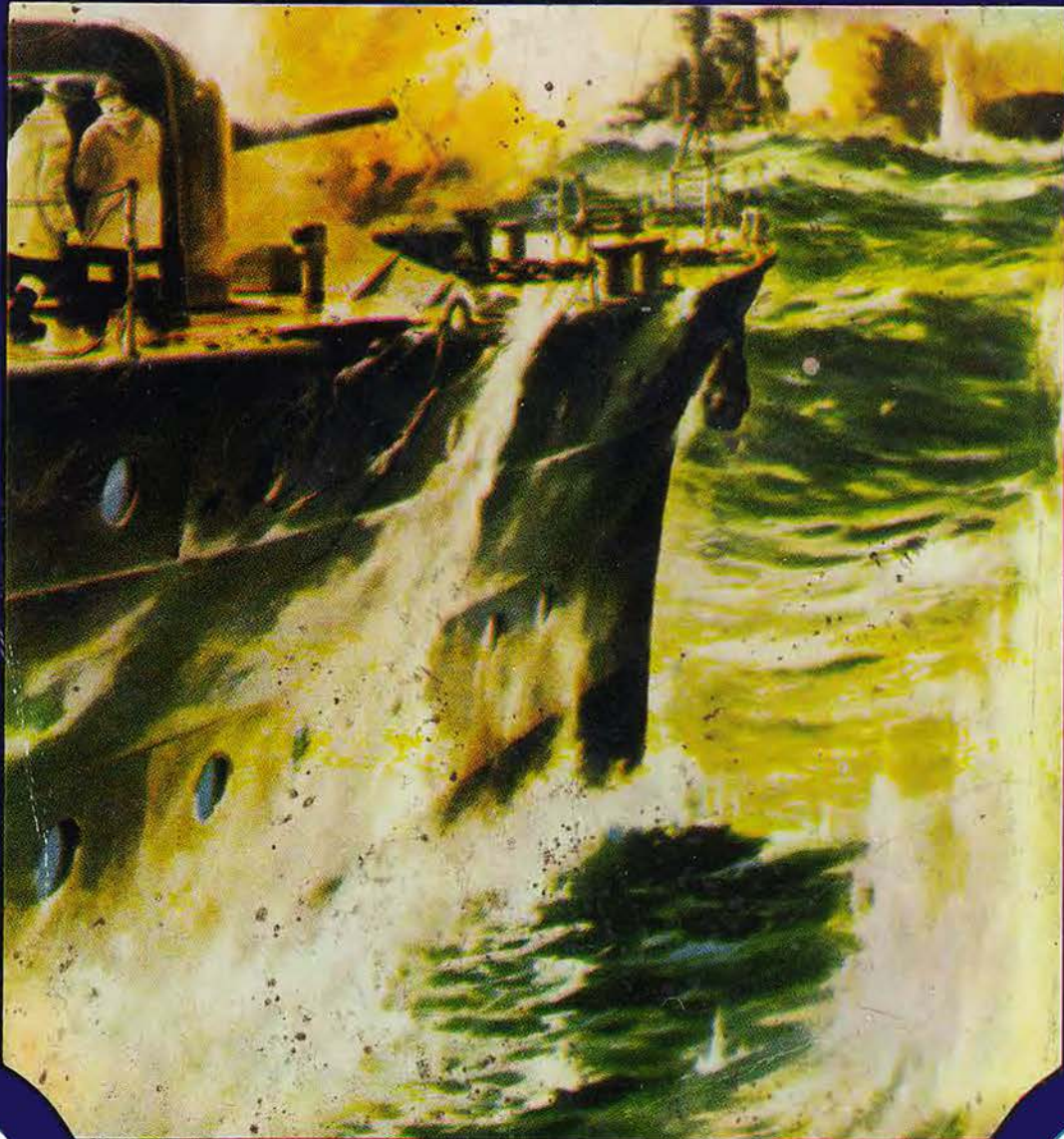


زورق طلائی

(گنج افسانہ‌ای و گمشدہ موسولینی)

ترجمہ: غلامحسین فراگورلو

اثر: دزموند بگلی

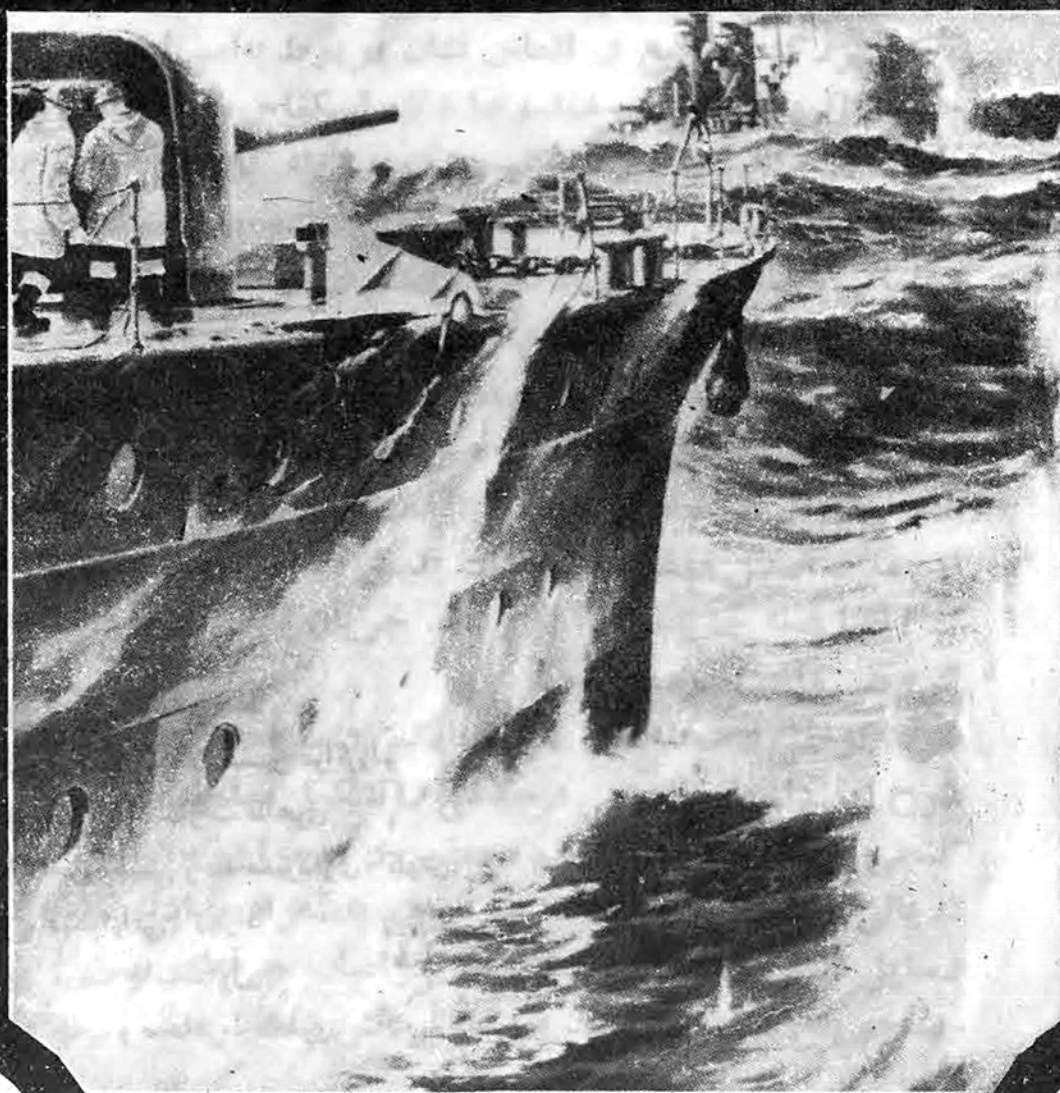


زورق طلائی

(گنج افسانه‌ای و گمشده موسولینی)

ترجمه: غلامحسین قراگوزلو

اثر: دزموند بگلی



- نام کتاب : زورق طلائی
- تیراژ : ۵۰۰ جلد
- ترجمه : غلامحسین قراگوزلو
- ناشر : انتشارات طاهری
- حروفچینی و صفحه‌پردازی : کاوش
- لیتوگرافی : بهزاد
- نوبت چاپ : اول
- چاپ و صحافی : طاهری

(گنج افسانه‌ای و گمشده موسولینی)

پرده برداری از رازی تاریخی و پرونده‌ای ناتمام از ماجراهای واقعی جنگ دوم جهانی.

چهار تن شمش طلا، يك صندوق جواهرات مختلف همراه با تاجی بزرگ، مرصع و الماس نشان مربوط به امپراتور سابق حبشه (اتیوپی فعلی)، میلیون‌ها دلار اسکناس، لیر ایتالیایی، دلار آمریکایی و لیره انگلیسی که بوسیله کاروانی مجهز از کامیونهای ارتش آلمان به نقطه‌ای دور افتاده حمل میشد طی عملیاتی شجاعانه توسط پارتیزانهای محلی در مناطق کوهستانی ایتالیا از جنگ آنان خارج، در غاری متروک دفن و پنهان گردید. بدین طریق نامدتها با وجود جستجوهای پیگیر کسی از محل آن اطلاع نداشت. گنجی که پانزده سال تمام همراه با کامیونها و ستونی از افراد ارتش آلمان سر به نیست شده بود. در حالیکه طی این مدت ارتش متفقین و مقامات پلیس و دولت محلی ایتالیا با تمام قوا همه جا بدنبال آن بودند. جریان کشف آن به وسیله گروهی ماجراجو.

نبرد، توطئه و صحنه‌های شگفت انگیز و سرانجام بهت آورش شرح این داستان تاریخی و حقیقی را تشکیل میدهد.

گنجی بزرگ که هنوز هم محققین و ماجراجویان گنج یاب دریائی و شرکتهای بزرگ بین‌المللی به همراه مدارک، نقشه و وسایل فنی و مجهز امروزی و غواصان حرفه‌ای مدام در جستجویش هستند و امید به پیدا کردنش دارند.



فصل ۱

بسوی سر نوشت

اسم من " پیترهالوران " است ، دوستان نزدیک و همکارانم بجز همسر مرا " هال " مینامند ولی زنم " جین " همیشه مرا " پیتر صدا میزند . از قرار معلوم خانمهامیل ندارند کسی شوهرشان را بنام کوچک و بدون ذکر نام فامیلشان صدا بزند . مثل بیشتر اروپائیهامنهم یکی از مهاجرین اروپائی هستم که بعد از جنگ دوم جهانی از انگلستان به آفریقای جنوبی مهاجرت کردم . بدین طریق اولین باری که در سال ۱۹۴۸ وارد شهر " کیب " شدم آواره بیکاری بودم که بجز اندک پولی که تکافوی خرج حتی یک هفته مرا نمیکرد پول دیگری در جیب نداشتم .

در این چند روز بمنظور پیدا کردن کار به همه جا سر زدم تا سرانجام روز چهارم ورودم

بود که خود را در محوطه باران‌داز کشتیها یافتم و در آنجا بطرف حوضچه‌های تعمیر قایق‌ها رفتم. مغموم، از یاد آمده و مأیوس از تکرار مراجعه بهمم جا در حالیکه فکرم جای دیگر بود بروی نرده‌های کناره لنگرگاه خم شدم، و بتماشای امواج ملایم دریا و سر و صدا و شیرجه سریع مرغان ماهیخوار پرداختم. در عین حالیکه بیشتر توجهم به نحوه تعمیر و به آب انداختن قایق و جهاز‌های تازه ساخته شده بود. در این ضمن صدای کسی را از پشت سر خود شنیدم که پرسید: بنظر شما کدامیک از آنها بهتر است؟

بی اختیار بطرفش برگشتم مردی مسن حدود شصت ساله، قد بلند، با شانه‌های افتاده، موهای سپید، قیافه‌ای ملایم و دوست‌داشتنی را در مقابل خود دیدم که چهره آفتاب سوخته‌اش دلیل بر گذراندن عمری در مناطق گرمسیر منطقه و تلاش او در فراهم آوردن وسیله معاشش بود. در پاسخ با انگشت بطرف یکی از بزرگترین آنها اشاره کردم و گفتم: من آن یکی را می‌پسندم که هم بزرگ تراست و هم محکم و مناسب برای مسافرت‌های دریائی. در عین حالیکه آنچنان بزرگ هم نیست که هدایت و اداره کردنش مشکل باشد. مثل اینکه پاسخ بجای من مورد رضایت خاطرش قرار گرفت. لبخند بلب رو بمن کرد و گفت: آفرین، می‌بینم که صحبت‌هایت سنجیده و دلیل بر تجربیات در این موارد میباشد نام آن جهاز بزرگ "گراسیا" است و ساخت خود من است. بله می‌بینم که خیلی با سلیقه و محکم ساخته شده بخصوص دیواره‌های صاف و محکمی دارد. بدین طریق تا مدتی با هم گرم صحبت درباره انواع و مدلهای مختلف کشتی و جهاز‌ها شدیم. بطوریکه میگفت بیشتر تخصص او در مورد ساختن انواع کشتیهای ماهیگیری میباشد. حال قصد دارد دست به توسعه کار خود و ساختن کشتیهای سبک تجارتنی و اقیانوس‌پیما بزند. وقتی پی به تخصص من در اینباره برد ضمن نشان دادن باشگاه ملاحان پیشنهاد کرد تا بمنظور نوشیدن چند فنجان قهوه، رفع خستگی و ادامه صحبت خودمان بآنجا برویم. با توجه به کم پولیم عضو باشگاه نبودن خودم را بهانه قرار دادم.

اما او با اصرار تمام از من خواش کرد تا بعنوان مهمان دعوتش را بپذیرم. وقتی در بالکن با صفا و خوش‌منظره طبقه دوم رویدریا تکیه بر پشتی صندلی پشت میز قهوه نشستیم ضمن فشردن دست من بعنوان آشنائی اظهار داشت: مایلم با هم آشنا شویم اسم من "تام سان‌فورد" است. منم "پیتر هالوران" هستم.

پس از قرار معلوم انگلیسی هستی و مثل اینکه: تازه به اینطرفها آمده‌ای؟

سه چهار روز بیشتر نیست.

در حالیکه آرام آرام مشغول نوشیدن قهوه‌اش بود و بدقت مرا زیر نظر داشت و گفت: اما من

برعکس تو از مدتها پیش به اینجا آمده‌ام . اینطور که معلومست مثل اینکه در امور کشتی سازی با تجربه‌ای؟

از آنوقت که خودم را میشناسم ، عمرم را روی دریا گذرانده‌ام و با این نوع کارها سر و کار داشته‌ام پدرم یک حوضچه تعمیر کشتی داشت بیشتر اوقات به نوسازی هم میپرداخت . اغلب کار ما ساختن کشتی‌های ماهیگیری بود تا اینکه جنگ شروع شد و همه چیز بهم خورد . خوب بعد از آن کارتان چه بود؟

بعد از آغاز جنگ کارمان منحصر به کنترات انجام خدمات جنگی و تعمیر وسایل کشتی‌های نیروی دریائی شد ، تا اینکه یکروز طی یک حمله هوائی دشمن همه وسایل و کارگاه و تعمیرگاهمان از بین رفت . " چه‌بد ، خیلی متأسفم .

بله حتی از منزل ما هم که درست در جوار حوضچه تعمیرگاه واقع شده بود اثری باقی نماند و تبدیل به خاک و خاکستر شد . پدر ، مادر حتی برادر بزرگم هم کشته شدند و جسدشان مثل ذغال سیاه شده بود .

وای خدای من ، چه مصیبتی . نگفتی آن موقع چند سالت بود؟

هفده سالم بیشتر نبود و از آنروز بعد مجبور شدم بسراغ عمه‌ام بروم و با او زندگی کنم و زیر دست مردی بنام "هاویلاند" مشغول بکار شوم . کار او ساختن بدنه یکنوع هواپیماهای چوبی بنام "مسکویتوی" بود . او در پی کسانی بود که در امور کار با چوب و کشتی سازی سابقه‌ای داشتند اما این نوع کارها بهیچوجه مطابق سلیقه من نبود محض رفع بیکاری مدتی در آنجا مشغول بکار شدم زیرا در پی نام نویسی و پیوستن به ارتش بودم تا انتقام خون کسانم را از متجاوزین بخاک میهنم بگیرم . سرانجام موفق شدم و به ارتش پیوستم و تا خاتمه جنگ جهانی با فداکاری تمام با آنها جنگیدم .

خوب حالا بگو ببینم حاضری با من در کار کشتی سازی و طرح و تعمیر انواع جهاز و قایق‌های مختلف همکاری کنی؟

کمی فکر کردم و پاسخ دادم : بله بدم نمی‌آید باز هم بکار اولم برگردم و تجربیات خودم را در این مورد بکار بندم . چون ما یعنی من و پدرم در اواخر دست بکار طراحی و ساختمان انواع قایق‌های ماهیگیری با مدل‌های مختلف زده بودیم اتفاقاً "موفق هم شدیم .

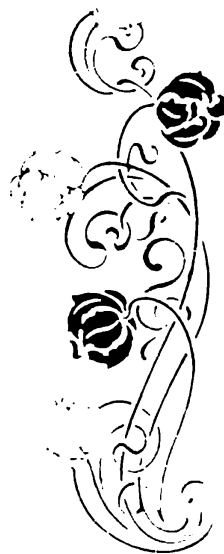
ولی منظور من بیشتر در مورد طرح و ساختن مدل‌هایی از انواع کرجی و کشتی‌های کوچک مسافرتی میباشد و مایلیم نظر ترا در این مورد بدانم .

با هیجان تمام پاسخ دادم اتفاقاً " این همان چیز است که من دنبالش هستم ، زیرا فکر میکنم استعداد این کار یعنی استعداد طراحی این نوع کشتیها را داشته باشم . حتی موقعی که پسربچهای بیشتر نبودم خودم طرح یک قایق مسابقه‌ای را ریختم و با آن در مسابقه شرکت کردم . بعد از خاتمه جنگ جهانی هم دنبال این کار را گرفتم و به طراحی انواع کشتیها با مدلهای مختلف پرداختم .

بدم نمی‌آید چندتا از نقشه و طرحهای ترا ببینم .

فعلاً " که همراه من نیست و آنرا داخل ساکم در مهمانخانه جا گذاشتمام .

خیلی خوب فکر میکنم من و تو بتوانیم بخوبی باهم کناکنار بیائیم ، حالا اگر مایلی آن طرحها را با خودت به کارگاه کشتی سازی من بیاور تا بعداً " با هم در اینمورد صحبت کنیم . بدینطریق از فردای آنروز جریان همکاری من با " تام " پیر آغاز گشت و خود تام هم مردی با تجربه و طراح قابلی بود که همکاری با او کاملاً " بنفع من تمام شد و تا حدود زیادی بر معلوماتم افزود .



فصل

۲

کارگاه کشتی سازی

طولی نکشید که توانستم با نشان دادن استعداد خود توجه تام و سایر همکاران او را در آن ناحیه جلب کنم و در مدت ده سال به منتهای شهرت خود برسم . البته خود تام این پیر تجربه و با صفا بهترین مشوق من در این گونه پیشرفتها بود .

چهار سال از همکاریمان نگذشته بود که تام مرا بعنوان مدیر فنی کارگاه کشتی سازی منصوب نمود طرحهای من روز بروز بهتر شد تا جائیکه موفق شدم با ساختن یک کشتی کوچک ولی مجهز و محکم مسافرتی مدال دوم مسابقه کشتی سازی را به همراه پدجاه پاند جایزه تعیین شده ببرم .

بدین طریق علاوه بر شهرت موفق به مقدار پس‌انداز قابل ملاحظه‌ای شدم. و از این پس آن پیترو آواره و بی پول قبلی نبودم.

بنابه سفارش "تام" دست بساختن کشتی مسافرتی شش تنی زدم که مورد تحسین همه همکاران او قرار گرفت و بر شهرتم افزود.

از این پس علاوه بر مدیریت کارخانه تعمیر و سازنده کشتی "تام" دفتری هم بنام طراحی ترتیب دادم و روز بروز بر تعداد مراجعین و مشتریان و در نتیجه سفارشاتم افزوده میگشت و این موضوع باعث بر رونق کارم و رضایت روز افزون تام از من گشت.

سرانجام در سال ۱۹۵۵ خود تام بمیل خود علاوه بر مدیریت مراد پناه در صدا سهام کارخانه شریک کرد و همه کارها را بدست من سپرد. از طرفی با کسب شهرت و مشاهده طرحهای جدید من روز بروز بر رونق و وسعت کار کارگاه ما افزوده گشت و در نتیجه درآمد من بیشتر شد.

در همین اوان بود که با "جین" آشنا شدم و با او ازدواج کردم. زندگی زناشویی ما بسیار شیرین و مطابق دلخواه هر دوی ما بود. وقتی فکرش را میکردم در این موقع با داشتن زنی دلخواه، خانهای وسیع و مستقل، درآمدی کافی و شهرتی بسزا، هیچ چیز از زندگی کم نداشتم و کاملاً "خوشبخت" بودم. مگر چیز دیگری هم غیر از این میخواستم.

اواخر سال ۱۹۵۶ بود که "تام" همکار خوب و پیر من مرد و همه ثروتش به زنش رسید. زنش هم که سررشته‌ای در امور اداره کارخانه و کشتی سازی نداشت بمیل خود همه سهامش را با قیمتی مناسب بمن فروخت.

بدین طریق با وجود از دست دادن دوست و شریک خوبم چند ماه بعد از این واقعه تاسف انگیز شخصاً "مالک بدون رقیب کارخانه بزرگ کشتی سازی و طراحی انواع قایق و جهازها شدم بخصوص وجود زن خوبم که مدیریت امور اداری کارخانه را بعهده گرفته بود مایه دلگرمی بیشترم شد و بخصوص با سلیقه زنانه اش سر و صورت خوبی به ظاهر دفاتر و کارگاهها داد.

یکی از همین روزها او را مشغول قیچی کردن یک تکه اعلامیه منتشر شده در میان روزنامه دیدم. بمحض مشاهده من با هیجان تمام فریاد کشید: آه پیترو این اعلان را خوانده‌ای؟ چه اعلانی، مربوط به چیست؟

در مورد موسولینی دیکتاتور ایتالیا و گنج گمشده اش. حالا گوش کن تا من آنرا برایت بخوانم از جایش بلند شد بطرف میز من آمد و در کنارم روی دسته صندلی نشست و در حالیکه تکه بریده شده از روزنامه را در دست داشت چنین خواند: "تعداد شانزده نفر از کمنیستهای ایتالیا روز گذشته توسط دادگاه ایتالیا با اتهام پنهان کردن گنج اسرارآمیز موسولینی مورد بازجویی قرار

گرفته‌اند. گنج بزرگی که در زمان خاتمه جنگ بطور اسرارآمیزی سربه‌نیست شده و هیچ رد یا اثری از آن نمانده، گنجی شامل چندین تن طلا، مقدار زیادی اسکناس، جواهرآلات و وسائل شخصی نادر و قیمتی منحصر بفرد موسولینی از جمله تاج مرصع و بی‌نظیر امپراطور ایتالیایی (حبشه سابق). به همراه مقدار زیادی مدارک و پرونده‌های جنگی از قرار معلوم هر شانزده نفر متهمین این پرونده بصورتی جدی از آن اظهار بی‌اطلاعی کرده و خود را بیگناه دانسته‌اند.

سرشرا بطرف من چرخاند، نگاه هیجانزده‌اش را بچشمان من دوخت و گفت: خدای من چه گنج شایانی هو... هو... هو چندین تن طلا و جواهر و تاج و زینت آلات بی‌نظیر؟

از شنیدن این مطلب احساس کردم که کمی دستپاچه و دچار هیجان بی‌سابقه‌ای شده‌ام. با این وجود در پاسخ او اظهار داشتم: قضیه خیلی مفصلتر از این مختصر است، بعداً "سر- فرصت جریانش را برای تعریف خواهم کرد.

آه... نه پیتتر، همین حالا، خواهش میکنم... من از همان اول علاقه زیادی بشنیدن قصه‌ها و اطلاعات مربوط به گنجها داشتم.

شرح مربوط به گنج موسولینی و گم شدن آن و شایعات و اطلاعاتی که من در اینمورد شنیده بودم مدتی طول کشید و باعث عقب افتادن مقدار زیادی از کارهای آنروزمان شد.



فصل

۳

در قرارگاه پارتیزانها

نخستین ملاقات من با واکر هنگامی دست داد که چند سال پیش پس از خاتمه جنگ جهانی برای اولین بار از انگلستان به آفریقای جنوبی آمده بودم و در پی کاری می‌گشتم. خوشبختانه با 'تام' برخورد کردم و کار خوبی گیر آوردم با اینهمه هنوز هم خودم را در این مملکت دور افتاده غریب و تنها احساس می‌کردم. لذا بمنظور سرگرمی و رفع تنهایی عضویکی از باشگاههای تفریحات سالم و ورزشی شدم تا ضمن انجام تمرینات ورزشی بتوانم دوست و آشنائی برای خود پیدا کنم.

"واکر" هم عضو این باشگاه شده بود تنها بدین منظور تا در روزهای یکشنبه که همه میخانه‌ها بسته بود بتواند از بار این باشگاه استفاده کند و از میخوارگی همیشگیش عقب نماند. لذا تنها در روزهای یکشنبه در محوطه باشگاه دیده میشد که پس از بازی کردن چند دور تنیس روانه بار باشگاه میشد و بقیه ساعات روز را در آنجا بسر میبرد.

یکی از همین یکشنبه‌ها بود که در داخل بار بهم برخورد کردیم. سالن بار کاملاً "شلوغ و پر سرو صدا و پر از دود سیگار و پیپ بود. از همه بدتر صدای ناهنجار موزیک جاز گوش‌انسان را می‌آزرد. صحبت بین من و واو از جنگ جهانی دوم، تسلیم ایتالیا و شکست آلمان آغاز شد من از همان آغاز ملاقات متوجه باده‌نوشی بی حساب و افراط کارانه 'واکر' شدم صحبت‌های ما همچنان ادامه داشت تا سرانجام شب بدراز کشید و همه مشتریان بار یکی یکی صندلی‌ها را خالی کردند و بی کار خود رفتند بجز من و او که همچنان گرم صحبت شده بودیم.

او خودش را "واکر" معرفی کرد و گفت منم مثل تو ابتدا در ارتش ایتالیا به کمک آلمانها بر علیه متفقین می‌جنگیدم. پس از مشاهده رفتار فاشیستی موسولینی و تسلیم ارتش ایتالیا در سال ۴۳ مثل همه وطن‌دوستان واقعی به پارتیزانها پیوستم و به همراه آنها در کوهستانها کمین کردیم و بکشتار و حملات غافلگیرانه به آلمانیهای متجاوز پرداختیم.

حتماً "دوران پراز هیجان و جالبی بود؟

خنده بلندی کرد و در پاسخ اظهار داشت: بله همه کسانی که از دور نام قوای پارتیزان و زندگی کردن آنان در میان غار و سنگلاخهای کوهستانرا شنیده‌اند چنین تصور میکنند غافل از اینکه زندگی پارتیزانی نیاز به مردانی سخت‌کوش، پرتلاش، مقاوم و باایمان دارد. من و گروه‌بان "کورتز" همه جادریکوار هم بودیم و خاطرات مشترکی باهم داشتیم. واقعاً "که کورتز مردی شجاع قوی، سرسخت و کاملاً" استثنائی و بیباک بود.

مثل اینکه اسم او را شنیده باشم از قرار معلوم در خشونت و شجاعت معروف بوده؟
آه بله، من و او حتی پس از خاتمه دوران پارتیزانی هم تا مدتی در کنار هم زندگی میکردیم و همه جا با هم بودیم. تا اینکه توسط آلمانها دستگیر و در بازداشتگاه اسیران زندانی شدیم. اما هیچ بازداشتگاه و زندانی قادر به دربند کردن کورتز نبود.

پس حتماً "باتفاق هم فرار کردید؟

بله خیلی هم ساده، کورتز موفق شد دو نفر از افراد ایتالیائی نگهبان بازداشتگاه را، با خودش همراه دند و بهنگام فرار به همراه اسلحه‌ای که داشتند با خود بمیان ارتش پارتیزانی خودمان بکشاند هنوز هم نام هر دوی آنها را بخاطر دارم، چه جوانان پراحساس و شجاعی به نامهای

آلبرت کورسو، و "دوناتورینالدی" من باین رینالدی علاقه عجیبی داشتم زیرا علاوه بر اینکه پسر خوبی بود در یک مرحله پرخطر با فداکاری تمام جان مرا از مرگ نجات داد . توجه بیش از حد من به گفته‌های او باعث شد که تشویق گردد و با حرارت بیشتر به شرح بقیه قضایا پردازد و در نتیجه چنین ادامه داد :

هنگامیکه در سال ۱۹۴۳ دولت ایتالیا سقوط کرد آغاز بلبشو و ناامنی‌ها هم شروع شد و مردم ایتالیا هم بکلی ناراحت و نسبت به آینده احساس نگرانی بیشتری نمودند بخصوص در مورد نیت و منظور آلمانها نسبت بکشور خودشان کاملا " مشکوک شدند در اینجا بود که عده‌ای میهن دوستان واقعی دست از همکاری با آلمانها کشیدند حتی جریان این همکاری بمیان ارتشیان وفادار به میهن کشید گروهی از آنها که وظیفه نگهبانی از بازداشتگاههای آلمانی را بعهده داشتند ضمن همدست شدن با زندانیان سیاسی هموطن خود دروازه بازداشتگاهها را گشودند یا وسیله فرار آنها را فراهم و خود نیز همراه اسلحه خویش با آنها به پارتیزانها و گروههای مقاومت پیوستند . البته فرار از زندان و بازداشتگاهها در ابتدا خیلی ساده جلوه کرد ولی بعدا " سختگیریهای شدید آلمانها و طرح گسترده آنها در مورد جمع آوری و دستگیری زندانیان فراری کار را بر میهن-دوستان و گروههای مقاومت مشکلتر ساخت .

در همین هنگام بود که حمله آلمانیهای در کمین نشسته در نیمه شبی تاریک به گروه کوچکی از زندانیان فراری که من هم جزو آنها بودم اتفاق افتاد . ما که از یک بازداشتگاه دور دست مست از غرور و ظرف غافل از همه جا با خیال راحت خودمان را باینجا رسانده در حال عبور از یک رودخانه پر آب و عمیق بمنظور پیوستن به پارتیزانها بودیم اسلحه‌ها را بالای سر خودمان روی دست گرفته بدون سرو صدا و صحبت بدنبال هم پیش میرفتیم . تنها صدائی که سکوت این شب تاریک و مرگبار را بهم میزد صدای یکنواخت امواج خروشان آب و صدای قدمهای آرام ما بود که آبرا میشکافت و بجلو میرفت که ناگهان صدای رگباری تکان دهنده در نور حاصل از آتش تیربارهای دشمن همه جا را تکان داد و روشن ساخت و ما را در وسط امواج توفنده آب بدام انداخت . با وجود از پا در آمدن چند نفر و طعمه امواج شدن جسد خونین آنان ما که هر کدام گرگ باران دیده‌ای بودیم با وجود این پیش آمد کسی نبودیم که باین سادگی دست از مقاومت برداریم و تسلیم آنها شویم بدین لحاظ در حالیکه بیش از پیش خودمان را ب زیر آب میکشیدیم از همان بالا با آتش متقابل خود بمقابلیه مردانه با دشمن در تاریکی کمین کرده پرداختیم . بخصوص خاطریم هست که "کورتز" با آن هیکل درشت و شانه‌های پهنش مثل یک فیل عظیم الجثه ضمن شکافتن و جلو رفتن آب نعره‌های تکان دهنده‌ای میکشید و با مسلسل دستی خود دشمنان را درو میکرد . در این ضمن ناگهان در یک

فرصت مناسب دست‌بمیان جیب شلوارکارش برد، نارنجکی را بیرون آورد و پس از خارج کردن سم ضامنش بوسیله دندان با یک حرکت سریع آنرا بطرف آنها پرتاب کرد. صدای انفجاری شد. همراه با فریاد چند نفر بگوشمان رسید و باعث خاموش شدن نسبی آتش آنان گشت. در این هنگام بود که من احساس کردم پایم قدرت جلورفتن ندارد دچار ضعف شدیدی شدم. ونعسم در حال بند آمدن بود. تنها کاریکه در این موقع از من ساخته بود این بود که بمنظور طعمه امواج خروشان آب نشدن در پی تکیه‌گاهی باشم و بطریقی خودم را ثابت نگهدارم لذا اولین صحره بزرگ سر از آب بیرون کشیده واقع در نزدیکیم را بغل کردم و در حالیکه سر پای تنم بلرزه افتاده بود محکم بآن چسبیدم.

در این ضمن کورتز موفق شد دومین نارنجک خود را هم بمیان آنان پرتاب کند و صدای تیربارهای آنان را برای همیشه خاموش کند این عمل شجاعانه کورتز فرصت خوبی به پارتیزانهای اینالیائی که تا آخرین تیر مسلسل‌های دستی شانرا مصرف کرده بودند تا دوباره خشاب گذاری کنند و آماده‌مقابله مجدد با مهاجمین باقیمانده گردند. باز هم سکوتی مرگبار بر همه جامستولی گشت و هر دو طرف مترصد فرصت و وارد آوردن ضربه مجدد شدند.

فکر میکنم آنها که هرگز تصور مقابله مسلحانه از طرف یک مشت زندانی از بازداشتگاه فرار کرده را نداشتند با مشاهده این نوع مقاومت دلیرانه در آن تاریکی پیش خود ما را گروهی از آلمانیهای به ماوریت آمده پنداشتند و واقعا "مایه خوشحالی بود که موفق شده بودیم بهنگام فرار از بازداشتگاه تعدادی اسلحه و نارنجک هم به همراه بیاوریم. بهر صورت صدای تیربارها قطع شد و سرانجام ما موفق به شکست دادن آنها شدیم.

با این وجود در حالیکه تا بالای رانهای خود در میان آب فرو رفته و به وسط رودخانه رسیده بودیم همانجا ثابت مانده اسلحه بروی دست و گوش بزرگ خطر جرئت جلورفتن یا برگشت بساحل قبلی را نداشتیم. اولین کسیکه جرئت حرف زدن پیدا کرد "آلبرتو" بود که سراغ مرا گرفت و در میان تاریکی صدا زد: سرکار واکر کجائی؟ زخمی که نشده‌ای؟

با مشاهده خاموش شدن آتش دشمن و شنیدن صدای پراز محبت و دلگرم کننده آلبرتو به خودم آمدم، احساس کردم که هنوز هم تفنگ آتش نکرده خودم را روی دست دارم با وجود کرخ و بی‌حسی پای چپ پاسخ دادم: بدنم سالم خوبست.

کورتز نفس بلندی از احساس راحتی کشید و گفت خوب پس چرا معطلی راه بیفت برویم و خودمانرا به آنطرف رودخانه برسانیم.

آرام آرام در عین حالیکه مراقب همه جهت بودیم خودمانرا بساحل مقابل رساندیم و بدون

جزئی استراحت یا رفع هرگونه خستگی شروع به بالا کشیدن از شیب تند و سنگی کوه مقابل کردیم . چند صد متر جلوتر احساس کردم که درد پای چپم شدت گرفته در نتیجه لنگ‌لنگان و ذره ذره از همراهان عقب ماندم . آلبرتو که همه جا مواظب من بود روبمن کرد و گفت : پسر چرا معطلی ، عجله کن ما مجبوریم هرچه زودتر قبل از رسیدن روتنائی صبح خودمانرا به پشت این تیغه کوه مقابل برسانیم .

منکه بیش از این توان همپائی و جلوکشیدن پای مجروح خودمرا نداشتم ناله‌ای کردم و گفتم : نمیتوانم ، نمیتوانم . مثل اینکه مجروح شده‌ام و همانجا بروی تخته سنگی نشستم درحالیکه عرق سردی بر پیشانیم نشسته و دلم درحال زیر و رو شدن بود . کورتز که چند قدم جلوتر از ما بود صدای ما را شنید بطرف مان برگشت و گفت : عجله کن پسر ، هرطور شده خودترا جلو بکش . حالا که وقت رفع خستگی نیست . آلبرتو جلوتر آمد و پرسید آقای واکر مطمئنید که زخمی شده‌اید ؟ با ناراحتی پاسخ دادم : بله ، گلوله‌ای بی پای چپم اصابت کرده .

کورتز غرغرکنان سرشرا تکان داد و گفت : همین یکی را کم داشتیم ، با این وجود چاره‌ای نداریم ما مجبوریم هرطور شده قبل از روشن شدن هوا خودمانرا به پشت آن کوه برسانیم و در آنجا به پارتیزانها به پیوندیم .

هر دو نفر چند لحظه‌ای با هم بمشورت پرداختند سپس دوباره کورتز بطرف من برگشت و گفت : اینطور که آلبرتو میگوید چند صد متر بالاتر آنجا در سمت چپ پناهگاه مناسبی وجود دارد ما میتوانیم بیاری هم‌ترا با آنجا برسانیم ، یک نفر راه به مراقبت بگماریم ، بقیه بطرف پارتیزانها بروسم و از آنها درمورد حمل و مداوای تو کمک بگیریم و بعدا " بسراغت برگردیم .

کورتز جلوتر آمد ، یکدست مرا بدور گردن خود و یکدست خودشرا بدور کمرم محکم حلقه کرد و بدبطریق صمن تحمل بیشتر وزن من شروع به بالا کشیدن از کوه کردیم رفتیم تا چند صد متر بالا مر به کنار پرتگاهی رسیدیم . در لبه پرتگاه چشمان به شکاف عمیق غارمانندی افتاد که جلو آن بوسیله انبوهی از شاخه‌های بلند تمشک و بلوط مسدود شده بود . درحالیکه چشمه زلالی در چند متری آن از زیر تخته سنگی بیرون زده و زمزمه‌کنان ضمن تکان تکان دادن برگ و ساقه سونه‌های وحشی رونیده در کنارش درحال پیش رفتن بود و بمیان حوضچه سنگی طبیعی زیبائی میریخت .

کوربر ضمن پس زدن شاخه‌ها راهی بمیان این شکاف برای من پیدا کرد و گفت : تو همینجا بمن سعی کن ریاد حلویائی و باعث تکان دادن شاخه برگها و جلب توجه کسی نگردی تا ما بزودی

با وسائل لازم بسراغت برگردیم .

از آنها تشکر کردم و همانجا روی بستر نرمی از سبزه‌های بهم پیوسته آرام دراز کشیدم .
در حالیکه "دوناتو" هم مرا در نشستن و دراز کشیدن کمک میکرد و قرار شد همانجا در کنارم بماند .

آنها رفتند و مرا با پای مجروح و پیکر فرسوده و خسته‌ام در کنار دوناتو گذاشتند . رخم پایم بشدت درد میکرد و کاملاً " ناراحت‌م ساخته بود .

از قرار معلوم باوجود مراقبتهای شدید دوناتو از شدت درد و جراحت ساعتی بعد از پا درآمده و از هوش رفته بودم . بطوریکه وقتی گروه نجات بسراغم آمدند موفق به بهوش آوردنم نشدند و مرا بروی برانکار دیکه‌ازیک‌پتو و دوتکه چوب ساخته بودند به قرارگاه کوهستانی پارتیزانها حمل کردند . ساعتها بعد وقتی دوباره بهوش آمدم خودمرا در میان اطاق کاهگلی کوچکی مشاهده کردم . آفتاب ملایمی از تنها سوراخ پنجره مانند این کلبه کوهستانی بداخل تابیده بود و دخترک ده یازده ساله کم جثه کوچولوئیرا که گویا وظیفه پرستاری از مرا داشت در کنار بستر خود نشسته دیدم .

منکه کاملاً " جذب سرگذشت شیرین او شده بودم بیصبرانه پرسیدم : خوب بالاخره کار جراحات پای مجروح و پیوستنت به پارتیزانها بکجا کشید ؟

آه چه شب سر دو چه در دجانگاهی ، آنهم در نقطه‌ای دور افتاده و برفراز آن کوههای ستیغ و لعنتی سربلک کشیده . درواقع اگر کمکهای دوناتو و کورتز نبود همانجا مانده و جنازه‌ام طعمه عقاب و کرکسهای کوهستان شده بود .

خوب نگفتی که اینجا کجا بود و اینها چه گروهی از پارتیزانهای ایتالیائی بودند ؟
اینجا قرارگاه اصلی یا میشود گفت ستاد عملیاتی پارتیزانهای تازه در حال متشکل شدن و سازمان گرفته بر علیه ارتش تجاوزگرو فاشیست آلمان بود ، ارتشی که بعنوان دوستی و حمایت ظاهری وارد خاک ایتالیا شده ، حال یا منتهای بی‌شرمی ضمن در دست گرفتن حکومت همه وطن‌دوستان واقعی را به بازداشتگاهها برده ، دست تجاوز به اموال و ناموس مردم دراز کرده ، بکلی استقلال و حاکمیت مردم را زیر پا گذاشته بود . کار این تجاوز ، زورگوئی و فشار بیحد آنها بجائی کشید که باعث ایجاد تنفر در جامعه ایتالیای بر علیه آنان گردید . بطوریکه عدای از مردان شجاع و با شرف و هر

کسیکه قدرت حمل اسلحه را داشت دست از شهر و شهرنشینی کشیدند و بمنظور بیرون راندن این قوم اجنبی و خونخوار به پارتیزانها پیوستند و آنانی هم که قدرت حمل اسلحه یا فرصت آنرا نداشتند با جان و دل تا آنجا که در توانشان بود از هر لحاظ چه از لحاظ پول و چه از لحاظ خواربار، پوشاک و سایر وسائل بیاری آنان شتافتند. بدینطریق روزبروز بر قدرت پارتیزانهای مقاوم و ناجی وطن افزوده گشت.

این پارتیزانها از گروههای مختلف با مرام و اعتقادات متفاوتی بودند که تنها یک عامل مهم و مشترک باعث پیوند همبستگی آنها بهم شده بود آنهم عشق به رهائی میهن از زیر یوغ بیگانه و رسیدن به استقلال و آزادی واقعی بود گروههای سیاسی مثل دانشجویان مبارز یا کمونیستهای هم که در ظاهر بشدت با سلطنت طلبی مخالفت میکردند و گروه سرخها لقب گرفته بودند در میان آنان دیده میشدند اما اصل اساسی تشکیلات و استخوان بندی این سازمان از سربازان و درجمن داران فراری از ارتش تحت نفوذ آلمان و جنگدیدگان قدیمی حتی افراد ارتش کشورهای دیگر اروپائی تشکیل یافته بود که آنها هم در عین مخالفت با سلطنت و دیکتاتوری حاضر به هرگونه فداکاری در راه نجات خاک ایتالیا از وجود بیگانگان شده بودند. سرپرستی یا فرماندهی عالی هم این گروهها با مردی شجاع مدیر و جنگدیده بنام "کنت آگومونته پسکالی" پنجاه ساله ولی سالم و پرانرژی با قیافه‌ای گیرا، رفتاری موقر و هیکلی متناسب و ورزیده بود که از سن واقعیش به مراتب جوانتر مینمود. وقتی با آن چهره آفتاب سوخته، سبیلهای چخماقی، سینه جلو آمده و گردن افراشته اش در میان پارتیزانها میایستاد یک سر و گردن از همه بلندتر بود و نگاه بچشمان پر نفوذش هرکسی را در مقابلش وادار به احترام میساخت. ریش جوگندمی خوش فرمش از پائین از هم باز و بصورت دوشاخه مجزا در آمده بود. با وجود اینکه قبلاً "از طبقه در رفاه و ثروتمند جامعه ایتالیا بوده حال با مشاهده بخطر افتادن آب و خاکش پشت پا به ثروت، استراحت و تجمل و رفاه پرستی زده در سن پنجاه سالگی مثل هر جوان پرشور دیگری تفنگ بدست راهی کوهستان شده بعزت مدیریت و شجاعت و لیاقتش از طرف همه گروهها به فرماندهی کل قوای پارتیزانی ایتالیا انتخاب گشته و مورد محبت و احترام عموم بود.

سیاستمدار لایقی که مردانه در مقابل قدرت فاشیسم و دولتیان فاسد بیگانه پرست بی- لیاقت قد علم کرده و کوچکترین اعتنائی به ثروت، مقام و رفاه و تجمل پرستی نداشت. از نظر او موسولینی سیاستمدار خود فروخته عوام فریب و جاه طلبی بود که مملکت و ملتش را بمنظور حفظ مقام دیکتاتوری خویش به پرتگاه نیستی کشیده بود.

صبح اولین روزیکه وارد قرارگاه پارتیزانها شدم بمحض بیدار شدن و بهوش آمدن ابتدا با

چهره معصوم و دوست داشتنی دخترک یازده ساله و نحیف و باریک پرستارم مواجه شدم. بمحض اینکه متوجه بهوش آمدن و باز شدن چشمان من شد لبخندی از رضا و خوشحالی کودکانه به لب آورد. سپس از جایش بلند شد و از درکلبه خارج گشت. چند دقیقه بعد دوباره به همراه مردی بلندقد چهارشانه و میانسال با موهای جوگندمی و قیافه‌ای جدی و پروقار داخل کلبه شد. مرد تازه وارد نگاه دقیقش را بصورت من دوخت و با لحنی دوستانه اظهار داشت: آه خدا را شکر خوشحالم که بهوش آمدی، خیالت راحت باشد در اینجا از هر لحاظ راحت و درمانی.

تنها چیزیکه در آن حالت بین بیهوشی و هشیاری بخاطر من مانده اینست که پرسیدم: من کجا هستم و اصلاً "اینجا کجاست؟"

مگر برای تو فرقی هم میکند. بهر حال خیالت راحت باشد هنوز هم در خاک ایتالیا هستی با این امتیاز که از جنگ آلمانیهای نازی جان سالم بدر بردی. فعلاً "بهبتر است چند روزی در بستر استراحت کنی و تا کسب بهبودی کامل از جایت تکان نخوری. از قرار معلوم خون زیادی از زخم تو رفته و در نتیجه تنها چاره‌ات استراحت و تقویت غذائیت است.

با آنهمه ضعف و بی‌بنیه‌گی که من داشتم چاره‌ای جز در زیر پتو ماندن و استراحت کردن نداشتم لذا دوباره سر مرا روی بالش گذاشتم و بی‌اختیار پلک چشمانم برویهم افتاد. چند دقیقه بعد بود که، با شنیدن صدای مردانه و پرمحبت "کورتز" چشمم را باز کردم و او را در بالای سر خودم دیدم. که میگفت: هی... و اگر بیداری؟ گوش کن یک نفر جراح یا دکتر را برای درمان زخم آورده‌ام ولی من که فکر میکنم دانشجوی پزشکی باشد.

بهر صورت دکتر یا همان دانشجو با خوشروئی تمام جریان را از من پرسید، و با ملایمت شروع به معاینه زخم پایم نمود. روبه کورتز کرد و گفت: گلوله در داخل زخم مانده چاره‌ای نداریم جز اینکه بهر طریق با وجود نداشتن وسایل بیهوشی با یک جراحی ساده گلوله را خارج کنیم. با اشاره او کورتز بزانو در کنارم نشست، با پنجه‌های قوی و درشتش محکم پاها را چسبید. دکتر جوان هم بسرعت مشغول کاویدن زخم من گشت همینقدر بخاطر من هست که چندین بار بیهوش شدم و بهوش آمدم تا سرانجام موفق شد با نوک انبرک بلند جراحیش گلوله خونین را از عمق زخم من خارج کند و بمیان لگن بیندازد. سپس نفس راحتی کشید و گفت: حالا راحت شدی، قول میدهم تا یک هفته دیگر از بستر بلند شوی و راه بیفتی. پس از آن بدون معطلی شروع به جمع‌آوری وسایل مختصرش کرد، آنها را داخل کیفش ریخت و از در خارج شد.

کورتز که از مشاهده داد و فریاد و بیتابی و ناراحتی شدید من کاملاً "ناراحت شده بود ضمن خاراندن، پشت سرش در حال فشار آوردن بمغزش بمنظور پیدا کردن جمله تسلی بخشی برای

من بود وگفت: از قرار معلوم مثل اینکه مجبوریم مدت زیادیرا همینجا بمانیم و باین زندگی پارتیزانی خو بگیریم. بطوریکه کنت، یعنی همین فرمانده سبیلوی ما که قبلاً "دیدیش میگفت: هنوز تشکیلات ما تا آن حد نیست که قادر به حمله و ضربه زدن به نیروهای آلمانی باشیم. در نتیجه مجبوریم مدتی صبر کنیم تا پس از تکمیل تعداد نفرات و تجهیزات دست به عملیات ایدائی بزنیم. پس از این قرار حالا حالا اینجا هستیم و قصد تغییر موضع نداریم.

کورتز لبخندی از روی رضایت زد و پاسخ داد: مگر اینجا چه عیبی دارد. هرچه که هست غذای اینجا بمراتب از غذای بازداشتگاه حتی سربازخانه قبلی ما هم بهتر و کاملتر است. در این ضمن در کلبه باز شد و زنی نسبتاً "چاق و میانسال در حالیکه یک سینی چوبی محتوی یک ظرف آش داغ و یک تکه نان بروی دستش داشت بطرف بستر من آمد. کورتز که بیش از این چیزی برای گفتن نداشت ضمن خروج از در اظهار داشت: ناراحت نباش همینطور که دکتر گفت تا چند روز دیگر حالت جا می‌آید و قادر براه رفتن میشوی.

ضمن تشکر از او ظرف غذا را بدست گرفتم و ضمن بلعیدن لقمه‌های بزرگی از نان تازه و سرکشیدن آش داغ دوباره بخواب عمیقی فرو رفتم. نزدیکیهای ظهر بود که با شنیدن صدای در بیدار شدم. دخترک قبلی را مشاهده کردم که بمنظور شستشو و تعویض باند زخم در حالیکه یک ظرف آب نسبتاً "گرم در دست دارد بطرف من می‌آید. قیافه این دختر خیلی معصوم و رفتارش کاملاً "صمیمانه و در عین حال توأم با ظرافت و مهارت بود.

رو بمن کرد و گفت: پدرم از من خواست تا زخم شما را تمیز کنم و باندش را عوض کنم. صحبتش بزبان انگلیسی و صدایش خیلی نازک و بچگانه بود.

سر مرا بعلامت توافق تکان دادم، با تکیه بر روی آرنج‌ها درجا نیم خیز شدم پتوراکنار زدم و پای مجروحم را در اختیار او گذاشتم. لباس تمیزی پوشیده و با سربند کوچکی موهای خود را تا حدودی مستور کرده بود. آرام در کنارم نشست از میان سینی که بهمراه داشت قیچی ظریفی را برداشت کنار گذاشت. با یک تکه پنبه آغشته به آب گرم خونهای دور زخم را تمیز کرد، آرام آرام قسمتهای باند چسبیده بزخم را مرطوب و نرم ساخت و با احتیاط تمام شروع به باز کردن روی جراحی نمود. مقداری مرهم بروی زخم مالید دوباره شروع به بستن باند تمیزی بروی آن کرد. من در عین حالیکه کاملاً "تحت تاثیر مهارت او قرار گرفته بودم اسمش را پرسیدم...

معلوم شد اسمش "فرانسیسکا" و دخترک کنت فرمانده اردوگاه می‌باشد.

ضمن تشکر کارش را تحسین کردم و گفتم: "واقعا" که تو یک نرس واقعی هستی.

در اینجا بود که برای اولین مرتبه سرش را بلند کرد و چشمان پرمحبت و معصومش را بصورت

من دوخت و گفتم: این کار اولم نیست من در این مدت جراحت تعداد زیادی از مجروحین پارتیزان قرارگاه را زخمبندی و درمان کرده‌ام.

من تحت تأثیر این نگاه و رفتار این دخترچه ده یازده ساله بخود لرزیدم و در دل به هر چه جنگ افروزم تجاوز است لعنت فرستادم. جنگ افروزان زورگوئی که ب خاک دیگران تجاوز کرده و باعث شده‌اند دخترچه‌ایکه میبایستی حالا و در این سن و سال با خیال راحت در پشت میز مدرسه نشسته باشد بمیان کوهستان بیاید و مجبور به زخمبندی و پرستاری از مردانی خشن و ماجراجو بنام پارتیزان باشد.

زخمبندی پیش را تمام کرد ضمن بلند شدن و جمع کردن وسائل امدادهای اولیه اش اظهار داشت: خیلی خوب متشکرم، امیدوارم هرچه زودتر زخم شما خوب شود و بهبود کامل حاصل کنید. حتما، حتما، قول میدهم برای خاطر کم کردن زخم تو هم شده هرچه زودتر خوب بشوم و از بستر برخیزم.

جلو در توقف کرد، برگشت نگاه پر از شمتش را بچشمان من دوخت و پاسخ داد: نه بخاطر من، بلکه بخاطر ایتالیا و همه کشورهای اشغال شده و آماجی برای نبرد بر علیه دشمنان متجاوز و برگشت بمیان رزمندگان هم سنگر و بمنظور کشتن هرچه بیشتر از این آلمانیان جانی و تجاوزگر. بیش از این چیزی نگفتم برگشت و از درخاج شد در حالیکه با اظهار جملات تکان دهنده اش مرا غرق در حیرت ساخته بود.

حدود ده روز بعد بود که سرانجام موفق شدم از جا بلند شوم و بکمک یک عصاب شروع ب قدم زدن در میان اردوگاه کنم در حالیکه کورتز هم از یکطرف دست ب زیر بغلم داشت و کاملاً "مواظب من بود. بیشتر افراد اردوگاه را فراریان از ارتش فاشیستی ایتالیا و سایر کشورها یا گریختگان از بازداشتگاهها تشکیل میدادند در عین حالیکه تعدادی از افراد خارجی فرا ر کرده از ارتشهای دیگر هم مثل خود من و کورتز در میان شان بودند که آنها ما را لژیون خارجی مینامیدند.

کنت افراد خود را بچند گروه مختلف تقسیم و فرماندهی هریگان را بیکی از پرسابقه و لایقترین افراد خود واگذار کرده بود، من جزو گروه لژیون خارجی فراریان از بازداشتگاهها به فرماندهی کورتز بودم. رفته رفته تشکیلات پارتیزانی ما وسیعتر و بهمین نسبت هم بر وسعت عملیاتمان بر علیه آلمانیهای اشغالگر افزوده میگشت هر چند طی دو سال بعد تعداد زیادی از دوستان ما طی عملیات مختلف بدست آلمانها کشته شدند با این وجود عملیات ایذائی ما کار را بر ارتش اجنبی مشکل ساخته بود. بنا برخواست کورتز کنت موافقت کرد "آلبرتو" و "دوناتو" هم در عین حال رزمندگی بعنوان مترجم و راهنما در گروه ما باشند.

کورتز احترام زیادی برای کنت قائل بود و اطمینان زیادی نسبت به برنامه اقدامات او نشان میداد و میگفت: شهرت قرارگاه پارتیزانی و ضربات کوبنده پارتیزانهای کنت در میان همه یگانهای ارتش ایتالیا پیچیده و آنها را وادار به پیوستن بما ساخته در حالیکه هر یک از فراریان وظیفه دارند بهنگام فرار اسلحه و مهمات انفرادی خودشانرا هم بهمراه بیاورند.

بدین طریق علاوه بر آغاز ترمرد و شورشهایی در ارتش ایتالیا بر علیه آلمانیان عملیات ایدائی انفجار پلها، قطع وسائل ارتباطی و حمله به کاروانهای حمل اسلحه و مهمات آلمانیها از طرف پارتیزانها عرصه را بکلی بر آنها تنگ ساخت. گروه خرابکاران ما بفرماندهی کورتز نقش مؤثری در بیشتر این عملیات داشت. خود کورتز که قبل از آغاز جنگ و پیوستن به ارتش یک معدنچی بوده در امور بکار بردن خرج ترکش و کارگذاری دینامیت و امور انفجار تجربه زیادی داشت و دستیار دیگرش بنام هاریسون که اصلاً "کانادائی و مهندس زمین شناس بود بیاری هم طرح عملیات تخریبی را میریختند و با مهارت تمام بکمک ما انواع انفجارات لازم را انجام میدادند.

عملیاتی شامل انفجار جاده‌ها، راه‌آهن، پل و منفجر کردن و فرو ریختن کوه بسرکاروانهای موتوری دشمن. در اغلب این موارد قبل از اینکه آلمانیها موفق به محاصره و دستگیری یا فرو ریختن آتش سنگین بروی ما گردند با استفاده از کوره راههای کوهستان یا جنگل و رودخانه‌ها از معرکه فرار میکردیم و با شنیدن صداهای مهیب انفجار و نتیجه دست پختمان در پشت سر لبخند زنان بهم تبریک میگفتیم. وظیفه ما بنا بدستور کنت زدن ضربت و بلافاصله خالی کردن محل بود. بهیچوجه اجازه جنگ رودررو و متقابل با دشمن را نداشتیم و همیشه ضمن انجام یک برنامه برق آسا و ضربتی صحنه را ترک میکردیم و خود را به نهانگاههای مطمئن میرساندیم.

رفته رفته همه ما بصورت مردان آهنینی درآمدیم که اصلاً "معنی خستگی و سختی را نمیدانستیم حتی بارها اتفاق افتاد که حدود سی کیلومتر راه کوهستانی را بهمراه اسلحه و تجهیزات طی کردیم و عصر هنگام راحت و سرحال به قرارگاه برگشتم.

در اواخر سال ۱۹۴۴ بود که رفته رفته از تعداد گروه ما کاسته تعدادی کشته و تعدادی هم مارا ترک و دوباره بمیان اجتماع برگشته بودند. زیرا سرانجام متفقین "رم" را کاملاً اشغال کردند و دولت مرکزی را بکلی تحت اختیار خود گرفتند. اما من و کورتز هنوز هم تمایلی به ترک قرارگاه و پیوستن به شهرنشینان را نداشتیم و بهمراه پارتیزان انگلیسی دیگری بنام پارکر همه جا در کنار هم بودیم بدین طریق ماسه نفر تنها باقیمانندگان از یگان لژیون خارجی همکار با پارتیزانهای ایتالیا بودیم.

لذا بنا به دستور کنت در این اواخر گروه ما علاوه بر امور بخریب وظیفه مهم دیگری را هم

بعهده گرفته بود، و آن حمل و رساندن اسلحه مهمات مواد خوراکی و تدارکات از نقاط مختلف به قرارگاه برپشت اسب و قاطرها بود. در یکی از همین سفرها بود که با کاروانی از کامیونهای آلمانی رودرو درآمدیم!

کدام کاروان؟

واگر تا چند لحظهای ساکت ماند قیافه اش درهم شد. گوئی در خاطر منظره آنروز را مجسم ساخته سپس رویم کرد و ادامه داد: آنشب کنت یکی از گروههای پارتیزانی ما که همگی ایتالیائی بودند مأموریت داد تا محرمانه خودشانرا به حدود یکی از قرارگاههای نسبتاً "نزدیک آلمانها" برسانند و از پشت سر یکی از پستهای آنها را مورد حمله ضربتی قرار دهند از طرفی بعلت کمبود نفرات گروه اول از گروه دیگر خواست تا در این تک ضربتی با گروه اول همکاری نمایند. با این وجود کنت نگران عدم همکاری یا خیانت از طرف گروه دوم بود زیرا همه افراد این گروه از کمونیستها بودند که همیشه از پشت به مبارزین واقعی خنجر میزدند و هرگز مورد اعتماد و اطمینان نبودند زیرا آنها در واقع همیشه کشور روسیه شوروی را وطن اصلی و قبله آمال خود میدانستند و بمنظور انجام خواست رهبران کمونیست حتی حاضر به خیانت و زیر پا گذاشتن خواست و هدفهای مورد احترام مردم و هموطنان خود بودند. نگرانی کنت از این بود که آنها روزی پشت بیا کنند یا در صورت یافتن فرصت و قدرت رودرویمان بایستند. زیرا هدف آنها کسب قدرت، سرقت اسلحه و مهمات و جمع کردن آنها برای دوران پس از خاتمه جنگ بود تا در آن موقع بایست گرفتن این سلاحها رودرو دولت و ملت خودشان بایستند و بنفع اجنبی کار نکنند. لذا کنت مجبور بود علاوه بر طرح حمله به آلمانیان اشغالگزار کار کمونیستهای بظاهر پارتیزان هم غافل نماند و مواظب رفتارشان باشد. بدین لحاظ بهنگام حرکت دو قبضه تیربارهای سبک و سنگین گروه حمله را در اختیار کورتزو من گذاشت تا در صورت مشاهده و احساس خیانت کمونیستها بدون معطلی آنها را به جهنم بفرستیم. باز هم مدتی ساکت ماند و بفکر فرو رفت.

بمنظور شیندن بقیه ماجرا رو با و کردم و پرسیدم: خوب بالاخره نگرانی کار برخوردتان با کاروان آلمانی بکجا کشید؟

آه خدای من چه برخورد وحشتناکی ما که اصلاً "امید نجات و رهائی از این مخمصه را نداشتیم. در واقع فکر میکنم اگر فداکاری و اعمال شجاعانه کورتز نبود هیچیک از ما جان سالم از این درگیری بدر نمیبردیم. قصد ما رسیدن به ناحیه "آمبرتو" بود که ناگهان آنها را در مقابل خود دیدیم. و با شهادت تمام رودرویشان ایستادیم.

قبل از اینکه متوجه ما شوند بنابستور کورتز همگی بسرعت خودمانرا به پشت صخره و

بوته‌های وحشی کوهستان کشیدیم و بحالت درازکش آماده به تیراندازی موضع گرفتیم . خودکورتز دوربینش را بچشم گذاشت و بدقت آنها را که حدود یک کیلومتر با ما فاصله داشتند زیرنظر گرفت .

درحالیکه زیرلب شروع به غرغر کرده بود دوربینش را پائین آورد وگفت: آه . . . خدای من چاره‌ای جز برخورد و رودروئی با آنها نداریم . اصلا " معلوم نیست این لعنتی‌ها اینطرفها چکار دارند و برای چه منظوری به اینجا آمده‌اند؟ پرسیدم چه دیدی؟

کاروانی از کامیونهای آلمانی ، حدود شش دستگاه کامیون ، از قرار معلوم قصد عبور از همین جاده کوهستانی واقع در مقابل ما را دارند .

من و دوناتو با کمی دسپاچگی و هیجان پرسیدیم : خوب حالا خیال داری چکار کنی ؟ کورتز بجای پاسخ دادن بما شروع به بازدید و آماده کردن تیربار سنگینش نمود به دوناتو اشاره کرد تا در کمی آنطرفتر پشت یک بوته سرزده از شکاف یک صخره بزرگ تیربار سبکش را مستقر و سرلوله آنرا بسمت جاده روانه کند .

نگفتی خیال داری چکار کنی ؟

باز هم بجای پاسخ دادن بمن بسرعت شروع به خارج کردن نارنجکهایش از داخل کوله‌پشتی نمود و از من خواست تا هرچه زودتر جعبه نوار فشنگ تیربار را جلو بکشم و سرنوار را در داخل تیربار جا بگذارم . سپس لبخند لب و از شدت هیجان شروع بمالیدن کف دستها بهم کرد وگفت : خیلی خوب بگذار بیا ایند امروزم قصد دارم یک آتشبازی قشنگی در اینجا راه بیندازم ، همه محمولات بار کامیونها را از جنگ آنها خارج کنم و انتقام خون دوستان خود ما را از آنها بگیرم . فقط مواظب باشید بمحض اشاره دست من همگی با هم شروع به آتش میکنیم و بمحض توقف کردن و خیال مقاومت با نارنجکها به استقبالشان میرویم ، فکر میکنم با موضع خوبی که ما داریم بتوانیم همه آنها را در داخل این گردنه پریچ و خم و صعب‌العبور بدرک واصل کنیم . بجنبید بچها معطلش نکنید همگی بحالت درازکش موضع بگیرید و منتظر علامت من باشید . هرچند که در ظاهر جنگ تمام شده و دولت ایتالیا با آنها ساخته با این وجود ما که خیال سازش و تسلیم در مقابل دشمنان را نداریم .

سپس دوباره دست بمیان کوله پشتیش برد یک بسته مواد منفجره تی . ان . تی را به همراه چند فیوز خارج کرد ، رویه هاریسون نمود وگفت : هی . . . هاری معطلش نکن راه بیفت برویم من قصد دارم تا آنجا که ممکنست صحنه را رنگین تر کنم . ما باید هرچه زودتر این خرجهای

انفجاری را زیر آن پل کار بگذاریم و بمحض رسیدن اولین کامیون بروی پل یکدفعه . . . بمب . . . آنرا بهوا پرتاب کنیم . تکان بخور پسر وقت زیادی نداریم .
 هاریسون جلو دوید و ضمن بدست گرفتن چند بسته تی . ان . تی و یک حلقه فیتیله انفجاری بدنبال کورتز شروع بدویدن نمود .

در این ضمن بقیه افراد گروه هم شروع به مستقر کردن اسلحه و انتخاب محل‌های اختفای مناسبی جهت موضع گرفتن و نشانه‌روی بطرف جاده کردند .

چند دقیقه بعد هر دو نفر لبخند بلب و نفس زنان بحالت خمیده و با قدم‌های بلند و سریع بطرف ما آمدند در حالیکه یک رشته فیتیله انفجاری سفیدرنگ را بدنبال خودشان میکشیدند .

کورتز روبه دوناتو کر دو گفت زود باش راه بیفت هر جا که فیتیله انفجاری از داخل بوته و خاک‌ها بیرون مانده مقداری خاک و بوته برویش بریز و کاملاً " استتارش کن و فوراً " به اینجا برگردنقشه خوبی برای تو دارم . دوناتو هم مثل پلنگ از جایش پرید ، ضمن تعقیب مسیر فیتیله انفجاری شروع به پوشش و استتار آن کرد و چند دقیقه بعد هن‌هن کنان منتظر دستور بعدی در مقابل گروه‌بان کورتز ایستاد . کورتز در حالیکه سرش را بعنوان رضایت از کار او تکان میداد سرفتیله انفجاری را نشان داد و ضمن اینکه یک عدد فندک را میان کف دستش میگذاشت ، گفت : همانجا کمی جلوتر داخل آن چاله بمان و مواظب دست من باش بمحض اینکه اشاره کردم فوراً " سرفتیله را آتش‌بزن و همانجا بدون حرکت بمان .

بعد از آن بطرف تیربارچیها برگشت و گفت : از پشت آن بوته‌ها بادقت سرلوله را بطرف شیشه جلو کامیونها نشانه بروید . منظورم اینست که سینه راننده کامیون را نشانه بگیرید بمحض مشاهده علامت دست من آتش کنید . سپس روبه من و پارکر کرد و گفت : هی . . . شما دو نفر فوراً " از همینجا همراه با اسلحه بحالت خمیده بسرعت خودتانرا به آنطرف جاده برسانید و در میان آن شکاف روبرو مستقر بشوید . زیرا هیچ دلم نمیخواهد که این نامردهای متجاوز موفق به فرار از آن طرف شوند ، بعلاوه آتش متقاطع از دو سوی جاده همیشه مشعشع تر است .

خودکورتز هم ضمن سفارش مجدد بمنظور تکان نخوردن و بیحرکت درجا ماندن افراد تیربار بدست و بحالت خمیده شروع بدویدن و پریدن از روی تخته‌سنگها تا سرپیچ مقابل نمود و در آنجا سرتیربارش را درست بسوی جاده و رودروی کامیونها مستقر ساخت . محل اختفایش طوری بود که همه ما قادر به مشاهده و علامتش بودیم ولی از طرف جلو و سمت جاده بعلت وجود صخره و بوته‌های وحشی برای دشمن مقدور بدیدن نبود .

همگی در حالیکه نفس‌ها را در سینه حبس کرده و مثل یک تکه چوب خشک بیحرکت بروی

زمین دراز کشیده بودیم ضمن روانه کردن سر سلاحها بطرف جاده چشم بطرف کورتز داشتیم و منتظر علامت و اشاره دست او بودیم .

چند دقیقه بعد صدای موتور چند نفر موتورسیکلت سواران پیشرو کاروان در میان دره پیچید و پشت سر آن ابتدا یکدستگاه جیب فرماندهی سپس پنج دستگاه کامیون سنگین ارتش آلمان دیده شد که غرشکنان مشغول بالا کشیدن از گردنه پرپیچ و خم بطرف ما بودند و هر لحظه نزدیکتر میشدند . سرلوله تیربارهای سنگین مستقر در روی اطاق راننده کامیونهاشان از دور معلوم بود .

تا حدود هفتاد متر بمقابل ما مانده آنطور که باید وضع کامیونها مشخص نبود ، کورتز بدون اهمیت به دو نفر موتورسیکلت سواران جلو ستون آنقدر صبر کرد تا آخرین کامیون هم از پیچ گردنه پیچید و مستقیماً " در تیررسها قرار گرفت در این ضمن اولین کامیون و جیب فرماندهی بروی پل رسیده بودند که ناگهان با اشاره دست کورتز صدای تکاندهنده رگبار تیربار و تفنگها در میان گردنه پیچید و اولین رگبار جیب فرماندهی و راننده اش را مورد اصابت قرار داد و از همان بالا بداخل رودخانه سرازیر ساخت و لحظه‌ای بعد صدای انفجار مهیبی همه جا را تکان داد کامیون پشت سری را بهمراه پل بهوا پرتاب نمود تعدادی از سرنشینان کامیونهای پشت سر با دستپاچگی از بالای کامیون پائین پریدند و بدون هدف ضمن تیراندازی بهرطرف در پی پناهگاهی میگشتند که افراد ما امانشان ندادند و همگی را بخاک و خون کشیدند کامیونهای که راننده آنها مورد تصادف گلوله قرار گرفته بودند هر کدام بیکسو منحرف شدند تعدادی از آنها هم با همان سرعت بداخل رودخانه افتادند و یا بدیواره سنگی کوه و گردنه برخوردند تیربارچی‌های در آنسوی گردنه کمین کرده هم راه فرار بعقب را بروی آنها بسته بودند در نتیجه کشتار بی‌امانی از جانب آلمانی با انتقام خون دوستان از دست رفته مان انجام گرفت و در نتیجه هیچکدام از آنها فرصت فراریا حتی زنده ماندن پیدا نکردند و جنازه‌های خونینشان بهرطرف پخش شد . در این میان کارسازتر از همه این عملیات نارنجکهای پشت سرهمی بود که کورتز ضمن دویدن ، خیز و غلتیدن بمیان کامیونها و افراد دشمن می انداخت . حتی او موفق شد دو نفر موتورسوار جلویراهم از پشت سر هدف رگبارهای بی‌امان خود قرار دهد و مانع فرارشان گردد .

بوی دود باروت مخلوط بابوی خون تازه در میان گردنه پیچید . صحنه عجیبی در مقابل ما دیده میشد پل بکلی منفجر ، جیب و سرنشینانش بداخل رودخانه سرنگون شده راننده جیب از داخل آن بخارج پرت شده و با وضع فجیع در حالیکه چشمانش از وحشت باز مانده ، بیک گوشه پرت شده در روی سنگی بیحرکت افتاده بود . تعدادی از کامیونها و از گون موتور یکی از آنها

هنوز هم روشن و چرخهای عقبش در حال چرخیدن بود. سرهنگ فرمانده آلمانی در حالیکه یک رگبار از تیرهای مسلسل دستی کورتز سینه‌اش را شکافته سرش بروی سینه‌اش خم شده یک رگه خون از بلیز نظامیش بیرون زده، در حال چکیدن بود.

با این وجود آلمانی‌ها هم باین سادگی تن بشکست ندادند تیربارچی‌های آنها قبل از کشته شدن چند رگبار موثر و خطرناک بطرف ما شلیک کردند. حتی یکی از افسران آلمانی بمحض مشاهده خطر در کامیون را از سمت راست باز کرد روی رکاب اسلحه کمری بدست ایستاد و قصد رهبری افرادش را داشت که انفجار یکی از نارنجکهای کورتز امانش‌نداد او را از جا کند و بدن متلاشی شده‌اش را به چند متر آنطرفتر پرتاب نمود اسلحه کمریش هم از دستش خارج و در هوا شروع به چرخیدن نمود.

شلیک رگبار یکی از تیربارچی‌های آلمانی با چند سانت فاصله از بالای سر من به صخره پشت سرم اصابت کرد من که موقعیت خود را خطرناک دیده بودم بی‌مهابا شروع به فشردن ماشه مسلسل کردم و او را از همان بالای کامیون بوسط جاده سرنگون ساختم. قصد تعویض خشاب خالی تیربار سبک دستیم را داشتم که متوجه خاتمه عملیات شدم زیرا کورتز را دیدم که مثل یک گوریل وحشی از روی تخته، سنگ‌ها خیز برمیدارد و اسلحه بدست بطرف جنازه‌های خونین هفده نفر آلمانیان بخاک و خون کشیده شده میدود. او اولین کسی بود که زودتر از همه ما ببالای سر جنازه‌ها رسید و بمحض مشاهده کوچکترین جنبش یا آثار حیات از هریک از آنها رگبار دیگری برویش گشود و درجا راحتش ساخت. در این ضمن رو بطرف ما فریاد کشید: "پارکر" زودتر از آن شیب بالا بکش قسمت عقب جاده را بدقت نگاه کن تا بدانیم آیا گروه دیگری هم در پشت هستند یا فقط همینها بودند؟

پارکر بسرعت شروع ببالا کشیدن از شیب مقابل کرده در بلندترین نقطه کوه در پشت بوتمای دراز کشید و با دوربین خود جاده کوهستانی را تا کیلومترها پشت سر مورد دیده‌بانی قرار داد و از همانجا فریاد کشید: نه خبری نیست تا آنجا که من می‌بینم هیچ جنبنده‌ای دیده نمیشود و جاده کاملاً خلوت خلوت است.

خیلی خوب حالا همگی تیربار بدست از همه طرف با احتیاط بمنظور باز دید نهائی بطرف کامیون‌ها می‌رویم کاملاً مواظب باشید احتمال دارد چند نفری از آنها زنده مانده و اسلحه بدست و آماده شلیک خودشانرا در میان اطلاق کامیون یا زیر خوردوها پنهان کرده باشند.

باز هم این کورتز بود که قبل از همه ما با احتیاط بطرف جیب فرماندهی رفت همه سر نشینان آن کشته شده بودند یک عدد کیف چرمی قهوه‌ای رنگ در کنار دست افسر آلمانی دیده میشد که درش قفل بود. کورتز دست برد کیف را بلند کرد و گفت: از قرار معلوم اسناد مهمی بایستی

در داخل این کیف باشد. با همه اینها هنوز هم من نفهمیده‌ام این احمقها قصد کجا را داشتند و روی چه منظوری این راه انحرافی و متروک را انتخاب کرده بودند؟

هاریسون پاسخ داد: 'اگر ما جلو راهشان درنیامده و مانع رفتنشان نشده بودیم مطمئناً' همین حالا کیلومترها جلوتر بطرف مقصد اصلی خودشان بودند و ما شانس از هم پاشیدن آنها را پیدا نمی‌کردیم.

حق با تست بهر حال من مطمئنم که آنها بمنظور خاصی این راه متروک را در نظر گرفته بودند. کاش میدانستم چه مقصودی داشتند؟

ناگهان بطرف کامیونها برگشت و گفت: 'چطور است یک نگاهی بداخل محمولات کامیونها بیندازیم شاید که چیزی دستگیرمان شود.'

قبل از حرکت بطرف کامیونها دونا تو را به همراه تیربار سنگین و دوربینش بی‌الای بلندترین نقطه مقابل فرستاد تا از همان بالا مواظب همه طرف باشد.

هاریسون ضمن بالا کشیدن از جلو کامیون تا کمر بداخل اطاقک آن خم شد و از همانجا صدا زد این تو که چیزی نیست.

در این ضمن من که همراه با او از گوشه دیگر در عقب بالا کشیده بودم بدقت همه جارا مورد تفتیش قرار دادم، ناگهان در کف اطاق کامیون چشم به تعدادی جعبه‌های چوبی مکعب شکل که طول هر ضلعشان بیش از ۴۵ سانتیمتر نبود افتاد ارتفاع جعبه‌ها هم از ۴۰ سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد. صدا زدم هی، کورتز بیا اینجا را نگاه کن معلوم نیست این جعبه کوچولوها چه جور جعبه‌هاییست و حامل چه نوع مهماتی می‌باشد!

کورتز هم با یک خیز سریع از کامیون بالا کشید، نگاهی به جعبه‌ها انداخت و گفت: 'واقعاً' که عجیب است! بنظر من بهتر است در یکی از آنها را باز کنیم تا موضوع کاملاً روشن گردد.

با اشاره او من و هاریسون پا بداخل کامیون گذاشتیم. جنازه خونین یکی از سربازان آلمانی را از روی جعبه‌ها بلند کردیم و از همان بالا بی‌این انداختیم هاریسون خم شد دو گوشه یکی از جعبه‌ها را چسبید، قصد بلند کردنش را داشت ولی موفق نشد و با تعجب تمام فریاد کشید: 'وای خدای من مثل اینکه داخل آنها را یراز سرب کرده باشند اصلاً نمیشود تکانش داد.' یا از قرار معلوم بکف کامیون می‌خشان کرده‌اند.

در نتیجه بکمکش شتافتم هر کدام به یک طرف جعبه چسبیدیم و با تقلای زیاد موفق شدیم تا حدودی آنها را از زمین بلند و از میخ نبودنش بکف کامیون مطمئن گردیم.

کورتز ضمن باز کردن و پائین انداختن در عقب کامیون با هیجان تمام اظهار داشت: 'فکر

میکنم بهتر است هرطور شده یکی از آنها را پائین بیاوریم و بیرون از کامیون درش را باز کنیم تا پی به محتویات داخلش ببریم .

من و هاریسون بکمک هم یکی از صندوقها را به لبه انتهائی کف کامیون کشیدیم و از همان بالا آنها بیائین انداختیم کورتز رویم کرد و گفت: زود باش آن سر نیزه ترا بمن بده ببینم شستی قبضه سر نیزه را فشردم آنها را از سر لوله تفنگم خارج کردم و بدستش دادم . کورتز هم با مهارت تمام در حالیکه نوک تیز سر نیزه را از اطراف وارد درز درچوبی جعبه میکرد آرام آرام شروع بباز کردنش کرد . ابتدا میخهای محکم در جعبه با سر و صدای زیاد مقاومت میکردند با این وجود سرانجام در جعبه بالا آمد ، کورتز پنجهها را بزیر درپوش کرد ، بالا کشید و بایک تکان آنها را جاکند و ناگهان در حالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود درجا خشکش زد .

هاریسون ضمن بهم کشیدن ابروها از او پرسید: فکر میکنی چه باشد؟
او آرام آرام مثل کسیکه در یک حالت خواب و رویا باخود صحبت میکند زیر لب چند بار این کلمه را تکرار کرد . . . طلا . . . طلا . . . طلا . . . !
بمحض شنیدن این کلام هرکس هر جا که بود دست از کارش کشید ، سرپا ایستاد و چشم بدهان او دوخت .

وقتی تعریف واکر به اینجا کشید کاملاً 'مست مست بود با تکیه به لبه بار از جایش بلند شد در حالیکه از شدت مستی تلوتلو میخورد و قادر به ایستادن نبود . زیر لب شروع به تکرار این کلمه نمود . . . طلا ، طلا ، طلا .

منکه از شنیدن شرح این ماجرا کاملاً "هیجان زده شده و کنجکاویم تحریک شده بود نشانههای او را چسبیدم . تکانش داد و گفتم: ترا بخدا بنشین تعریف کن ببینم سرانجام کار اینهمه طلاها بکجا کشید؟ و مقدار آن چقدر بود؟

نگاه مشکوک و مستانه اش را بطرف من دوخت و گفت: نه ، نه . اصلاً "ولش کن . . . من . . . من حقش نبود که این چیزها را بتو میگفتم ، حالا هم دست از سرم بردار و ولم بکن !
تو که همه چیز را گفتی خوب چرا تماشا نمیکنی؟

بله حق با تست حقش بود این راز را یکی نمیگفتم حالا که گفته ام بگذار . . . بگذار تمام تماشا کنم . پس حالا خوب گوش کن . دوباره با حالتی نامتعادل ضمن چسبیدن به لبه میزروی صندلی نشست و گفت:

همه ما با دهان باز نگاهمانرا بدهان کورتز دوخته بودیم ، او در حالیکه سرش را بعلامت رضایت تکان میداد اظهار داشت: بله من از همان اول ، از همان اولیکه چشمم به شکل این جعبه های

مخصوص افتاد متوجه موضوع شدم زیرا زمانیکه در معدن طلای "ریف" کار میکردم نظیر آنها را زیاد دیده بودم که بمنظور و مخصوص حمل شمشهای طلا بوسیله کشتیها ساخته شده بودند . بدستور او دوباره باشتاب تمام بطرف کامیون رفتیم بقیه جعبه‌ها عینا " مثل همین جعبه و درکنار هم چیده شده بود . عده‌ای هم بطرف سایر کامیونها یورش بردند . مشاهده محمولات کامیون دومی مایه ناراحتی و دلسردی گروهی که داخل آن شده بودند گردید ، زیرا همه صندوقهای داخل این کامیون برخلاف اولی بزرگ ، سبک و محتوی مقدار زیادی پرونده‌های جنگی (ازقرار معلوم مهم و محرمانه) بود .

کورتز با عصبانیت در یکی از صندوقها را شکست محتویات آنرا بیرون پاشید ، در حالیکه دندانهایش را رویهم میفشرد اظهار داشت ای لعنتی‌ها ، آخر معلوم نیست این دیوانه‌ها اینهمه کاغذ و پرونده را کجا میبردند و از این عمل چه منظوری داشتند ؟ در این ضمن ناگهان صدای هیجانه و لرزان از شوق هاریسون از گوشه دیگر کامیون بگوشمان رسید که میگفت ؛ هی . . . اینجا را نگاه کنید ، ببینید چه پیدا کرده‌ام ؟

بمحض اینکه بطرفش برگشتیم چند بسته اسکناسهای نو و درشت را در میان دستهایش مشاهده کردیم . او فریاد کشید ؛ نگاه کن نگاه کن یک صندوق پر از اسکناسهای مختلف ، لیر ، دلار ، فرانک ، هرچه که خواسته باشی پسریک گنج حسابی !

بار کامیون سومی هم مثل کامیون اولی شمش طلای بسته‌بندی شده در میان جعبه صندوقهای مخصوص بود . علاوه بر این تعدادی صندوق قفل و مهر و موم شده دیگر هم در گوشه دیگر آن دیده میشد که همگی سرنیزه بدست بطرف آنها حمله کردیم و با دستپاچگی تمام در شانرا گشودیم .

من اولین کسی بودم که موفق شدم در صندوق مقابلم را بشکنم و مقداری از محتویاتش بیرون بکشم ، اصلا " باورم نمیشد ، چشمانم از شدت حیرت و هیجان از هم بازمانده بود . یک صندوق پر از جواهرات رنگارنگ که تابش نور خورشید به آنها چشم همه‌ما را خیره ساخته بود . انواع گردنبندهای الماس ، زمرد ، دستبندهای یاقوت و طلا ، و انگشتریهای برلیان .

کورتز روبه هاریسون کرد و حیرت زده پرسید ؛ تو فکر میکنی ارزش همه اینها چقدر باشد ؟ هاریسون ضمن تکان تکان دادن سرش پاسخ داد ؛ خدا میداند ، منکه قادر به تخمین آن نیستم . میلیارد ها دلار ، شاید هم بیشتر ، ملیارد ملیارد فقط یک جواهر فروش خبره قادر به تخمین آنست بهر صورت هرچه که هست در واقع شاید که در حال حاضر این بزرگترین گنج جهان باشد . سراغ صندوقهای دیگر رفتیم و شروع به مشاهده انواع جواهرات داخل آنها نمودیم که ناگهان من از میان گردنبندها ، دستبندها ، مجسمه و انواع زینت آلات استثنائی و گرانبها قوطی سیگار زرو

دانه‌نشانیرابیرون کشیدم که در روی آن کلماتی بزبان ایتالیائی بدین مضمون حک و کنده‌کاری شده بود: "هدیه‌ای ناقابل تقدیم به پیشوای آلمان آدولف هیتلر - برنرو ۱۹۴۰"

هاریسون که تحصیل کرده و مغز متفکر گروه ما بود سرشرا تکان تکان داد و گفت: کاملاً درست است در سال ۱۹۴۰ ملاقاتی بین هیتلر و موسولینی در محل "برنرو پاس روی داد، همان ملاقاتی که از آن بعد موسولینی تصمیم گرفت هم پیمان هیتلر گردد و درکنار او بجنگد.

کورتز فیلسوفانه سرشرا تکان داد و گفت: خیلی خوب پس حالا معلوم شد که این گنج بزرگ مال که بوده و بدستور چه کسی به نهانگاه حمل میشده. "گنج موسولینی افتاده بچنگ هیتلر".

همگی با تعجب بهم نگاه کردیم و ساکت ماندیم.

کورتز فریاد کشید: معطل چه هستید راه بیفتید. برویم ببینیم کامیون آخری و بعدی حامل چه تحفه‌هاییست؟

چهارمین کامیون حامل مقدار زیادی پرونده‌های جنگی و از قرار معلوم محرمانه بود در گوشه انتهائی سمت چپ آن چشمان به جعبه صندوق مخصوصی افتاد وقتی در آنرا با کمک سر نیزه‌ها گشودیم ناگهان همگی دهانمان از حیرت بازماند، تاجی بزرگ، مرصع به انواع الماس و جواهرات خیره‌کننده در میان آن داخل پوششی از ماهوت و مخمل سرخ پیچیده شده بود.

هاریسون پس از یک معاینه دقیق در مقابل چشمان حیرت‌زده دیگران تاج مرصع و درخشان را دوباره با احتیاط تمام در میان محفظه مخصوص خودش جا داد و روبه کورتز پرسید: خوب بعقیده تو تکلیف ما با این گنج بزرگ چیست؟

کورتز طبق عادت همیشگی که بهنگام فکر کردن دست بطرف سرخودش میبرد، شروع به خاریدن سرش کرد و گفت: بهتر است کمی در اینباره با هم مشورت کنیم. حالا هر کدام از شما نظر خودتانرا بیان کنید.

هاریسون قبل از همه اظهار داشت: پیشنهاد من اینست که خداوند این گنج بزرگ را در مقابل سالها فداکاری سختی و زندگی محروم چریکی نصیب ما کرده پس بهتر است آنرا برای خودمان نگهداریم.

خیلی خوب در اینمورد رای میگیریم.

عده‌ای عقیده داشتند که بهتر است موضوع را با اطلاع کنت برسانیم ولی اکثریت با آن مخالف بودند زیرا با اطلاع از اخلاق کنت میدانستند که او بدون اینکه اجازه دهد کسی دست به ترکیب گنج بزند بطور در بست آنرا نگه میدارد و بعداً "در اختیار دولت قانونی ایتالیا میگذارد.

هاریسون یا مغز متفکر گروه دوباره شروع به اظهار نظر کرد و گفت: آنچه که مسلم است

عوامل ارتش و دولت آلمان بدقت در پی مطلب هستند و منتظر برگشت این کاروان و گزارش صحیح و سالم بمقصد رسیدن آن میباشند ، بمحض مشاهده تاخیر باتمام قوا از زمین وهوا بجستجوی آن میپردازند و بدین سهولت دست از آن بر نمی دارند حتی عوامل دولتی ایتالیا و دست اندرکاران ~~خبر~~ همان همه آنها دست بدست هم وجب به وجب رد کاروان را تعقیب و محل گنج را پیدا خواهند کرد . زیرا علاوه بر این گنج بی نظیر بنظر من آنها هرگز حاضر به از دست دادن آن همه اسناد محرمانه نظامی خود هم نخواهند شد . اسنادیکه در صورت انتشار ممکنست چهره دنیا را عوض کند .

کورتز در حالیکه متفکرانه ابروان خود را درهم کشیده بود اظهار داشت خوب اگر ما موفق شویم کلیه رد و اثرات را از بین ببریم جیب و حتی کامیون ها را همراه این گنج شایان در نقطه مطمئنی پنهان و سربه نیست کنیم هنوز هم فکر میکنی آنها موفق به ردیابی و پیدا کردن آن گردند ؟

در این موقع پارکر ضمن اشاره به لاشه واژگون شده کامیونها و جنازه های خونین سربازان آلمانی پرسید : آخر چطور ، چطوری ما قادر به پنهان کردن اینهمه وسائل موتوری و محمولات سنگین آن هستیم مگر اینکه سحر و جادو بلد باشیم و آنها را غیب کنیم . بعقیده من بهتر است این گنج قیمتی را بهیچوجه از دست ندهیم حتی اگر لازم به یک هفته کار شبانه روزی هم که باشد آنرا در زیر خاک دفن کنیم اما بعدا " چکار کنیم ؟ اصلا " تکلیف ما با این کامیونها چیست آنها را که نمیتوان با بیل و کلنگ در زیر خاک پنهان ساخت ؟

هاریسون با اشاره دست خود همه را ساکت ، وادار بگوش کردن بحرفهایش کرد و گفت : پیدا کردم ، پیدا کردم . معدن متروک و قدیمی سرب ، معدنی که با اینجا چند کیلومتر بیشتر فاصله ندارد ما میتوانیم همه این وسائل را بداخل تونل باقیمانده از این معدن منتقل کنیم . کورتز با خوشحالی فریاد کشید : آفرین آفرین هاریسون حق با تست تونل آن معدن قدیمی گنجایش چند برابر این وسایل و محمولات را هم دارد .

پارکر فریاد کشید ، آخر کدام معدن سرب ، اصلا " معلوم نیست منظور شما دونفر چیست ، ترا بخدا درست حرف بزنید و ما را هم در جریان بگذارید ؟

هاریسون پاسخ داد ، یک تونل باقیمانده از معدنی که از قریب سی سال پیش تاکنون که بار معدن بپایان رسیده کسی نزدیک آن نرفته و همچنان مثل یک غار تاریخی در دل کوهستان باقیمانده .

آلبرت پرسید : حتما " قصد دارید کامیونها و بارش را هم یکجا بداخل این تونل برانید ؟

کورتز پاسخ داد: بله حق با تست، سپس هم با انجام یک انفجار صحیح در ورودی تونل رابکلی خراب، مسدود میسازیم و بحالت طبیعی در میآوریم و بعدها سرفرصت بسراغش میرویم، مثلاً "چند سال بعد که آنها از آسیاب افتاد،

منکه طاقت دل‌کندن از اینهمه طلا و جواهرات را نداشتم با اعتراض پرسیدم، خوب حالا چطور است که یک کمی از اینهمه طلا و جواهر را برای خودمان نگهداریم و ذره‌ذره بمصرف برسانیم؟

هاریسون ضمن اینکه سرش را بعنوان مخالف تکان میداد اظهار داشت: نه، نه، هرگز، اینکار کاملاً "خطرناکست و ممکنست با بدست آمدن جزئی برگمای دشمن را بدنبال معدن و بسراغ ما بکشد. ما بایستی فعلاً "همگی دندان طمع خود را از این گنج بکشیم و بکلی آنرا ندیده بگیریم تا بموقع بتوانیم با خیال راحت از آن بهره‌برداری کنیم و بهمه آرزوهای خودمان برسیم. همگی نظر او را پسندیدیم و قرار شد طبق طرح پیشنهادیش همه چیز طلا، جواهر، تاج الماس‌نشان، پرونده، اسکناسها حتی جنازه سربازان آلمانی را هم بداخل معدن متروک بکشیم و در همانجا بکلی دفن کنیم و اثری از هیچ چیز باقی نگذاریم.

بدین منظور تصمیم گرفتیم بسراغ کامیونها برویم، نواقص آنها را برطرف و پس از بارگیری آماده حرکتشان کنیم. بسرعت دست‌بکار شدیم. کورتز ما را بچند گروه متفاوت تقسیم کرد و برای هر گروه وظیفه مشخصی معلوم نمود. چند نفر که از لحاظ موتوری و مکانیکی اطلاعاتی داشتند بسراغ خودروها رفتند و به آماده کردن آنها پرداختند. عده‌ای مأمور جمع‌آوری اجساد آلمانی و سایر وسایل پخش‌شده در صحنه پرداختند و همه چیز را بدقت بداخل کامیونها منتقل ساختند. چند نفری هم ملور برطرف کردن آثار خون و رد کامیونها گشتند.

بدین طریق چند ساعت بعد کاروان کامیونها اینبار برانندگی افراد پارتیزان شروع بجلو رفتن بسمت معدن متروک نمود. حدود نیم ساعت بعد بمقابل در تونل رسیدیم تونلی طویل بمراتب وسیعتر از آنچه ما تصورش را کرده بودیم. پس از جابجا کردن همه خودروها همگی بدون اینکه دست بترکیب وسایل بزنیم بسرعت از میان تونل خارج شدیم. کورتز و هاریسون هم مشغول آماده کردن مواد انفجاری جهت منفجر کردن و فرو ریختن قسمت جلو و در ورودی غار شدند. چند لحظه بعد همه‌ما بسرعت از محل انفجار فاصله گرفتیم و کورتز هم با آتش زدن فتیله انفجاری و ایجاد صدائی مهیب همه جا را تکان داد مدخل در تونل به‌مراه حجم زیادی از سنگ و خاک از هم پاشیده شد و فرو ریخت. لحظه‌ای بعد کوچکترین اثری از مدخل ورودی تونل نبود.

پس از فرونشستن گرد و خاک و خاموش شدن سر و صدای پائین غلتیدن سنگها پارک پر رسید:

نظرتان درمورد کنت چیست. آیا شما خیال دارید بکلی موضوع را از او مکتوم دارید؟
 کورتز پاسخ داد اگر کنت درمورد علت تاخیر پرسید پاسخش اینست که در بین راه درگیری
 خونینی بایک کاروان آلمانی داشتیم و آنها را شکست دادیم. سپس لبخند بلب روبطرف ما کرد
 و پرسید: خوب مگر غیر از این بوده‌ما که در اینباره چیز برخلافی نگفته‌ایم حالا راه بیفتید و
 تا هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم و خودمان را به قرارگاه برسانیم.
 وقتی بقرارگاه برگشتیم اطلاع یافتیم که گروه تحت فرماندهی آلبرتو ضمن انجام یک ماموریت
 ایذائی به همراه پارتیزانهای کمونیست بر علیه آلمانیها دچار تلفات سنگینی شده اند زیرا کمونیستها
 بمحض مشاهده خطر جدی صحنه را ترک کرده او را در مقابل دشمن با افراد اندک و کمبود تیربارش
 تنها رها کرده‌اند.
 واکر سرش را بلند کرد نگاه غمزده‌اش را بصورت من دوخت و گفت: این بود شرح ماجرائی
 که اینقدر در مورد پی بردن بآن اصرار میکردی.
 یعنی میخواهی بگوئی که پس از گذشت بیش از ده سال هنوز هم طلاها آنجاست؟
 بله، بله، هنوز هم در میان همان غار لغنتی مانده و دست هیچکس بآن نرسیده.
 بیش از این چیزی نگفت و باز هم بیهوده شروع به نوشیدن مشروب و تظاهر به حرکات
 مستانه‌اش نمود.



فصل

۴

جنايات اسرار آميز

آنشب واکرد در نوشیدن مشروب بحدی افراط کرد که دیگر حتی قادر بایستادن بروی پاهای خودش نبود . در نتیجه من مجبور شدم بکمک چند نفر از مستخدمین بار او را بکنار خیابان برسانم و سوار بر تاکسی بمنزلش واقع در یکی از هتلهای پائین شهر ببرم . بهنگام برگشت بمنزل تا ساعتها بیدار بودم و به موضوع گنجی که او شرح آنرا داده بود فکر میکردم ، سرانجام باین نتیجه رسیدم که از یک شخص الکلی بی اراده که نمیشود انتظار شنیدن واقعیت را داشت و بطور حتم او در ایتالیا که بوده در یکی از مأموریتهای پارتیزانیش به مختصر غنیمت یا پولی رسیده و حالا در عالم

مستی آنرا با آب و تاب و شاخ و برگ دادن بصورت این داستان باور نکردنی درآورده، آخر این باورکردنی نیست که بار چهار کامیون طلا و جواهر حدود پانزده سال پیش در حائی دفن شود و تاکنون کسی بسراغش نرفته باشد.

تا چند هفته بعد از آن تاریخ همدیگر را ندیدیم تا اینکه بازهم یکشب در داخل همان بارقبلی او راتنها در پشت یکی از میزهای واقع در گوشه سالن تنها مشغول برنامه‌باده‌نوشی افراطیش دیدم. بمحض اینکه چشمش بمن افتاد رویش را بطرف دیگر نمود و سعی کرد وجود مرا نادیده انگارد. من هم او را بحال خودش گذاشتم و بسراغش رفتم. زیرا یک فرد الکلی دائم پایبند میخانه‌ها کسی نبود که در شأن دوستی و همصحبتی با من باشد. اصولاً "من بکلی با این نوع افراط کاری‌ها مخالف بودم."

آنروز عصر هنگامیکه تازه از داخل استخر شنای مهمانخانه بیرون آمده و در مقابل آفتاب دراز کشیده بودم سایه‌یکنفر را در بالای سر خود مشاهده نمودم. وقتی سر بلند کردم آقای واکر را دیدم که میگفت: "من فکر میکنم یک عرض تشکر و یول تا کسی بشما بدهکارم. آمده‌ام تا ضمن تشکر از زحمات آنشب شما بدهی خودم را بپردازم. بابت اعتنائی پاسخ دادم: چیز مهمی نبوده، اصلاً "فراموش کن."

اولاً فاصله‌زنانو بزمین زد و با ملایمت پرسید ببینم مثل اینکه آنشب درد سر زیادی برای ایجاد کردم؟ اگر چنین بوده در اینصورت معذرت میخواهم. نه درد سری که نه.

دعوا و زد و خورد چطور؟

یعنی میخواهی بگوئی آنقدر مست بودی که هیچ چیز آنشب را بخاطر نداری؟ نه هیچ چیز.

چیز مهمی نبود فقط کمی با هم صحبت کردیم.

گفتی صحبت ا صحبت در چه باره‌ای؟ در اینجا قیافه‌اش تغییر کرد و با دستپاچگی پرسید

خواهش میکنم بگو، صحبت‌های من در چه مورد بود؟

در باره یک قصه طولانی و باور نکردنی، دوران پارتیزانیت در ایتالیا.

آه... حتماً "در مورد طلاها؟

بله... در مورد طلاها!

درست گوش کن من مست بودم، باور کن در عالم مستی خیلی کارها میکنم. و خیلی حرفها

میزنم که اصلاً "حقیقت ندارد و ساخته آروها و فکرو خیال منست. ببینم شما که در این باره با کسی

صحبتی نکرده‌اید؟

نه، هرگز، زیرا باورم نشده بود.

مثلاً اینکه این حرف من باوبرخورد، اصلاً 'قیافه و رفتار او در عالم هشیاری متین و موقرتر و باهنگام مستی‌اش تفاوت کلی داشت. لذا روبمن کرد و گفت: پس حالا خوب گوش کن حضرت آقا من آدم دروغگوئی نیستم هرچه هم که در مورد طلاها گفتم عین حقیقت بود و باز هم تکرار میکنم که همه آن طلاها هنوز هم همانجا در داخل آن غار در میان کوهستانهای ایتالیا باقی مانده و دست کسی بآنها نرسیده با این وجود حالا از شما خواهش میکنم که صحبت‌های مرا نشنیده بگیرید و از این مطلب چیزی بکسی نگوئید.

خیلی خوب قول میدهم.

از آن بیعد ملاقاتهای ما دورادور و بدون برخورد و صحبت بود با این وجود من احساس میکردم که او همه‌جا بدنبال منست و مواظب رفتارم میباشد هرچند که در ظاهر سعی در فاصله گرفتن از مراد دارد. رویهمرفته رفتارش کاملاً "مشکوک و نامتعادل مثل کسی بود که دائم در حال جنگیدن با موضوعی درباطن خودش میباشد و با پناه بردن به نوشیدن الکل زیاد سعی در رها ساختن خود از این مشکل باطنی دارد.

با این وجود شنیدن سرگذشت جالب و تکان‌دهنده او اثر زیادی در روحیه من گذاشته بود هنوز هم صدای او در گوشم صدا می‌کرد و چهره قهرمانان داستان‌ش در نظرم آشنا بود. چهره قهرمانان برجسته‌ای چون کورتز با آن هیکل برازنده و درشت و صدای مردانه‌اش، قیافه متفکر هاریسون زمین‌شناس و رفتار متین با تاملش 'دوناتو' یا آلبرتوی شجاع و زرنگ و رفتار بیباکانه‌اش. با اینهمه بر من مسلم شده بود که قضیه ماجرای آنشب و چهار کامیون طلا و جواهر و تاج مرصع ساختگی نبود، بخصوص با اشاره به مطلب قوطی سیگار طلائی اهدائی موسولینی به هیتلر و جمله حک شده بروی آن مخصوصاً ذکر تاریخ ملاقات بین آندو در روی آن چیزی نبود که ساخته فکر الکلی و علیلی مثل شخصیت واکر باشد.

تا اینکه چند ماه بعد دوباره اتفاق ملاقات و همصحبتی مجددی بین ما دست داد. البته این من بودم که اینبار در مقابل تمایل به هم‌نشینی او رغبت بیشتری نشان دادم و پس از مدتی صحبت در موارد مختلف موضوع را بشرح مطالب آنشب کشیدم و از او درباره تاج مرصعی که از آن با آب و تاب تمام صحبت کرده بود پرسیدم

کمی تامل کرد و گفت: اینطور که آلبرتو میگفت این تاج مربوط به امپراطور "اتیوپی" ^۱

بوده که بهنگام حمله ایتالیا به خاک حبشه ضمن سایر غنائم جنگی بچنگ آنها افتاده که بعلت بزرگی و سنگینی زیاد از جواهرات مناسب بسرگذاشتن و استفاده دائم نبوده و تنها در مراسم تاجگذاری و جشنهای بزرگ از بالای سر امپراتور آویخته میشده .

خوب حالا از کجا معلوم که در این مدت پانزده سال گذشته دیگر همکاران شما در آن نبرد پارتیزانی بسراغ غار نرفته و این گنج افسانه‌ای را از آنجا بیرون نیاورده باشند .

و اگر در حالیکه سرش را بهر طرف تکان میداد با اطمینان تمام اظهار داشت : نه ، هرگز امکان ندارد . زیرا از میان همه افراد گروه ما تنها یکی من و یکی هم کورتز است که زنده مانده ایم زیرا بقیه افراد گروه هر کدام بطریقی کشته شده یا بقتل رسیده اند ! در این موقع قیافه اش درهم شد و متفکرانه شروع بجویدن لب پائین خود نمود . پس از چند لحظه سربلند کرد و گفت : تنها من یکی موفق شدم با فاصله گرفتن از کورتز و فرار به آفریقا جان سالم بدر ببرم و تا این تاریخ زنده بمانم . زیرا بشدت از او وحشت داشتم .

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم : یعنی میخواهی بگوئی که همه آنها بدست کورتز کشته شدند ، و در واقع کورتز مسئول قتل همه آنها میباشد ؟

و اگر با قیافه‌ای برافروخته ضمن بلند کردن دست جلو صحبت مرا گرفت و گفت : آه . آه . آه . خواهش میکنم حرف در دهان من نگذار ، من هرگز چنین ادعائی نکرده ام . آنچه که من اطلاع دارم اینست که هر کدام از این چهار نفر بهنگام کشته شدن در نزدیکیهای محل کورتز بوده اند . در حقیقت کورتز کسی بود که همه ما را در سر انگشتش میچرخاند . اولین آنها هاریسون بود که جریان قتلش درست سه روز بعد از دفن کردن گنج افسانه‌ای اتفاق افتاد .

در این هنگام واکر با خم کردن یک انگشتهای دست چپش بوسیله دست راست شروع به ذکر نام شرح جریان قتل و شمارش افراد کشته شده نمود . دومین نفر آلبرتو بود که خود بچشم خویش ناظر بر جریان قتلش بودم . جریان تصادفی ساختگی و کاملاً "ماهرانه" . سپس نوبت به پارک بیچاره رسید . که او هم مثل نفر قبلی یعنی هاریسون طی یک صحنه ساختگی بقتل رسید ، این هاریسون کسی بود که همه جا در کنار کورتز و در واقع دستیار همیشگی او بود .

واکر سه انگشت خم شده دست چپش را بالا گرفت ، انگشت بروی انگشت چهارمی گذاشت و گفت : آخرین آنها یعنی نفر چهارمی "دوناتو" بود ، که جنازه اش با مغزی متلاشی شده بوسیله سنگ یا هر چیز دیگری در اطراف اردوگاه پیدا شد ، در اردوگاه شایع کردند که هنگام صعود از یک تیغه سنگی کوهستان سقوط کرده و در اثر برخورد جمجمه اش با سنگ جان خود را از دست داده . ولی من یکی کسی نبودم که گول این صحنه سازیها را بخورم و از خطریکه همه جا بدنالم

بود غافل بمانم . لذا در یک فرصت مناسب از ایتالیا فرار کردم و خودمرا با اینجارساندم . منکه از شنیدن جریان تأسف آور این قتلها کاملاً " ناراحت شده بودم مدتی ساکت ماندم سپس پرسیدم : منظور از اینکه بچشم خود ناظر بر جریان بقتل رسیدن آلبرتو بودی چیست . حادثه در جریان یک تکسریع و ضربتی به گروهی از آلمانیها اتفاق افتاد . ابتدای حمله کاملاً " موفقیت آمیز بود که در این ضمن ناگهان گروه دیگری بکمک آلمانیها آمدند و هر لحظه حلقه محاصره بدور ما را تنگتر ساختند . چاره‌ای بجز برگشت و گریز از طریق یک پرتگاه مرتفع و خطرناک نبود . کورتز در جریان کوهپیمائی از همه ما باتجربه و سریعتر بود . با این وجود قبل از همه آلبرتو را وادار به پائین رفتن از طناب نمود در حالیکه سرطناب از بالا در دست کورتز بود . بعد از او هر کدام از ما یکی یکی با چسبیدن به طناب بدنالش پائین رفتیم در چند نقطه گره طناب را باز و به سنگ دیگری محکم کردیم و دوباره شروع به سقوط نمودیم . سرانجام بنقطه خطرناکی رسیدیم همگی خودمانرا چسبیده بهم در پناه صخره بزرگی قرار دادیم و با چشمان وحشتمند از آن بالا ناظر بر آویخته ماندن آلبرتو در میان هوا و در موقعیتی دیدیم که نه راه برگشت داشت و نه امکان پائین رفتن و از شدت خستگی و وحشت سراپایش شروع بلرزدن کرده بود . جای ما در گودی کمره کوه امن ولی آلبرتو بیچاره از بالا هم در خطر هر بار سر رسیدن آلمانیها و مورد هدف قرار گرفتن بوسیله مسلسل‌های دستی آنان بود . در اینحال گوئی توان او بپایان رسیده و هر لحظه بیم باز شدن پنجه‌ها از هم و سقوط او در پیش بود .

پارکر روبه کورتز کرد و با هیجان و عصبانیت تمام از او خواست تا بیاریش بشناود و او را از خطر سقوط‌رهایی بخشد . کورتز هم ضمن تکاندادن سر بعلامت قبول بدنالش روانه شد . رفت تا بکنار آلبرتو رسید و چند لحظه بعد همه‌ما ناظر بر سقوط همراه با فریاد و وحشتناک آلبرتو بقعر دره عمیق بودیم . حاضرم قسم بخورم که کورتز عمداً " او را بپائین هول داد و باعث سقوطش گشت .

تو بچشم خود این جریانرا دیدی؟ منظورم اینست که ناظر بر هول دادن او بوسیله کورتز بودی؟

نه بچشم خود که ندیدم ولی آنچه که مسلم است اینست که کورتز آدم نیخته و بی تجربه‌ای نبود ، اولاً " دلیلی نداشت که آلبرتو بیچاره را قبلاً " با طناب بطرف این پرتگاه خطرناک بفرستد ، در ثانی با آنهمه قدرت جسمانی که مادر کورتز سراغ داشتیم در صورت تمایل براحتی قادر به نجات و مانع سقوط آلبرتو میگشت ولی دیدیم که این کار را نکرد .

از کجا معلوم که با وجود سعی زیاد موفق به اینکار نشده باشد؟

بله خود کورتز هم همین ادعا را داشت ولی با کشته شدن پارکر بوسیله یک تیر در هفته بعد حدس من در مورد تقصیر او به یقین مبدل شد. جنازه پارکر بیچاره را در حالی پیدا کردیم که سوراخ گشاد گلوله‌ای در سرش دیده میشد. بهنگام کشته شدن کسی بجز کورتز در آن حوالی نبود. از این گذشته سوراخ بد شکل و خونین جمجمه نشان میداد که تیراز پشت سر بطرف او شلیک شده است.

آیا گلوله‌ای مربوط به اسلحه آلمانی‌ها نبود؟

واکر متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: عجب آدم ساده‌ای هستی، برادر جان در آن موقعیت خطرناک و بر فراز آن کوه‌های دور افتاده و بلند ماکه وسیله کالبدشکافی نداشتیم تایی باین مطلب ببریم. از طرفی بفرض معلوم شدن نوع اسلحه هم فرق چندانی نمیکرد، زیرا همه ما مسلح به سلاح‌های آلمانی به‌غنیمت گرفته شده بودیم. بخصوص کورتز علاقه زیادی به استفاده و بکاربردن سلاح‌های آلمانی داشت. زیرا بعقیده او طرزکار سلاح‌های آلمانی بمراتب از سلاح‌های انگلیسی بهتر بود.

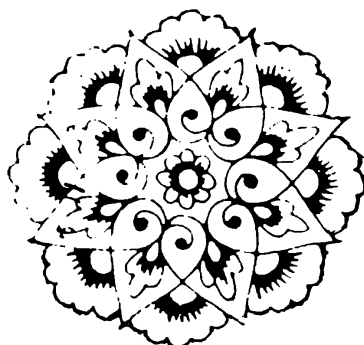
واکر تا مدتی ساکت شد. سپس دوباره شروع به سخن نمود و گفت. مشاهده این اتفاقات مرا تکان داد و وادار به پیدا کردن راه‌چاره‌ای برای فرار از یک‌مرگ حتمی نمود. قبل از هرکار پس از بقتل رسیدن دوناتو دست از همکاری با پارتیزان‌ها کشیدم و اردوگاه آنها را ترک کردم. البته بطریقی که جلب توجه و سوءظن کورتز را بسماید. بلکه صبر کردم روزیکه او بنا بدستور کنت با چند نفر دیگر عازم یک ماموریت دوردست شده بود. و سائلم را جمع کردم، پس از خدا-حافظی با کنت و سایر هم‌زمان روانه جنوب شدم و باینجا رسیدم. در واقع میشود گفت که من خوشبخت‌ترین فرد از میان همه افراد گروه بودم که موفق به نجات جان خود شدم.

خوب از کورتز چه خبر؟

او تا آخرین روز در کنار کنت ماند تا اینکه سرانجام اردوگاه و گروه‌های مقاومت از هم یاشید و همگی از هم جدا شدند. حدود دو سال پیش او را در حبل الطارق دیدم. جریان از این قرار بود که من قصد عبور از عرض خیابان و رفتن بیکی از بارهای کنار خیابان را داشتم که ناگهان او را دریاده و آنسوی خیابان با همان هست و هیکل برازنده‌اش مشاهده کردم و شروع بلرزیدن نمودم.

در این موقع دستان واکر شروع بلرزیدن کرد. آثار وحشتی عجیب در میان چشمانش دیده شد و گفت: بهمین لحاظ هم هست که من همیشه سعی میکنم تا آنجا که مقدور است از کورتز بدور باشم و فاصله بگیرم. همانطور که در حال حاضر بین اینجائیکه من هستم یعنی بین کیب‌تون و

ژوهانسبورگ هزاران کیلومتر فاصله هست . بیش از این چیزی نگفت ناگهان از جایش بلند شد و اظهار داشت: فکر میکنم در این باره بحد کافی صحبت کرده باشم اجازه بده بروم زیرا بیش از این وقت و حوصله نشستن در اینجا را ندارم .





فصل ۵

بازگشت واکر

در طول هفته‌های بعد احساس کردم که واکر قصد پیشنهادی را ضمن برخورد و صحبت‌هایش با من دارد. تا اینکه سرانجام روزی سر صحبت را با من باز کرد و گفت: قرار است همین روزها یک پول خوبی بعنوان ارث از پدرم که بتازگی مرحوم شده بمن برسد و مایل‌م که مقداری از این ثروت را برای دوستان صمیمیم صرف کنم.

چند روز بعد دوباره بسراغم آمد و گفت: حدود دو هزار و پانصد پاند از پدرم بمن ارث رسیده و خیال دارم با این پول مسافرتی به ایتالیا بکنم.

موفق باشی و امیدوارم که بتو خوش بگذرد .
 کمی دستپاچه شد سرانجام پس از مقداری از این شاخه آن به شاخه پریدن روبمن کرد
 و گفت : ببین حال دلم میخواهد در این مسافرت تو هم بهمراه من باشی .

بسراغ طلاها ؟

بله به سراغ طلاها ، نصف به نصف بطور مساوی .

خوب آنوقت جواب کورتز را چه کسی میدهد ؟

با عصبانیت تمام فریاد کشید : لعنت باین کورتز اصلا " مایل بشنیدن اسمش هم نیستم .
 آنروزها من جوان بودم و جوای تنوع و ماجرا بخصوص یاد آن طلاها و رسیدن بیک گنج
 افسانه ای در دلم غنچ میزد . هرچند که هنوز هم آنطور که باید اطمینان صد درصدی بگفته های
 واکر نداشتم . از طرفی اگر ادعاهای او دروغ بود پس چرا حاضر به دعوت و خرج کردن برای
 من می شد ؟ هرچند که در ظاهر این مسافرت یک مسافرت پر ماجرا ، استثنائی و امیدوار کننده
 بنظر میرسید ، با این وجود تصمیم گرفتم کمی درباره اش مطالعه کنم . لذا از او پرسیدم : حالا
 چرا در میان اینهمه مردم مرا برای این همکاری انتخاب کرده ای و بسراغ دیگران نمیروی ؟
 "اولا " که من به تنهایی قادر به انجام آن نیستم در ثانی ضمن ترس از کورتز اطمینان
 چندانی باو ندارم . از طرفی توتنها کسی هستی که بجز ما دو نفر از این موضوع اطلاع پیدا
 کرده ای و مورد اطمینان منی . حال ، باور کن راست میگویم ."
 "خیلی خوب قبول کردم ، اما بیک شرط ."

هر شرطی که خواسته باشی قبول دارم حالا بگو ببینم که شرطت چیست ؟
 بشرط اینکه دست از این مشروب نوشیت برداری ، زیرا رفتار تودر مواردی که مشروب
 مصرف نکرده ای کاملا " متین و موقر ولی پس از مشروب خواری بکلی عوض و غیر قابل تحمل میگردد .
 از همه مهمتر اینکه بهنگام مستی اسرار کار را برای همه افشاء میکنی و باعث درد سر میشوی .
 بادقت به صحبت های من گوش کرد ، سپس در حالیکه قیافه ای کاملاً " جدی و مصمم بخود
 گرفته بود پاسخ داد :

خیلی خوب حاضرم قول میدهم که از این تاریخ ببعد حتی یک قطره هم مشروب ننوشم .
 بسیار خوب بگو ببینم شروع کارمان از چه تاریخ است ؟
 گوش کن حال خودت میدانی که من لیاقت و مدیریت اداره این نوع کارها را ندارم بقیه
 کارها بخودت مربوط میشود هر طور که میتوانی اقدام کن .
 کمی تامل کردم در حال حاضر ما دو نفر جوان در این کارها بی تجربه گانی بودیم که قصد

داشتیم بدون کمک از دیگران بسراغ یک گنج افسانه‌ای برویم ، در غاری را بگشائیم و چندین تن طلا و جواهر را بدون کمک و اطلاع سایرین برداریم ، از ایتالیا باز هم بدون اینکه کسی متوجه کارهای ما گردد آنرا خارج و ما بین خود تقسیم و خرج کنیم . بدون اینکه مسئول فنی یا دستیار و همکار و وسائل فنی لازم را در اختیار داشته باشیم کاریکه ظاهراً " کاملاً " مشکل و غیر قابل حل بنظر میرسید . در حالیکه انجام یک چنین کار بزرگی بدین حجم و وسعت نیاز به یک سازمان و تشکیلات منظم داشت .

واکر با آغاز سخن خودش مرا از چنگ افکار درهم و مغشوشم نجات داد که میگفت : بطوریکه وکیل دعاوی من اطلاع داده کار انتقال ارث تا شش هفته دیگر طول دارد . از آن تاریخ ببعد هر زمانیکه تو آماده و مایل باشی من هم آماده مسافرت خواهم بود . از آن تاریخ ببعد بارها و بارها من و واکر در اینباره باهم صحبت کردیم هدف واکر تنها بدست آوردن طلاها بود و اصلاً " توجهی به مشکلات موجود در این راه و رسیدن به آن نداشت زیرا فکر دست یافتن به ملیونها شاید هم ملیاردها دلار طلا تمام حجم و صحنه فکرش را اشغال کرده بود .

یکی از همین روزها دوباره بسراغم آمد و اظهار داشت : بطوریکه کورتز میگفت وزن این طلاها در حدود چهارتن بالغ میگردد که علاوه بر طلاها ، صندوق بزرگ جواهرات ، تاج مرصع و ملیونها دلار اسکناس نیز وجود دارد که میتواند ما را تبدیل به ثروتمندترین انسان عصر حاضر سازد .

من با اعتراض رویا و کردم و گفتم : بهتر است بکلی فکر دست زدن بآن اسکناسها را از سرت بدرکنی ، زیرا بمحض اینکه یکی از آنها را بازار ببری بعلمت اینکه شماره اسکناسها بیانکهای جهان بطریق رمز تلگراف شده فوراً " بچنگ پلیس میافتی و علاوه بر پس دادن همه گنج افسانه‌ای و اسکناسها مجبوری تا آخر عمر با اتهام یک سرقت کلان در پشت میله‌های زندان بمانی .

با بی حوصلگی تمام پاسخ داد : خیلی خوب ، خیلی خوب اصلاً " دور اسکناسها را قلم میگیریم و آنها را ندیده می‌انگاریم ولی آنهمه طلا و جواهریکه داخل آن تونل مدفون شده تا سالهای سال برای ما و حتی اولادان ما کافیهست .

بله ولی فکر بیرون آوردن ، حمل و نحوه خروج آنها را از ایتالیا کرده‌ای . بهر صورت بهتر است عاقلانه فکر کنیم و در این مورد کمی با مطالعه پیش برویم . و همانطور که قبلاً " گفتم تو هم بنا به قولی که داده‌ای هرگز بفکر مشروبخواری نیفتی .

آنروز مدتی با هم در اینباره صحبت کردیم اوهم مرتباً " در مورد ترک مشروبخواریش

بمن قول میداد و مطمئن ترم میساخت .

تا چند روزی بین ما ملاقات دیگری دست نداد اتفاقاً " این روزها مصادف با ایام کریستماس بود . یکروز که گذرم یکی از بارهای اطراف محل خودمان افتاد دوباره او را گیلان مشروب بدست در پشت یکی از میزها مشاهده کردم . با عصبانیت تمام بطرفش رفتم و گفتم :

مگر تو قول نداده بودی که از این بیعد هرگز لب بمشروب نزنی و آنرا ترک کنی ؟
آه ، هال ، دوست خوب من ، آنقدر سخت نگیر ، اینکه مشروب خواری نیست ، ایام عید است بعلت رسیدن کریستماس تنها منظورم مزه مزه کردن آن و لب تر کردن مختصری بود !
پس بهتر بود قبل از اینکه باز هم پی مشروب خواری خودت میرفتی و قول و پیمان را زیر پا می گذاشتی نگاهی به روزنامه ها می انداختی ؟

با تعجب نگاه من کرد و پرسید : کدام روزنامه ؟

این روزنامه ، در این بین دست بجیب بغل خود کردم ورق تاشده روزنامه ای را از میان آن بیرون کشیدم ، با انگشت سطور آخر صفحه را نشان دادم و گفتم : ببین چه نوشته ؟
مثل اینکه کمی دستپاچه و گیج شده بود ، پی بمنظور من نبرد و پرسید : آخر کدام موضوع ؟
اینجا را نگاه کن ، همینجائیکه نوشته " دولت ایتالیا در پی گنج گمشده "
آه . . . خدای من اینطور که معلومست آنها هنوز هم دست بردار نیستند و با جدیت تمام در پی قضیه هستند . در اینصورت

بله در اینصورت باید مطمئن باشیم که پلیس و کلیه دستگاههای امنیتی ایتالیا و شاید هم اروپا چهارچشمی همه جا در پی ردیابی و بدست آوردن این گنج افسانه ای هستند .
رنگش بکلی پرید . گیلان مشروب در میان دستش لرزید . آنرا روی میز گذاشت و آرام به پشتی صندلیش تکیه کرد . بنظرم تازه تازه داشت پی به وخامت وضع و مشکل اصلی قضیه میبرد .
سرانجام نگاه آشفته اش را میان چشمان من دوخت و گفت : خیلی خوب کمی دست نگره میداریم تا سر و صداها بخوابد و بعد . . .

یعنی تو فکر میکنی که آنها دست بردارند و باین زودی دست از این ثروت هنگفت میکشند ؟
بهرصورت در این موقعیت بحرانی و سرزبانها افتادگی مطلب من یکی که حاضر به همکاری بایک مشروبخوار الکلی بی اراده نبوده و بهیچوجه حاضر نیستم آبرو و جان و مال خود را در راه هوسهای او به خطر بیندازم و بدون اینکه منتظر جوابش بمانم یا از او خدا حافظی کنم از آنجا خارج شدم . وقتی بمنزل رسیدم و با حوصله بمطالعه موضوع پرداختم و بروحشتم در اینبار هافزوده گشت زیرا مقامات امنیتی ایتالیا عکس و شرح حال و بیوگرافی واکر را در روزنامه منتشر ساخته و را تنها کلید واقعی یا مسئول اصلی گمشدن این گنج معرفی کرده بودند .

فصل ۶



یکروز بعد از ظهر من و زنم جین ضمن مطالعه این صفحه از روزنامه مدتی با هم صحبت کردیم اوکه پس از شنیدن شرح کامل قضیه از طرف من چشمانش از شدت هیجان از هم باز شده و دچار حالت مخصوصی شده بود و گفت :

آه خدای من ، یک گنج ، آنهم گنج واقعی نه افسانه‌ای . مثل آن گنج‌هایی که در قصه‌ها آمده . گفتمی که هنوز هم طلاها همانجا داخل آن تونل مانده و تا این تاریخ کسی پی به محلش نبرده ؟

فکر میکنم که باشد. آنچه که مسلم است عوامل دولتی ایتالیا که تاکنون با وجود پی گیری شدیدش را پیدا نکرده اند و در غیر این صورت هرگز موضوع را در روزنامه ها اعلام نمی کردند. اصلاً "از کجا معلوم که کورتز شخصاً آنرا بیرون نیاورده و از محل خارج نکرده باشد؟ خوب حالا واکر کجاست و این روزها چکار میکند.

هیچ، طبق اطلاعاتیکه بدست آوردم حدود یک هفته پیش چند هزار لیر ثروت رسیده از یدرش را دریافت داشته با مشاهده اینهمه پول اصلاً "فکر کار و وظیفه خودش را فراموش کرده، شب و روز به مشروب خواری پرداخته تا سرانجام او را از کار خانه اخراج کرده اند، از آن روز بعد دیگر کسی او را ندیده و از قرار معلوم به "دوربان" رفته.

جین کاملاً "جذب این مطلب شده بود و با هیجان تمام مرتباً "به صحبت درباره این گنج مشغول میشد. من و اوبارها و بارها با هم بطرح نحوه کشف بیرون آوردن، حمل و مصرف این چندین تن طلا و جواهر پرداختیم جین هم در عالم خیال مثل یک پری افسانه ای که روی گنج سلیمان نشسته باشد بشرح آرزوهای خود میپرداخت و همه آنها را برآورده میدید.

مدتها از واکر خبری نشد، من و جین هم تا حدودی مطلب را فراموش کرده و در عین حال روبرو وضع کار من بهتر و اوضاع کار خانه تعمیر کشتی و قایق سازی رونق بیشتری پیدا میکرد. تا جائیکه شخصاً "طرح ساختن یک کشتی مسافری پانزده تنی را بنام و برای او ریختیم و بادقت مواظب خوب از کار درآمدن آن توسط کارکنان و کارگران خودم شدم. یک کشتی پانزده تنی با همه نوع وسائل استراحت و زندگی برای سرنشینان در طول مسافرتها دور دست دریائی مجهز به مدرنترین وسایل امروزی چه از لحاظ تکنیکی و چه از لحاظ زیست و راحتی، نام او را هم طبق پیشنهاد جین "سانفورد" انتخاب کردیم.

تصمیم گرفتیم بمحض آماده شدن کشتی یک مسافرت و جهانگردی یکساله را از طریق مدیترانه آغاز کنیم. حتی گاه ضمن شرح نحوه مسافرتمان جین با هیجان تمام ضمن اینکه دستها را بهم میمالید فریاد میکشید: امیدوارم موفق شویم بهنگام برگشت آن طلاها را هم بار این کشتی کنیم و به همراه خودمان به اینجا بیاوریم.

ولی اتفاقات بعدی و جریان مراجعات مکرر و پردرآمد سفارش کنندگان برای ساخت کشتیهای دیگر مرتباً "جریان مسافرت ما را بتعویق انداخت. در این موقع من درسی و شش سالگی و با وجود درآمد زیادی که از کارخانه کشتی سازی بدست میآوردم یکی از خوشبخت ترین مردان ناحیه و در عین حال بعلت تغییرات و ابداعاتی که در طرح ساختن کشتیهایم میدادم معروفیت بسزائی پیدا کرده بودم.

ولی در همین روزها که من خود را یکی از موفق‌ترین انسانها می‌پنداشتم ، اتفاق یک حادثه تلخ و ناگهانی وضع را عوض کرد و همه چیز مرا درهم ریخت . قضیه از این قرار بود : هنگامیکه جین قصد عبور از اینطرف خیابان بسوی دیگر را داشت اتومبیلی با سرعت زیاد برانندگی یک مست بی‌سروپا او را زیر گرفت و درجا کشت .

از آن تاریخ بعد من با وجود داشتن ، شهرت ، بهترین کار و درآمد و ثروت خودم را بدبخت احساس میکردم و دست و دلم بکار نمی‌رفت . اصلاً " محیط شهر و کارخانه بدون جین برایم تنگ و زندگی در نظرم پوچ و بی‌اهمیت جلوه میکرد . همیشه قیافه صمیمی مهربان و دوست داشتنی جین در مقابل دیدگانم بود و لحظه‌ای قادر به فراموش کردن او و مرگ دلخراش نبودم . بطوریکه پی بهانه‌ای میگشتم تا هرطور شده این شهر را با همه درآمد و ثروتم رها کنم و بجائی دیگر بروم جائیکه در آنجا خالی بودن جای جین در کنارم را کمتر احساس کنم .



فصل

۷

بازگشت واکر

دو هفته بعد یکروز درحالیکه دریکی از مهمانخانه‌ها تنها پشت میز نشسته بودم ، ناگهان صدای شوق زده آشنائی را شنیدم : سلام هال . حالت چطوره مثل اینکه خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم ، باورکن دلم برایت تنگ شده بود .
وقتی سربلند کردم واکر را لبخند بلب درمقابل خودم دیدم
گذشت سالها کمی او را لاغر و موی شقیقه‌هایش را سفیدتر ساخته بود . رویهمرفته سر و وضع مرتبی نداشت ، و قیافه‌اش درهم بود .

آه سلام ، کجا بودی و چطور شد که باز هم باینطرفها برگشتی ؟
 به آرامی روی یکی از صندلیها در مقابلم نشست نگاه دقیقش را بچهره‌ام دوخت و گفت :
 مثل اینکه زیاد سرحال نیستی ومی بینم که کاملاً " درهم و گرفته‌ای ؟
 دهان باز کردم تاجیزی بگویم با اشاره دست مرا ساکت کرد و گفت : میدانم ، میدانم ،
 حق هم داری ، زن بآن خوبی ، واقعا " که متأسفم جریانش را در روزنامه‌ها خواندم ، اول که
 باورم نمیشد فکر کردم شاید کس دیگری به همان نام و نشان همسر تو باشد . ولی دوباره پیش
 خود حساب کردم که در این ناحیه هرگز کس دیگری بجز او با این نام و نام فامیل نمیشد .
 این بود که وظیفه خود دانستم شخصا " بدیدارت بیایم و حضورا " تاسف و تسلیت خودم را
 اظهار دارم . خوب بگو ببینم با یارو چکار کردی منظورم راننده اتومبیل است ؟
 هیچ ، بیک آدم مست الکلی و بی اراده چکاری میتوانستم بکنم جز اینکه او را در اختیار
 دادگاه و عوامل قانون بگذارم . آنها هم پس از رسیدگی به ماجرا دو سال زندانی برایش بریدند .
 فقط دو سال ، زن بآن نازنینی را از بین برده و فقط دو سال زندانی بکشد ، خیلی خوب
 تو کارت باین کارها نباشد ، بقیه را بعهده من بگذار ، وقتی از زندان آزاد شد خودم یک جوری
 حسابش را برسم که هیچکس هم متوجه قضایا نشود .
 نه و اگر من هرگز حاضر نیستم تو با تنقام خون همسر من دست خود ترا بخون یک آدم بیشعور
 و نادان آلوده کنی . کشته شدن او که جین را بمن بر نمیگرداند اصلاً " بگذار همه چیز را تمام شده
 حساب کنیم و بیش از این در این مورد صحبت نکنیم حالا بگو ببینم این روزها چکار میکنی ؟
 کار ثابتی ندارم هرکاریکه پیش آید بهر طریق خودم را سرگرم میکنم .
 با طلاها چه کردی هنوز هم بسراغشان نرفته‌ای ؟
 آخر کسیکه دستش با نچنان گنجی رسیده باشد مثل من آواره و بی سرانجام میماند ؟ راستی
 هفته گذشته کورتز را دیدم .
 کجا ، همین طرفها ؟
 بله بتازگی از ایتالیا به ژوهانسبورک برگشته .
 حتما " همراه با مقداری از طلاها ؟
 در حالیکه با اطمینان تمام سرشرا تکان میداد گفت : نه بنا به اظهارات او هیچ چیز
 تغییر نکرده و گنج افسانه‌ای همانجا در زیر هزاران تن سنگ و خاک به انتظار ما مانده و تاکنون
 دست کسی به آن نرسیده ، کورتز خیلی ناراحت بود و اظهار میداشت که بیشتر از این حوصله
 تأمل ندارد .

خوب چرا شخصا " بسراغش نمیرود ، اصلا " چطور است شما دو نفر باتفاق هم این کار را بکنید ؟

راستش اینست که کورتز چندان میانه‌خویی بامن ندارد و از من خوشش نمی‌آید . حتی با اکراه به احوالپرسی و سوالاتم پاسخ میدهد ، مشکل اصلی کار در اینست که حتی سرکار سرگروه‌بان کورتز هم با آنهمه لیاقتش موفق به پیدا کردن راه صحیحی بمنظور بیرون کشیدن آن گنج از آن تونل لعنتی نشده .

درست فکرش را بکن ، حتی مغز متفکری مثل کورتز هم در اینباره درمانده . خودش طلاها را داخل آن سوراخی دفن کرده ، و حالا جرئت مراجعه و بیرون کشیدنش ندارد ، در این موقع و اگر بشدت شروع بخندیدن کرد خنده‌ای هیستری و مداوم که دلیل بر ناراحتی شدید او از این موضوع بود .

تاجائیکه مجبور شدم بازوی او را بفشارم و بگویم ، آرام باش دوست من ، سعی کن کمی بر اعصاب خودت مسلط باشی .

خنده در گلویش شکست ، اشک زیادی در چشمانش پرشد . سپس در حالیکه سعی در کنترل خود داشت ضمن تکان دادن سراطهار داشت ؛ خیلی خوب ، خیلی خوب ، ممکنست خواهش کنم دستور کمی غذا و مشروب برایم بدهی ؟ من کیف پولم را در منزل جا گذاشتم .

با اشاره به پیشخدمت هتل او را صدا زدم و سفارش کردم تا هرچه راکه مایل باشد برای او بیاورد . با نگاهی به رفتار نامتعادل و سر و وضع آشفته و اگر پیش خود فکر کردم تمام محرومیت و بدبختی‌هاییکه این مرد بخود تحمیل میکند بعلت وابستگی و امید بیهوده‌ایست که به آن گنج ، آن طلا و جواهرات بادآورده دارد . چهارده سال تمام مثل یک بت پرست شب و روز بفکر تصاحب آن گنج بوده باین امید هرگز با پشتکار تمام پی یک کار ثابتی نرفته و مرتباً " از این

شاخ به آن شاخ پریده رنج عدم امکان دسترسی باین تروت افسانه‌ای شب و روز مثل زخمی سرطانی درونش را کاویده و خواب و راحت را از او ربوده حتی هنگامیکه دهسال پیش او را برای اولین بار مشاهده کردم آثار ضعف و لا غری از این محرومیت را در او بخوبی مشاهده نمودم و پی برنج درونش بردم حالا با نگاه به قیافه شکسته شانه‌های افتاده و حالت یاس و ناراحتی نتیجه‌این تلخ‌گامی را بخوبی در سراپای وجود او مشاهده میکردم با این وجود از این تعجب میکردم که چگونه کورتز مثل او دچار اینهمه تلخ‌گامی و احساس شکست نشده . و بنا به گفته‌ها و اگر همچنان قوی ، استوار و با روحیه برجای مانده !

روباو کردم و پرسیدم : آیا حاضری در صورت آماده بودن کورتز به‌مراه او برای کشف و

تصاحب این گنج بروی؟

ناگهان درجا تکان خورد، روبمن کرد و با ناراحتی پرسید، نکند که تو در اینمورد با کورتز تماس گرفته و تصمیماتی گرفته باشی؟

نه خیالت راحت باشد من تا این لحظه نه کورتز را دیده و نه با او هم صحبت شده‌ام. در این ضمن از جابرخواست و عازم رفتن شد. درحین رفتن روبمن کرد و گفت: خوب اگر بدانم که کورتز تصمیمی در اینمورد گرفته شاید که منم همراه او بروم.

میخواهی بگوئی که اصلاً "از کورتز نمیترسی و از رفتن با وحشت نداری؟

چرا باید بترسم من تا بحال از هیچکس نترسیده‌ام و حالا هم ترسی از کسی ندارم. آخر اینطور که تو خودت تعریف کردی بچشم خود شاهد بقتل رسیدن چهار نفر از همکارانتان بوسیله او بوده‌ای."

یکدفعه دستپاچه شد، آثار وحشت و اضطراب عجیبی را بوضوح در میان چشمانش مشاهده کردم بهمین حال بطرف من برگشت و گفت: آه این موضوع مربوط به گذشته است. بعلاوه من هیچوقت چنین حرفی را نزده‌ام اصلاً "کورتز کسیرا بقتل نرسانده، منکه چیزی در اینباره بشما نگفته‌ام. نه، درواقع تو صراحتاً "چیزی نگفتی ولی.

ولی چه، اصلاً "پیش کشیدن اینگونه مطالب چه استفاده‌ای برای تو دارد. آنچه که مسلم است کورتز کسی نیست که حاضر به همکاری و بردن من با خودش گردد. ولی من مطمئنم که اینکار را میکند.

آخر تو روی چه اطمینانی اینچنین قطعی صحبت میکنی؟

زیرا که من فکری بمنظور طریقه کشف حمل و حتی در بردن طلاها از ایتالیا و فروش آنها در بازارهای مناسب بین‌المللی کرده‌ام. بطوریکه اصلاً "آب از آب تکان نخورد و کسی متوجه ما نشود.

ابتدا باورش نمیشد، آرام آرام دوباره بطرف صندلیش کشیده شد. هیجان زیادی در چشمان و رفتارش مشاهده میشد. خودش را بروی صندلیش انداخت با ناباوری نگاهم کرد و پرسید: شوخیت گرفته یا قصد سربرگذاشتن با مرا داری؟ خوب بگو ببینم آخر چطوری؟

معذرت میخواهم که نمیتوانم نحوه اقدامات مرا برای تو افشاء کنم، زیرا ممکنست بمحض پی بردن به حل قضیه حاضر به نشان دادن محل آن بمن نشوید و خودتان به تنهایی بدنبال آن بروید.

خیلی خوب خیلی خوب هرطور که تو بخواهی طرح نقشه کار با تو و انجامش با ما، اصلاً "

چه نیازی به وجود کورتز و اطلاع دادن باو داریم ، منکه جای گنج را بلدم آنرا نشانت میدهم و خودمان دونفری به انجام کار میپردازیم .

کار اینقدرها که تو فکر میکنی ساده نیست . انجام آن نیاز به بیش از یک یا دو نفر و سه نفر دارد . از طرفی مطمئن باش اوهم همه جا مواظب قضیه است و مثل یک افعی که روی گنج خوابیده باشد بدقت از آن محافظت میکند . خوب حالا بگو ببینم تصمیمت درمورد کورتز چیست و با چه وسیله ای موضوع را با اطلاع او میرسانی ؟

تو مطمئنی که با انجام نقشهات ما میتوانیم آن طلاها را خارج و بدون دردسر تصاحب کنیم ؟

بله حتما "از جایم بلند شدم و بطرف تلفن رفتم .

حالا بگو ببینم چرا بلند شدی و با این عجله کجا میروی ؟

خیال دارم به آژانس مسافرتها ی هوائی تلفن کنم و بلیطی برای مسافرت فردا صبح به

ژوهانسبورگ رزرو کنم زیرا قصد دیدار و مذاکره با کورتز را دارم .



فصل ۸

ملاقات با کورتز

واقعا "که مسافرت از طریق هوایی هم جالب و هم تنوع آور است . ظهر فردای روزیکه با واکر ملاقات کردم به ژوهانسبورگ رسیدم و در یکی از هتل‌های آن اقامتی گزیدم . بدین طریق حدود یک هزار و پانصد کیلومتر فاصله کیپ‌تون تا آنجا را چند ساعته پیمودم . در طول راه مرتباً " بفکر کورتز و نحوه برخورد با او بودم زیرا واکر کسی نبود که قابل اتکاء باشد و بشود روی او حساب کرد . هرگاه کورتز هم حاضر بهمکاری با من نمیشد دست ما بجائی بند نبود . از طرفی واکر کورتز را در نظر من مردی خشن ، دغل ، جانی و آدمکش جلوه

داده بود کنار آمدن اشخاص صادق و سالم بدون شیله پیلای مثل من با یک چنین عناصری مشکل مینمود. با این وجود تصمیم گرفته بودم در صورت قرار به همکاری منمهم روش خود مرا تغییر دهم و هر نوع اظهار خشونت را با خشونت تمام پاسخ دهم زیرا هرگاه مجبور باین کار میشدم دست کمی از هیچیک از آنها نداشتم. از طرفی مطمئن بودم که بمحض اولین برخورد و مواجه شدن با اطلاعات من در مورد گنج و پرده برداشتن از سَرِیکه در این مدت تنها بین خود او و واکر بوده نسبت بمن دچار سواظن شده و ای بسا که با گستاخی همه چیز را انکار نماید. پس چاره کار در این بود که با کمال ملایمت و ملاطفت و منتهای خلوص نیت با او برخورد کنم تا هر طور شده موفق به کسب اطمینانش نسبت بخودم گردم.

موضوع دوم فراهم آوردن هزینه سنگین این کار بود که تصمیم گرفتم در صورت کسب موافقت کورتر و قرار به همکاری ضمن فروش منزل و اتومبیل با درخواست شرکت هاری مارشال در امور کارخانه کشتی سازی موافقت کنم و پول فروش نیمی از سهام کارخانه مرا بمصرف این برنامه برسانم. زیرا او حاضر شده بود تا حدود ۲۵۰۰۰ دلار برای اینکار بپردازد.

من قبلاً 'آدرس محل کار کورتر را از واکر گرفته بودم و میدانستم او در یکی از معادن استخراج طلا واقع در "ریف" کار میکند.

تصمیم گرفتم به محل کارش تلفن کنم و قرار ملاقاتمان را بگذارم شماره تلفن دفتر معدن را داشتم. پس از گرفتن شماره و درخواست تلفن با او، چند دقیقه بعد صدای مردانه و خشن او را شنیدم که بدون هر نوع مقدمه و سوالی اظهار داشت کورتر... .

منمهم بدون مقدمه چنین اظهار داشتم: اسم من هارلون یکی از دوستان دوست مشترکمان آقای واکر هستم و از کیب تون بمنظور ملاقات با شما باینجا آمده ام. بطوریکه دوست شما اظهار میداشت شما در مورد خارج کردن مقداری بارو اجناس مختلف از ایتالیا به اشکالاتی برخورد دارید. کار من حمل و نقل کالا با وسائل دریائست و همه جور وسائل لازم هم برای اینکار را دارم. لذا فکر کردم شاید بتوانم در این مورد برای شما مفید واقع شوم.

مدت چند دقیقه گوشی در دست من مانده و از طرف او صحبتی شنیده نمیشد، از قرار معلوم طرف مقابل مشغول فکر کردن و اتخاذ تصمیم بود.

سرانجام سکوت خود را با این جمله درمهم شکست: خوب فکر نمی کنی اگر من و شما ملاقاتی داشته باشیم اشکال کار با مذاکره حضوری بهتر حل شود؟ پاسخ دادم: فعلاً "که قصد ایجاد مزاحمت و از کار بازداشتن ترا ندارم، حالا اگر خودت موافق هستی ملاقاتمان را در ساعات بعد از خاتمه برنامه کار تو تعیین میکنیم، مثلاً "ساعت هفت بعد از ظهر امروز چطور است، من از

ساعت هفت ببعد در اطاق خودم واقع در هتل رجنسی منتظرت هستم فکر میکنم آنجا بهتر میتوانیم باهم صحبت کنیم .

خیلی خوب موافقم ، آنجا را بلدم ، در رأس ساعت هفت منتظرم باش .
حتما " حتما " . . . برای شام منتظرت هستم .

اولین تماس تلفنی ما بطرز دلخواه انجام گرفت . ولی من احساس سوءظن شدیدی رادر طرزگفتار تلفنی کورتز کردم . با این وجود امیدوار بودم که در صورت ملاقات حضوری این سوءظن بکلی برطرف گردد و من موفق بکسب اطمینان او نسبت بخودم گردم .

سرانجام پس از ساعتها انتظار درحالیکه بعلت یکساعت دیرکردنش از ساعت مقرررفته رفته درحال قطع امیداز آمدنش بودم چند دقیقه پس از ساعت هشت بود که صدای نواخته شدن چند ضربه به پشت درنورامیدی بردلم تابید . بمحض ورود اظهار داشت : بهتر است موضوع شام را فراموش کنی . زیرا من قبلاً شام خود مرا خورده ام دراینحال ضمن صحبت بانگاهی دقیق سراپای مرا مورد توجه قرار داده بود . سرانجام پس از کمی تأمل اظهار داشت : خوب چه وقت باو اگر ملاقات گردید ؟

آخرین ملاقات ما دیروز انجام گرفت . درکیب تون . "

لبخندی استهزا آمیز بلب آورد . نگاه توأم با ناباوریش را مستقیماً " بمیان چشمان من دوخت و گفت : و شما هم بلافاصله پس از شنیدن قصه بی سروته و ادعاهای مستانه یک مرد الکلی سوار هواپیما شدید و اینجا بسراغ من آمدید ؟ . . . صراحتاً " بگویم که واکرا آدم قابل اطمینانی نیست ، ما هر روز در هر محل گذری امثال این تیپ آدمهای لافزن و بیهوده گور را زیاد می بینیم ، دلیلی ندارد که حرفشان را باور کنیم و برای خودمان ایجاد زحمت و درد سر کنیم .

ولی من یکی فکر نمیکنم که حرفهای او اینطور که شما ادعا میکنید پوچ و بی سروت و ته باشد حاضرم ثابت کنم . "

بدون اینکه پاسخی به گفتههای من بدهد بادقت تمام بصورت من نگاه کرد درحالیکه هنوز هم فنجان قهوه را که برایش ریخته بودم دست نخورده در میان پنجه درشت خود داشت .

من از سکوت او استفاده کردم و پرسیدم : خوب اگر این گفتهها بقول تو پوچ و بی سروت و ته بود میخواهم بدانم چه چیز جالبی توجه ترا جلب و به اینجا کشانده ؟ و به چه دلیل بسراغ من آمده ای ؟ اگر جریانی در بین نبود و گفتههای او صحت نداشت . از همان ابتدا که صدای مراد رگوشی تلفن شنیدی با چند کلمه کوتاه شرمرا از سر خودت باز میکردی و اهمیتی به گفتههایم نمیدادی موضوع اینکه درحال حاضر شما اینجا و در این اطاق در مقابل من نشسته اید خود دلیل بر

اینست که حتماً " این موضوع صحت دارد و چندانهم بی‌سروته و ساختگی نیست . " مدتی نگاهم کرد ، درحالیکه اینبار آثار تصمیم جدی‌تری در چشمانش مشهود بود . سرانجام روبمن کرد و گفت : خیلی خوب ، خیلی خوب تو موفق شدی ، حالا بگو ببینم چه برنامه‌ای برای اینکار داری ؟

بهتر است من اول سؤال کنم و از تو بپرسم که آیا در مورد خارج کردن حدود چهارتن طلا از ایتالیا طلائیکه دولت و عده‌ای در تعقیقش هستند فکر چاره‌ای کرده‌ای ؟ هنوز که نه .

خیلی خوب من قبلاً " همه جوانب اینکار را در نظر گرفته و طرح مناسبی برای آن دارم . آیا واکر محل گنج را هم بشما گفته است ؟

نه هرگز ، ولی مطمئنم که اگر کمی اصرار و پافشاری می‌کردم حتماً " می‌گفت میدانی که واکر آنقدرها هم راز نگهدار و محکم نیست . "

بله نگرانی منم بیشتر از همین بابت است . او آدم الکلی و بی‌اراده‌ایست که وقتی به نوشیدن مشروب می‌پردازد پس از چند گیل‌اس شروع بصحبت میکند و هرآنچه که در دل دارد . برای همه می‌گوید کمی تأمل کرد ، با قیافه‌ای جدی روبمن کرد و پرسید : خیلی خوب تو خیال داری چقدر از این بابت بگیری ، منظورم اینست که چند سهم ؟

بدون مقدمه و با قاطعیت تمام پاسخ دادم : مساوی . البته پس از محاسبه و برداشت مخارج هرچه که ماند برادروار به سه قسمت مساوی بین خودمان تقسیم میکنیم . یعنی منظور شما اینست که واکر را هم در برنامه شرکت دهیم ؟ " بله ، حتماً "

با ناراحتی در میان صندلیش جابجا شد سپس سر بلند کرد و گفت : من در اینمدت بارها تصمیم گرفتم که بهرطریق خودم آنها را خارج کنم و بنحوی از ایتالیا بیرون ببرم ولی باین نتیجه رسیدم که کار وسیعتر از آنست که یکنفر قادر به انجام همه آن باشد و در نتیجه موقتاً " از آن منصرف شدم ، ولی حالا که پیشنهاد ترا شنیدم می‌بینم که این بهترین طرحیست که میشود فکرش را کرد ، ما دو نفر قادریم این برنامه را تا به انتها به انجام برسانیم بدون اینکه آن واکر بدمست لایابالی را در آن شرکت دهیم و برای خودمان ایجاد درد سر کنیم . اصلاً " چه دلیلی دارد که ما واکر را هم در کارهای خودمان دخالت دهیم ؟ " او که قابل این حرفها نیست ، کمی ساکت شد و دوباره ادامه داد : نه اینکه تصور کنی من قصد دارم سراو کلاه بگذارم

یا حقش را تصاحب کنم هرچند که اگر خود او بجای ما بود حتماً " این کار را میکرد ، ترا بخدا بیادست از این مرد بکش بگذار کار را خودمان دونفری شروع و تمامش کنیم و پس از خاتمه سهم او را کنار بگذاریم . باور کن که اگر او همراه باشد بهر صورت یک کاری بدستمان میدهد و ما را دچار دردسر میکند .

در این موقع من بیاد هاریسون و پارکر و نحوه مرموز بقتل رسیدن آنها افتادم . روباو کردم و گفتم : از قرار معلوم تو از این شخص کاملاً " متنفری و میل چندانی بدیدارش نداری ؟ کورتز بی اختیار دست خودش را بطرف آثار زخم عمیقی که در پیشاپیش دیده میشد برد و متفکرانه در حالیکه سرش را تکان تکان میداد پاسخ داد : او آدم ناتو و کاملاً " ناقلائیست که با هیچکس سرازش و صداقت ندارد ، اینجا را نگاه کن در زمان جنگ با وجودیکه دوست همسنگر بودیم بارها سعی کرد مرا بقتل برساند و موفق نشد . در نتیجه اگر شما هم بجای من بودید نظری غیر از این نداشتید .

با همه این احوال ما مجبوریم و اگر را با خودمان ببریم زیرا کندن در آن غار و بیرون کشیدن طلاها حتی از عهده هر سه نفر ما هم خارج است تا چهرسد باینکه فقط دو نفر باشیم . مگر اینکه تو کسی دیگری را در اینباره در نظر گرفته باشی ؟

آه نه ، با بودن تو ما نیازی بوجود او نداریم . در هر صورت من بشرطی با آمدن او موافقت میکنم که این موش صحرایی بد جنس دست از میخوارگی بی حساب خودش بردارد و جلو دهانش را بگیرد . . . در این ضمن سعی کرد هر طور شده جلوه عصبانیت خودش را بگیرد و با آرمی اظهار داشت : خوب حالا بگو ببینم چه تصمیمی در این مورد گرفته‌ای و چه نوع برنامه‌ای برای اینکار داری ؟ بهر صورت هرگاه برنامه تو مطابق میل من و از روی صداقت نباشد من حاضر به هیچگونه همکاری با شما نیستم و هرگاه من پای خود مرا کنار بکشم شما دونفرقا در به انجام آن نخواهید شد . در ضمن بهتر است از همان اول حرفهای خودمان را رک و پوست کنده بزنیم . من مایلیم همه برنامه‌ها از روی بی نظری و با صداقت و درستی تمام همراه باشد در غیر این صورت ممکنست باعث تحریک و نا احتی من گردد که در آن موقع من با وجود همه صفا و صمیمیت تبدیل بیک شیطان واقعی میگردم و هیچکس جلودارم نخواهد شد .

اتفاقاً " من هم اینطور ، من هم " و رنگی و ناروی از همکارانم ببینم تبدیل بیک پارچه آتش یا دینامیت میشوم .

مثل اینکه از این جان خوردن ، حاضر جوابی و طرفداری از صداقت من خوشش آمد . لبخندی از رضا بر لبانش نقش بست و گفت : آفرین خوشم آمد . هر دو بی اختیار دست راست خودمان را بطرف یکدیگر دراز کردیم و ضمن فشردن دست هم بصدای بلند شروع بخندیدن نمودیم ، من با

وجود صحبت‌هاییکه درمورد جنایتکاری و خطرناک بودن کورتز از واکر شنید بودم نمیدانم چه چیزی درمیان چشمانش دیدم که احساس کردم با همه این حرفها من از این مرد خوشم می‌آید و باو اعتماد دارم . مطمئن بودم که در صورت همکاری با او هرگز هیچگونه خطری از پشت سر مرا تهدید نخواهد کرد زیرا او کسیست که در صورت تصمیم به ازبین بردن حریف رودرویش میایستد ، مردانه و از مقابل باو حمله میکند ، نه مثل واکر که ممکنست بعلت احساس ضعف و ترس از پشت سر تا دسته خنجرش را در پهلوی رقیب فرو کند .

پس از خاتمه خنده‌هایمان اظهار داشت خیلی خوب بالاخره نگفتی که چه برنامه‌ای برای اینکار داری؟

پاسخ دادم نه ، نه حالانہ - احساس کردم که قیافه‌اش کمی تغییر کرد و ابروانش بهم رفت ، فوراً "درصد ترمیم گفته خودم برآدمم و ادامه دادم : مبادا تصور کنی که موضوع مربوط به عدم اعتماد من بتو میباشد ، بلکه موضوع برسر اینست که من دوست دارم طرح خودمرا پس از تهیه نقشه ، برآورد هزینه و صورت‌برداری کامل از وسایل لازم یکجا با تو در میان بگذارم تا کامل و قانع‌کننده باشد چطور است جریان این پاسخ بتو را برای جلسه بعد در "کیب‌تون" بگذاریم ؟ مدتی با دقت نگاه کردم سپس در حالیکه سرش را بعنوان قبول تکان میداد پاسخ داد : خیلی خوب ، حالا که تو میل داری اینطور باشد ، من هم حرفی ندارم . اصلاً ' بهتر است همه کارها با تعمق و بدون بی احتیاطی و عجله انجام گیرد ، در این صورت فکر میکنم نتیجه‌اش پرثمرتر باشد ، اما درباره جلسه بعدی من در حال حاضر در اینجا در معدن طلا کار مناسبی برای خودم دارم و حاضر نیستم تا کاملاً " از برنامه و طرح تو مطمئن نشده‌ام آنرا از دست بدهم ، حالا چطور است جلسه ملاقات بعدی ما را برای مدتی بعد که نوبت مرخصی من میرسد بگذاریم ، در آن موقع من میتوانم سه روز مرخصی بگیرم و با هواپیما خودمرا به کیب‌تون برسانم تا با هم به بقیه مذاکرات خودمان بپردازیم . اگر طرح ترا مناسب و عملی دیدم که قید ادامه کار در اینجا را میزنم ، در غیر این صورت بدون اینکه چیزی را از دست داده باشم دوباره بسرکار خودم برمیگردم .

من حاضرم هزینه مسافرت رفت و برگشت ترا بپردازم .
نه ، خیلی ممنون اینقدرها هم که تصور میکنی بی پول نیستم ، هرطور شده یک فکری برایش میکنم .

دوباره روبه‌من کرد و گفت ، مثل اینکه گفتی در این اواخر به ایتالیا رفته بودی ؟
بله چطور مگر ؟

آخر خود من هم همان موقع آنجا بودم زیرا من هیچوقت از کارهای واکر غافل نیستم و او را

بحال خودش رها نمیکنم .

پس تو قبلاً 'ما را با هم دیده بودی؟

هرکس دیگری هم جای من باشد بایستی بیش از این هشیار بماند و از حریف دغل خود غافل نماند .

حتماً " سریهم به کنت زدی؟

بله من اغلب اوقات مرخصی و بیکاری خود مرا با کنت میگذارم و در هر فرصتی بسراغش

میروم .

حالا بگو ببینم خیال داری چگونه این طلاها را بفروشی و قصد داری آنها را به کدامیک

از بازارهای طلای جهان برسانی؟

به هندوستان ، زیرا هندوستان و راجه‌های ولخرخ ، پولدار و تجمل طلب آن بهترین

بازار خرید طلای جهان را فراهم آورده‌اند و در نتیجه قیمت خرید طلا در آنجا از همه جا بالاتر

و شرایطش هم ساده‌تر است . تاجائیکه بصورت یک بازار فروش طلا توسط کلیه قاچاقچیان بین-

المللی درآمدی باز هم کمی در این باره صحبت کردیم از مشاهده اطلاعات وسیع من در مورد

بارارهای قاچاق طلای دنیا و شرایط امنیتی و قیمت و مظنه‌های آن خوشحال شد و هر لحظه بیش

از قبل نظرات مرا با نگاه و تکان دادن‌های سر تحسین و تصدیق میکرد .

فصل ۹

A decorative floral illustration featuring a central vertical stem with several stylized flowers and leaves. The flowers are rendered in a simple, line-art style with some internal shading. The leaves are elongated and pointed. The entire illustration is positioned to the left of the chapter title.

درست دو هفته بعد از آن تاریخ بود که کورتز به کیسبتون آمد و با هم از فرودگاه بملاقات واکر رفتیم .

بمحض اینکه چشم واکر به کورتز افتاد آنچنان یکه خورد و با وجود خودداری تغییر حالت داد که برای من حیرت آور بود . تا جاییکه بظاهر سعی داشت تا آنجا که میتواند از او فاصله بگیرد و گوئی از نگاه کردن مستقیم بمیان چشمان این مرد بیم دارد . من با تعریفهائی که در مورد ابراز خشونت ، وبیرحمی های تا حد جنایت کورتز از واکر شنیده بودم حال در باطن با وحق

میدادم که در حال حاضر از مشاهده او اینچنین خود را باخته و دستپاچه شده باشد. حتی خود من هم تا حدودی نسبت به او بیمناک و با ملاحظه بودم.

با هم داخل محوطه کارگاه تعمیر کشتی شدیم از نگاه، دقت و سوالاتش پی به تجربه و اطلاعاتش در مورد کشتی و مسافرتها دریائی بردم. سرانجام در مقابل یک کشتی متوسط ۱۵ تنی توقف کرد و سوالات متعددی درباره: سرعت، مقاومت، توان تحمل در برابر امواج و طوفانهای دریائی، حجم مخزن سوخت، آب و سایر مطالب کرد، متوجه شدم که فکرش در چه باره‌ای دور میزند بمنظور راحت تر ساختن خیالش دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم: خود من یک کشتی مسافرتی با همین تناژ ولی با مزایائی بهتر مخصوص بخودم ساختم که در صورت تصمیم ما برای حمل و انتقال طلاها تناسب خوبی با آن دارد و میتواند تا هر کجای عمق اقیانوس و هر کشوری که خواسته باشیم به همراه بار طلاهایمان ما را بآنجا برساند. بدین طریق صحبت‌کنان او را تا کنار حوضچه دریائی جائیکه قایق اقیانوس پیمای خود مرا در آن نگهداری میکردم بردم.

وقتی بکنار کشتی رسیدیم با تحسین توأم با حیرت تمام تا چند دقیقه‌ای بتمشای آن پرداخت، در حالیکه آثار اطمینان و رضای کاملی در چشمانش خوانده میشد رو بمن کرد و پرسید:

گفتی تمام طرح و اندازه‌های آنرا خودت محاسبه و پیاده کرده‌ای؟

بله تمام جزئیاتش تحت نظارت خود من محاسبه و ساخته شده.

عجب کشتی کامل و درعین سبکی محکم و پرتشکیلاتی، بخصوص اینطور که من مشاهده میکنم چند نفر براحتی میتوانند تا هفته‌ها در داخل اطاقهای مجهز و راحت این کشتی با خیال راحت زندگی کنند و بمسافرت دریائی خود ادامه دهند.

بله، حتماً همگی با هم. این همان کشتی رویائی ماست که قرار است چهارتن طلای ناب را برای ما از ایتالیا تا هندوستان یا هر کجای دنیا که خواسته باشیم حمل کند.

کمی ابروها را درهم کشید و گفت: خیال داری طلاها را کجا جا بدهی؟

خیالت از این بابت راحت باشد این کشتی قادر است دهتن طلا یا هر بار دیگری را بخوبی حمل و مثل یک مرغابی سبکیال بر روی امواج دریا شروع به پیشرفتن نماید، موجهها را بشکافد و ما را به مقصد خودمان برساند.

در این ضمن و اگر که تا این لحظه خاموش و خودباخته فقط گوش به صحبت‌های ما داشت و نگاهمان میکرد بزبان آمد و پرسید:

من فکر میکردم این یک کشتی ۱۵ تنی باشد. ظاهراً خیلی بزرگ و محکم است.

کورتز نگاه تحقیرآمیزش را بچهره او دوخت و صدا بلند کرد. تو بهتر است گوش بدهی و

خفه شوی . بگذار صحبتش را تمام کند . سپس خودش بطرف من برگشت و گفت : خوب وضع مقاومتش در برابر امواج و طوفانهای احتمالی تا چه حد است ؟

در حالیکه با کف دست بروی لبه عرشه کشتی میکوبیدم پاسخ دادم : دوست من بمنظور ایجاد استقرار بیشتر و مقاومت بهتر در برابر همه این اتفاقات ما حدود قابل ملاحظه‌ای یعنی حدود چهارتن سرب در کفه این کشتی بکار برده‌ایم تا کفه آن سنگینتر گردد و بخوبی در آب بنشیند و سرپا بایستد و استقرارش کاملا " محکم و مطمئن باشد اصولا " چهل درصد از وزن کل هر کشتی اقیانوسپیما شامل این ورقه‌های سربی بکار رفته در کف آن میباشد .

کورتز چشمان پرنفوذ و کنجکاوش را بطرف من دوخت و پرسید : مگر شما وسیله ذوب کردن سرب و بصورت ورقه درآوردن آنرا هم دارید ؟

بله من فکر همه چیزش را کرده‌ام ، ما در اینجا یکدستگاه کوره ذوب فلز نستبا " کوچک هم داریم که تا بحال بمنظور ذوب کردن سرب از آن استفاده میکردیم که قصد دارم بهنگام عزیمت به ایتالیا آنرا در داخل انبار زیر خازن کشتی کار بگذارم و بهمراه ببریم زیرا مطمئنا " بمنظور ذوب کردن طلاها و جادادن ورقه‌های بصورت شمش درآمده آنها در آنجا بکارمان خواهد خورد . کار گذاشتن ورقه‌های طلا در زیر ورقه‌های سربیهای کف کشتی ما جائی مطمئن و دور از چشم مامور تجسس یا هر بیگانه‌ای یکی دیگر از طرحهای نهائی ماست .

آفرین ، واقعا که همه کارها و پیش‌بینیهای تو قابل تحسین است کاملا " امیدوار شدم معلوم میشود که تحصیلاتت بیهوده نبوده و نتیجه‌اش بهدرنرفته . در اینحال از شدت خوشحالی با کف دست محکم به پشت من زد و دو نفری بصدای بلند شروع بخندیدن کردیم . و پس از چند دقیقه واکر هم بما پیوست و اوهم بصدای بلند شروع بخندیدن کرد . صدای خنده‌های جمعی ما در روی عرشه کشتی و دریا پیچید .



آنشب ما تا مدتی دور هم به مذاکره نشستیم . در این ضمن من روبه کورتز کردم و گفتم
همانطور که میدانی این کار نیاز به یک سرمایه کافی و پول اضافی دارد . راستی توتا چه حدقا در
بکمک ما در اینکار هستی ؟
من حدود یکهزار دلار بیشتر ندارم . فکر نمیکنم این پول چندانی باوجود این همه خرجی
که ما داریم باشد .
نه اتفاقاً " برعکس حتی در این موقعیت استثنائی یک پنی پول هم برای ما پرارزش است

بهر حال خیالتان راحت باشد خود من هم در حال حاضر حدود بیست و پنجهزار دلار پس انداز دارم که در صورت رسیدن موقعیت حساس و ضروری قادرم مقداری بیشتر تا هر قدر که لازم باشد بهر صورت تهیه کنم . زیرا ما مجبوریم بمحض رسیدن به ایتالیا یک لنگرگاه خصوصی و کوچک برای قایق خودمان کرایه کنیم با خیال راحت و دور از دید کنجکاو سایرین به انجام برنامه های بعدیمان بپردازیم . منکه فکر نمیکنم واکر پولی بمنظور کمک بما از خود داشته باشد .

واکر با تأثر سرشرا بعنوان نفی تکان داد و بیش از این چیزی نگفت در عوض کورتز روبمن کرد و گفت : چقدر خوشحالم که با مردی چون تو پرفکر ، باتجربه و اینچنین محاسبه گر شریک شده ام و قول میدهم که تا آخر هم همراهت باشم و باتفاق بترتیب کارها خواهیم پرداخت . در این ضمن من ناگهان بطرف واکر برگشتم ، نگاه جدی و تهدید آمیزم را با او دوختم و گفتم : اما تو ، واکر باید از این لحظه ببعد بما قول بدهی که کم کم تا زمان حرکت این مشروب خوری بی رویه ات را ترک کنی در غیر این صورت ممکنست مجبوره کنار گذاشتن تو گردیم و بقول معروف دور ترا خط بکشیم فهمیدی یا نه ، باید بما قول بدهی ؟

نگاه ملتشمش را بچشمان ما دوخت و باز هم بجای دادن پاسخ سرشرا بعنوان قبول و توافق تکان داد .

خیلی خوب حالا خیالم راحت تر شد . اما نقشه من اینست که بمحض حمل کالاها بطرف لنگرگاه قبل از ادامه مسافرت چند روزی زادر "تانجیر" توقف کنیم . کورتز با تعجب سرشرا بلند کرد و گفت :

چرا "تانجیر" ؟

زیرا ما مجبوریم قبل از حمل طلاها آنها را در آنجا ذوب کنیم و بصورت شمشهای قالبی استاندارد بین المللی درآوریم پس از خاتمه مذاکرات و بررسی طرح و پیشنهادات سوار بر کشتی کوچک خودمان بمنظور یک گردش چند ساعته دریائی و نشان دادن طرز کار آن عازم افق آبی واقع در اواسط دریا شدیم . کمی جلوتر کشتی سرعت گرفت و مثل یک قوی سپید شروع به شکافتن امواج و پیشروی نمود در این ضمن همه ما با تجسم کردن گنج بی حساب خود و انجام خواست امید و آرزوهای بی پایانمان خوشحال و مسرور به تماشای امواج آرام و کوتاه دریا و شیرجه رفتن گاهگاه مرغان ماهیخوار و شکار ماهیها بوسیله آنان پرداختیم .

در این ضمن من با توجه به طرز برخورد سرد و توأم با تنفر این دو نفر نسبت بهم در دل آرزو کردم کاش وسیله ای داشتم و بهر طریق قادر به نزدیکتر کردن ایندو بهم و فراموش کردن همه دلتنگی هایشان از یکدیگر میشدم طی این چند ساعت مسافرت دریائی من که قصد آزمایش ایندو

را درمورد تحمل مسافرت‌های بعدی داشتم ، امیدوار بودم بتوانم از کورتز قوی و پربنیه یک ملاح مناسب و همکاری شایسته برای خودم بسازم ولی شدت دریازدگی و دل‌بهیم خوردگی او در این سفر کوتاه مرا بکلی از این موضوع ناامید ساخت .

در هفته‌های بعد سعی وافر ما بر مواظبت از واکر و دور داشتن او از مشروب‌نوشی ، و بد-مستی‌هایش گشت . درحالی‌که روزی چند ساعت باتفاق بمسافرت دریائی و تمرینات مختلف در اینبار میپرداختیم تا جائیکه برخلاف تصور من واکر نه تنها مشروبش را کنار گذاشت بلکه ملاح و دستیار خوبی برای من از کار درآمد و امیدوارم ساخت .

سرانجام پس از چند هفته تمرین احساس کردم که آنها به اندازه کافی تمرین کرده آماده پیمودن این راه طویل از اینجا تا ایتالیا از طریق دریا هستند . و در نتیجه هنگام عزیمت رسیده است در نتیجه کمک هم ضمن تهیه خواربار ، سوخت موتور و سایر وسایل "سان‌فورد" کشتی خودمانرا آماده مسافرت ساختیم .

سرانجام در روز ۱۲ نوامبر عازم حرکت شدیم بدین قصد که ایان عید کریسمس را بر روی امواج خروشان دریا بسر ببریم و از اینجا تا سواحل دوردست ایتالیا جائیکه ما را بسوی چندین تن طلا و صندوق‌های جواهر و دلار و لیره‌های افسانه‌ای میخواند پیش برانیم ، بسوی ساحل آمال و آرزوها ما نام این سفر را " سفر بسوی طلاها " نام نهادیم .



فصل ۱۱

بسوی طلاها

دو ماه بعد بود که بطرف بندر " تانجیر " حرکت کردیم پس از رسیدن تشریفات معاینات پزشکی و امور مربوط به گمرک و بازدید ما مورین بندری انجام پذیرفت و اجازه لنگراندازی به کشتی سانفورد در کناره داده شد . پس از این مدت مسافرت دریائی و دور بودن از ساحل ، حال مشاهده این شهر بزرگ با ساختمانهای مرتفع و خیابانهای شلوغش شور و نشاط ویژه ای بمان بخشیده بود . در طول این راه طولانی کورتزو واکر که خوشحال از شتافتن بسوی کعبه آمال و بهشت آرزوهای خود بودند موقتاً " اختلافات قبلی و کدورت های فیما بین را کنار گذاشتند و همگی مثل سه دوست

صمیمی در کنار هم نشستیم و بشرح گذشته‌های دور و اتفاقات جالب زندگی خود برایشان پرداختیم .
 بخصوص خاطرات مربوط به زمان جنگ ، دوران سخت پارتیزانی و زندگی کردن در کوه و غارهای
 دورافتاده ایندو نفر و ماجراهای برخورد ، عملیات مأموریتها و نبردهای گهگاهشان با گروههای
 آلمانی . کاملاً " جالب و شنیدنی بود .

محل بارانداز کشتی و اطاق بزرگ و انبارمانندیکه ما در آن نزدیکی کرایه کردیم جایی
 نسبتاً " پرت و خلوت و برای انجام عملیات بعدی ما کاملاً " مناسب بود . در آنجا من خودم را یک
 متخصص تعمیر کشتی ساکن آفریقای جنوبی معرفی کردم که به منظور رفع خستگی و بسر بردن ایام
 استراحت و مرخصی سوار بر قایق اختصاصی خودم باینجا آمده بودم . در ضمن تصمیم داشتم ضمن
 استفاده کامل از این فرصت به خرید برخی وسایل ابزارآلات و قطعات فنی مورد نیازم برای
 تعمیر کشتی در بازارهای این شهر بپردازم و از موقعیت بنحو احسن استفاده کنم . و در عین حال
 به تهیه برخی وسایل لازم جهت ذوب و بصورت شمشهای استاندارد درآوردن طلاهای پیردازم
 خوشبختانه وجود کورتز معدنکار با سوابق میندیکه در استخراج طلا و ذوب کردن آنها داشت در
 اینجا برای ما شانس بزرگی محسوب میگشت .

پس از مراجعت از بازار با اتفاق کورتز به لنگرگاه رفتیم کورتز که قبل از من به اینجا برگشته
 بود پس از دقایقی قدم زدن در روی شنهای ساحل اظهار داشت : فکر میکنم اشخاصی محرمانه
 مواظب ما هستند و همه جا مثل یک سایه دنبالمان میکنند . بخصوص امروز متوجه یک نفر شدم که
 از میان آن قایق بزرگ بوسیله دوربین دو چشم خود کشتی ما را زیر نظر گرفته و کاملاً " مواظب کلیه اقداماتمان
 بود . همان قایق اقیانوس پیمائی که در سمت چپ قایق ما بفاصله چند صد متر پهلو گرفته است .
 حتی چند ساعت پیش یک نفر از آنها سوار بر قایق موتوری خود با تظاهر بگشت و تفریح چند دور
 بدور کشتی ما زد قیافه مردک کاملاً " غریبه و در ظاهر اروپائی بود . کمی که جلوتر آمد قیافه اش
 را شناختم ، زیرا از قبل با او آشنائی داشتم اسمش " متکالف " یکی از دوستان قدیمی من بود .
 گفתי متکالف ، همان متکالفی که یکی از مشهورترین ماجراجویان دریائی و قاچاقچیان
 حرفه‌ای بین المللی است ؟

بله خودش است ، کسیکه همیشه مثل یک سگ شکاری شامش بوی طعمه‌های بزرگ را تشخیص
 میدهد و بدون تأمل به همراه باند مسلح خود و سوار بر کشتی سریع السیرش به تعقیبش میشتابد و
 با آغوش بازیدنبال هرگونه خطری میدود .

خوب مشاهده شخصی مثل متکالف در این شهریکه قرارگاه کانگسترو قاچاقچیهای بین المللی
 است تعجب چندانی ندارد از کجا معلوم که همینطور تصادفی با او برخورد نکرده باشی و منظوری

در این مورد نداشته باشد؟

با این وجود من از سالها پیش که شخصا "متکالف را یعنی از همان زمان که در آفریقای جنوبی ملاقاتش کرده بودم میشناختم، یک ملاح و دریانورد قابل، خشن، ماجراجو، و در حقیقت یک دزد دریائی مجهز و مسلح کامل میشناختم که بارها در مسابقات قایقرانی آفریقای جنوبی برنده و قهرمان شده حتی یکبار هم با من معامله خرید یک قایق موتوری بزرگ را انجام و پولش را تمام و کامل نقداً پرداخت کرده بود.

تا این تاریخ همیشه برخوردهای ما با هم کاملاً "دوستانه بوده و رویهمرفته نسبت به هم علاقه نشان میدادیم با وجود کله‌شقی و خشونت ظاهر هنوز هم خوی جوانمردی و گذشت و مردانگی را حفظ کرده هرگز بفکر دست انداختن بحق ضعفا و تحمیل اراده به زیردستان نبود حتی اغلب با دست و دلبازی تمام از آنها دستگیری میکرد و مایه امیدشان میشد. پول خوبی درمیآورد و بجا هم با سخاوت تمام خرجش میکرد. تا جائیکه صرف نظر از کارهای غیر قانونیش یک پیوند دوستی خوبی بین من و او ایجاد شده بود. مدتها پیش آفریقای جنوبی را ترک کرد و از آن موقع تا بحال خبری از او نداشتم. جز مشاهده گهگاه خبرهایی از برخورد، خشونت‌ها و اعمال گانگستریش در صفحه مربوط به سوانح و جنایات در روزنامه‌ها.

در این هنگام وقتی دونفری به نزدیک کشتی خودمان رسیدیم او را در حال بالا رفتن از پله‌ها بداخل کشتی سانفورد دیدیم.

بمحض مشاهده ما بطرفمان برگشت لبخند بلب رویم اظهار داشت: آه... هرگز فکر نمیکردم که ترا در اینجا ببینم با این وجود بمحض مشاهده کشتیت خوشحال شدم و به امید دیدنت به اینجا آمدم. راستی چطور شد که اینطرفها پیدایت شده؟ کار کارخانه‌ها به چه کسی سپردی؟

اولاً "که بقصد تنوع و رفع خستگی، درثانی بمنظور خرید برخی وسائل مورد نیاز برای کارگاه کشتی‌سازی آمده‌ام، بالاخره هرانسانی در طول سال نیاز به چند روز استراحت دارد. آه بله... اینجا جای بسیار خوبیست ولی نه برای آدمهای تحصیلکرده تیپ بالائی مثل تو.

خود تو چطور، چندی پیش خبر ترا از کوبا داشتم.

حق با تست چند روزی مجبور به توقف درها وانا شدم اما چندان خوش نگذشت. زیرا اخلاق

آدمهائی مثل ما با کمونیستها جور در نمی‌آید.

خوب اینجاها چکار میکنی؟

بجای پاسخ خنده‌ای تحویل داد ، با سر اشاره‌ای بطرف واکر کرد و دوباره رو بمن پاسخ داد: " بعداً " در اینباره باهم صحبت میکنیم .

من که تا این لحظه فرصت معرفی واکر ، کورتز و اورا بهم پیدانکرده بودم آنها را بهم معرفی نمودم و جریان فشردن دست و آشنائیشان انجام گرفت متکالف رو بآنها کرد و گفت: " پسر حیف نیست آدم آفریقای جنوبی بآن راحتی و آزادی را بگذارد و به اینجا بیاید . اینجا هم هر گاه مزاحمت و درد سر ایجاد کز دندهای پلیس و مأمورین انتظامیش نبود جای خوبی بود .

دوباره بطرف من برگشت و پرسید: " راستی زنت جین کجاست؟

چندی پیش در اثر یک تصادف اتومبیل کشته شد .

آه خیلی متأسفم اصلاً خبر نداشتم . بهر صورت زن خوبی بود . بگو ببینم اسم آن نامرد چه بود؟ من دوستان خوبی در آفریقای جنوبی دارم که بمحض آزاد شدنش از زندان حسابش را برسند و انتقام زن ترا بگیرند .

نه خیلی از لطفت متشکرم کشته شدن او که جین را برای من زنده نمیکند .

بهر حال اگر نیاز کمک یا کاری داشتی خبرم کن ، اگر اجازه بدهی یکی از مردانم را این اطراف میگذارم تا مواظب کشتیت باشد و نگذارد کسی نزدیکش شود و دست بسرقت و سائلش بزند .

بیش از این چیزی نگفت برگشت و از پله‌ها بطرف قایقش سرازیر شد و لحظه‌ای بعد در میان امواج اقیانوس به همراه قایق سریع السیرش ناپدید گشت . چند دقیقه بعد به همراه یک عرب مراکشی خشن ، درشت استخوان که اثر یک زخم عمیق از دشنه یا چاقو در یکطرف چهره آفتاب سوخته‌اش بچشم میخورد دوباره بطرف ما برگشت . ابتدا او را بما معرفی کرد و در ضمن بعنوان راحتی خیال من اظهار داشت: " خیالت راحت باشد بمردان خودم دستور داده‌ام در سرتا سر ساحل بهم اطلاع دهند که این کشتی مربوط بیکی از دوستان نزدیک منست و کسی حق چپ‌نگاه کردن بآنها ندارد . مطمئن باش از این لحظه ببعد جرئت نزدیک شدن بآنها نخواهند داشت .

من با وجود اطلاع از سوابق شرارت قاچاقچگری و اعمال غیرقانونی این مرد با اتکاء به خوی مردانگی و رک و راست بودنش در عین حال سو ظن داشتن بکارهایش اعتماد زیادی به رفتار و گفتار او داشتم و مطمئن بودم که هرگز اهل دورویی و دورنگی نیست و گانگستر جوانمردیست . و همانطور که ادعا میکرد نفوذ زیادی روی اهالی این شهر و مردم بومی آن بخصوص کارکنان بندری شهرک تانجیر داشت . لذا از او تشکر کردم و دوستیش را غنیمت شمردم .

دوباره رو بمن کرد و با قیافه‌ای دوستانه اظهار داشت: " راه بیفت برویم در یکی از این کافه

رستورانهای کنار دریا نهارى بخوریم مثل اینکه امروز من خیلی زودتر از موعد گرسنه‌ام شده . کورتز که تا این لحظه با همه دل و جرئت ، خشونت و بیباکیش با دهان باز ناظر بر رفتار و گفته‌های او ساکت مانده بود ، برای اولین دفعه بمحض شنیدن نام غذا بزبان درآمد و گفت : چه پیشنهاد بجائی کاملاً موافقم زیرا من هم بشدت احساس گرسنگی میکنم ، از بس در اینمدت مسافرت چند هفته‌ای دریائیمان غذاهاى کهنه و کنسرو شده خورده‌ام . از هرچه غذای کنسرویست بیزار شده‌ام ،

با هم راه افتادیم پس از صرف یک نهار مفصل و حسابی متکالف ما را به آپارتمان بزرگ و خصوصی خودش واقع در یکی از خیابانهای خلوت شهر برد . یک اطاق مبله خوب برای من و اطاق دیگری را هم بمنظور استراحت و زیست موقت در اختیار کورتز و واکز گذاشت ، دوباره در حالیکه ما را سوار اتومبیل خودش کرده بود بهمراه تا لنگرگاه آورد . حتی در بستن وسائل و حمل چمدانها بداخل اتومبیل هم کمکمان کرد .

من که با وجود اطلاع از وسعت سخاوت و دست و دلبازی متکالف از اینهمه اظهار محبت اضافی او نسبت بخودم دچار سو ظن شده بودم با هشیاری تمام در صدد پیدا کردن علت واقعی بودم ، شب که بعد از شام در میان بالکن مرتفع مشرف به رودخانه و نخلستان سرسبز باغ مقابل کنار هم نشسته و مشغول گفتگو بودیم در مورد برنامه و کارهای این روزهایش پرسیدم لبخند به لب در حالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت پاسخ داد : همان کارها ، حمل مقداری تریاک و مرفین وحشیش و این نوع اقلامیکه نشاط و خوشحالی مردم را فراهم میآورد ، و هر نوع کالای دیگری که درآمد خوبی در آن منظور باشد ، مثل اسلحه ، مهمات و اینجور چیزها ، بخصوص که اینروزها الجزایریهای انقلابی ایستاده در مقابل فرانسویها نیاز مبرمی باین توپ و تفنگها دارند .

بشدت شروع بخندیدن کرد و گفت : میدانی فرانسویهای ساکن الجزیره بخصوص نظامیهایش همه جا بدنبال من و کشتیم هستند و حاضرند سایه مرا با تیر یزنند ولی موفق نمیشوند ، زیرا من هر بار کشتی خودم را بزرگی در میآورم و در هر مرحله یکنوع کالا از جمله ماهی ، میوه ، خواربار و امثال اینها را بنامی دیگر و در بندر دیگر حمل و پیاده میکنیم در حالیکه مقدار زیادی اسلحه و مهمات را هم در زیر همه این بارها جا داده و جاسازی کرده‌ام .

بعد از شام از ما خواست تا باتفاق سری یکشتی او بزنیم و در این شب مهتابی استثنائی در روی عرشه کشتی خوش منظره و بزرگش بنوشیدن قهوه داغ و صحبت بپردازیم . وقتی در حال بالارفتن از پله‌های کشتی مدرن و زیبایش بودیم در پرتو نور قوی نورافکنهای اطراف کشتی متوجه چند نفر شدم که در حال شنا کردن بدور کشتی او بودند ، از مشاهده این شناگران در

این موقعیت نابهنگام شبانگاه حیرت نمودم که خود او مشکل مراحل کرد و گفت: خیالت راحت باشد من هر شب تعدادی شناگر حرفه‌ای را بصورت کشتی بدور کشتی بمیان دریا میفرستم تا مواظب همه چیز باشند. زیرا چندی پیش که در سواحل الجزایر پهلو گرفته بودیم اگر این کشتیهای شناور و هشیار من نبودند و پی بوجود بمب نبرده بودند این فرانسویهای بدجنس نزدیک بود با کار گذاشتن یک مین دریائی در بدنه کشتی کار کشتی و همه ما را بسازند. و نابودمان سازند. زیرا از طریق قانونی که هیچ نوع دلیل و مدرکی بر علیه من نداشتند. موضوع جالب هنگامی بود که مین جدا کرده از بدنه کشتی را داخل یک قایق گذاشته و تکلیف خودمانرا نمیدانستیم ولی منکه مطمئن بودم بطور حتم آنها فکر همه چیز را کرده و هرگز حاضر به منفجر کردن یک کشتی در لنگرگاه و در نتیجه باعث آسیب رساندن بسایر کشتیها از جمله قایق و کشتیهای پهلو گرفته خودشان در آنجا نمیگردند پس بطور حتم ما سوره انفجاری این مین را بصورت زمانی و تاخیری برای ساعاتی بعد که ماکاملاً از ساحل دور و در وسط دریا در حال پیشرفتن هستیم تنظیم کرده اند. لذا تا زمان موعود نرسیده هیچ نوع خطر انفجاری کشتی و چیز را تهدید نمیکند. با این اطمینان خودم پشت فرمان قایق موتوری سریع السیرم نشیستم، مین بدقیقه لعنتی را تا حدود سی کیلومتر دورتر از ساحل بوسط دریا بردم همانجا رهایش کردم و دوباره بسرعت بطرف ساحل برگشتم.

اما در مرحله دوم موضوع شیرینتر شد اینبار که واقعا "آنها لج مرا درآورده بودند مجبورم کردند تا بمب انفجاری را بوسیله یک طناب از گردنم بیاویزم سپس ضمن پوشیدن لباس غواصی و به پشت داشتن کپسول اکسیژن به همراه بمب ب زیر آب رفتم و چند صد متر آنطرفتر از زیر قایق چند تنی اقیانوس پیمائی مخصوص گشت پلیس دریائی فرانسویها سردرآوردم آنرا محکم ب زیر شکم کشتی آنها بستم و بجای خودم برگشتم گفتم بگذار خودشان مزه آشی را که برای من پخته اند بچشند و از این پس جرئت نزدیک شدن به کشتی مرا نکنند.

صبح فردا در سپیده دم که در حال دور شدن از ساحل بودیم صدای انفجار بمب را شنیدم و از دور شاهد شعله ور شدن و در حال فرورفتن کشتی فرانسویها بدریا بودم. در این ضمن تعدادی از قایقهای توپدار گشتی آنها به تعقیب ما پرداختند ولی بمحض مشاهده سرعت زیاد کشتی و عدم دسترسی ناامید شدند و برگشتند.

من در این موقع از اینکه با متکلف برخورد کرده بودم از طرفی ضمن برخورد با یک دوست قدیمی و استفاده از پشتیبانیهای دوستانه اش خوشحال بودم و از سوئی با اندیشیدن درباره این مرد ماجراجو و خطرناک سعی داشتم تا آنجا که ممکنست از او برکنار باشم و نگذارم بوئی از جریان طلاها و منظور از آمدن ما باینجا ببرد. چون در این صورت کار همه ما ساخته بود و در

صورت تصمیم به ازبین بردنمان اینکار برای او کاملاً ساده و مثل یک آب خوردن بود در نتیجه تصمیم گرفتم ،سایر دوستان خود مرا هم در جریان کار بگذارم و به آنها سفارش کنم کاملاً " مواظب رفتار و گفتار خود باشند و نگذارند موضوع درمقابل او درز کند و بوئی ازاین کارببرد . شب که ما را در مقابل منزلش پیاده کرد از من خداحافظی نمود وگفت : من مجبورم چند روزی شما را تنها بگذارم وبهمراه دوستانم دنبال یککار ضروری وفوری بروم . منکه دردل از شنیدن این خبر و دور شدن او از منطقه خوشحال بودم پرسیدم کی برمیگردی ؟ اواخر هفته آینده بستگی بموقعیت جوی هوا و آرام و ناآرام بودن دریا دارد .



فصل ۱۲

بر خورد بارئیس باند قاچاقچیان

متکالفرفت و هنگام رفتن بما سفارش نمود میتوانیم تا هر زمان که خواسته باشیم در آ پارتمانش بمانیم و از کلیه وسایلش استفاده کنیم حتی مستخدمین او هم در اختیار ما هستند . از طرفی روز قبل هم که همراه او به گشت در خیابانها و صرف غذا پرداختیم مارا به تعدادی از دوستان سرشناس بظاهر خشن و ناقلای خودش معرفی کرد از هر تیپ آدمی در میان آنان دیده میشد . تعمیرکار کشتی ، آهنگر ، ماهیگیر ، حتی مدیر رستوران ، آشپز و گارسون کافه تعدادی عرب چند نفری یونانی یکی هم لهستانی بود و خودشرا از انقلابیون آزادیخواه لهستان معرفی

میکرد که پس از روی کار آمدن کمونیستها از زندان آنان گریخته است ، در میان همه آنها من نسبت باین یکی نظر خوبی نداشتم و باطنا "باو مشکوک بودم . و از طرز نگاه و قیافه اش خوش نیامد .

در اولین فرصت کورتز و واکر را در جریان کار گذاشتم و به آنها سفارش کردم : اینجا جاییست که ما باید کاملاً " مواظب خودمان باشیم ، کاری نکنیم که متکالف و یارانش پی به راز ما ببرند ، از طرفی بنظر من بایستی خیلی سریعتر از آنچه که فکر میکردیم دست بکار گردیم و تا قبل از مراجعت او از مسافرتش کار را تمام کنیم و طلاها را از این منطقه خارج سازیم . در غیر این صورت خطر او متوجهمان میگردد .

واکر با ساده لوحی پرسید فکر میکنید متکالف چه خطری برای ما داشته باشد ؟ پاسخ دادم چطور که شما دونفر با وجود بودن در آفریقای جنوبی تاکنون پی بنام و شخصیت مشهور او نبرده اید ، در حالیکه برخلاف تصور من هر دوی آنها از قبل او را شناخته پی به وضعیت برده بودند . شخصیتی که همه روزنامه و مجلات آفریقای جنوبی دائماً " در صدد انتشار شرح کارهای خارق العاده و شگرف این موجود استثنائی و ماجراجو بودند . کورتز اظهار داشت بنظر من با وجود این حرفها او آدم خوبیست و تا این لحظه هم ما که بجز خوبی ، مواظبت و مهربانی چیز دیگری از او ندیده ایم .

موضوع اصلی بر سر اینست که خود متکالف تنها نیست بلکه او رئیس یک سازمان جنائی گسترده و مخفی میباشد . که همه زیر دستانش بشدت از او حساب میبرند و گوش بفرمانش هستند در میان این گروه افراد حرفهای سرشناس بین المللی زیادی دیده میشوند و من اصلاً " دلم نمیخواهد که یکروزی با این تعداد اندکمان مجبور به رودررو شدن با این باند خطرناک گردیم . بدین طریق طی چند روزیکه ما در ظاهر بعنوان توریست و در واقع در پی تهیه و خرید وسائل کارمان در شهر بودیم از متکالف خبری نشد و خوشبختانه از قرار معلوم درگیر کارهای خودش در شهرهای دیگر شده بود . تا اینکه یکروز دوباره برگشت با این وجود خیلی مشغول تر از این بود که دائم در کنار ما بماند و مزاحم کارمان باشد .

یکروز که همگی باتفاق او مشغول صرف صبحانه بودیم واکر آغاز صحبت کرد و گفت : من این شهر را خیلی دوست دارم کاش میتوانستیم مدت بیشتری در آن بمانیم و به گردش و استراحت پردازیم .

متکالف روباو کرد و گفت : حق با تست ، راستی بگو ببینم آیا دوست و آشنائیم در اینجا

داری ؟

نه دوست و آشنائی که نه ولی دلم میخواست تا آخر عمر همینجا میماندم و مثل تو خانه خوب و وسیعی برای خودم میخریدم .

خوب خیلی از اشخاص را میشناسم که مثل تو از اینجا خوششان آمده و در همینجا ماندگار شده‌اند ، حالا چرا تو این کار را نمیکنی ؟

خیلی مایلم اگر چنانچه خدا بخواهد و وسیله‌اش فراهم گردد ، در این ضمن ناگهان واکر که گوئی فکری بخاطرش خطور کرده بود بطرف من برگشت و گفت : در ضمن خیلی میل دارم که یک کشتی کوچک هم مثل کشتی تو شاید هم مدرن و کاملتر داشته باشم . حاضری طرح آن را برایشم بریزی و نمونه مدلش را انتخاب کنی ؟

مشاهده کردم که کار دارد بجایهای باریکی میکشد ، واکر یک لاقبای الکلی همیشه بی پول بفکر تهیه کاخ و کشتی افتاده و با ارائه این افکار مالی خولیائی و نشان دادن هوسهای جاه طلبانه‌اش دارد توجه متکالف را بخودش جلب میکند و مشام این سگ شکاری را تیزتر میسازد .

در پاسخش اظهار داشتم ، البته اگر پول کافی خرج کنی هر نوع قایقی که خواسته باشی برایت میسازم و تحویل میدهم . سپس بمنظور سرپوش گذاشتن بروی قضیه ، روبه متکالف کردم و گفتم : واکر با وجود کم پولی آدمی رفاه طلب و خوش گذران ، دارای آرزوهای دور و دراز و وسیعی میباشد . و مثل همه انسانها او هم برای خودش هدف و هوسهایی دارد .

واکر با ناراحتی داخل صحبت‌های من شد و گفت : فکر نمیکنم اینقدرها هم بی پول باشم و بیهوده قصد خیالبافی داشته باشم ، من باندازه کافی پولدارم و خیال دارم از آن بنحوا حسن استفاده کنم . متکالف هم داخل صحبت شد و گفت : خوب بقول معروف آرزو بر جوانان عیب نیست ، توهم که در حال حاضر مرد میانسالی هستی و هنوز پایه سر حد پیری نگذاشته‌ای میتوانی با داشتن پول کافی همه آرزوهایت را به ثمر برسانی . بهر صورت صحبت‌های ما بدر از او کشید . سرانجام وقتی که او رفت کورتز که تا این لحظه مرتباً " مواظب صحبت‌های واکر و افکار بلند پروازانه او بود دندانهایش را بهم فشرد و روبه من اظهار داشت : حالا ملاحظه کردی ، این هنوز اول کار است و او در حالت هشیاری این چنین بی ملاحظه صحبت می‌کند و ای به حال وقتی که چند گیلان هم مشروب نوشیده باشد ، در آن موقع که بکلی جلودار خودش نیست و مطمئناً بند را آب میدهد و اسرار ما را برملا میسازد ، من هم گفته‌های او را تصدیق کردم و باهم مدتی در این باره صحبت کردیم و سفارشات لازم را به واکر نمودیم و او قول گرفتیم تا از این تاریخ بیعت مواظب صحبت خود باشد .

سپس کورتز اظهار داشت بعقیده من بهتر است ما جزو سایر وسائل ذوب فلز ، قالب ریزی و

انواع دیگر از ابزارهای فنی مورد نیازمان یک دستگاه ترازوی صفحه‌ای دقیق هم تهیه کنیم تا بوسیله آن شمشهای طلا را وزن کرده و سپس قالب‌ریزی کنیم تا بهنگام فروش نیازی به وزن‌کشی مجدد نداشته باشیم. فکر میکنم بدین‌طریق کار فروش ما بمراتب آسانتر خواهد شد.

در این ضمن پیش‌خدمت مراکشی متکالف وارد اطاق شد من از زیرمیز بانوک پا آرام به قوزک پای کورتز زدم و هشیارش دادم که مواظب طرف باشد.

سپس بطرح نقشه‌های بعدی خودمان پرداختیم نظر کورتز بر این بود که بهتر است هر چه زودتر به ایتالیا حرکت کنیم و طرح بقیه عملیات خودمان را بریزیم. من در حالیکه تقویم بغلیم را جلو خودم باز کرده بودم شروع به ورق زدن و علامت‌گذاری‌هایی در آن نمودم سپس سر بلند کردم و گفتم... از اینجا تا ساحل ایتالیا اگر هوا مساعد باشد چهارده شبانه‌روز در راه خواهیم بود. چهارده‌روز هم صرف برگشت مجدد ما باینجا میگردد، حالا فرض کنیم در این میان یک‌هفته از وقت ما هم بعلت احتمال بدی هوا صرف شود حداقل دو هفته از وقت ما هم صرف بیرون کشیدن طلاها از داخل آن غار یا معدن میگردد، دو تا سه هفته هم صرف ذوب و غالب‌بندی شمشها بدین‌طریق فکر میکنم جمعا "حدود یازده هفته تمام در صورت پیش نیامدن موانع احتمالی طول بکشد تا طلاها قالب‌بندی و آماده بحمل در کف کشتی کار گذاشته شود. از این ببعد کار دیگری بجز حرکت بسوی هندوستان و شرکت در بازار فروش طلای آن باقی نمی‌ماند که امیدوارم همه این برنامه‌ها بخیر و خوشی آن‌طور که برنامه‌ریزی شده انجام گیرد.

سپس رو به واکر کردم و گفتم ترا بخدا کمی مواظب رفتارت باش و با صحبت‌های ناپخته خودت توجه سایرین بخصوص متکالف را بطرف ما جلب نکن تا ما هم بتوانیم با خیال راحت بترتیب بقیه کارهایمان پردازیم.

فصل ۱۳



همانطور که قبلا گفته شد متکالف با وجود گرفتاری زیاد کاری و مسافرتهاى اکثرا "چندروزه دريائيش اغلب سرى بما ميزد و مواظب حالمان بود تا اينکه تصميم گرفتيم بمنظور دورماندن از نظارت دائم او و يارانش در پي يافتن منزل مستقلى براى خودمان باشيم بمحض اينکه پي به قصد مادر مورد کرايه کردن يک منزل مستقل بردگوشى تلفن را بدست گرفت و با شخصى بنام "اريستايد" شروع بصحبت نمود، پس از خاتمه صحبت و گذاشتن گوشى رو بما کرد و گفت: خيالتان راحت باشد اريستايد قول داده که منزل دلخواه شما را همين امروز در اختيارتان بگذارد و شروع به نوشتن

آدرس او بر روی یک تکه کاغذ یادداشت نمود. با وجودیکه ظاهراً " مایل به رفتن ما و دور شدن از خودش نبود .

ارистايد تئوپوليس مردی چاق و گنده ، با شکمی طبل مانند که مثل یک توپ فوتبال از زیر کتتش بیرون زده و بروی کمر بند شلوارش افتاده بود ، صورتی گوشت آلود و درشت با غبغبی پیه گرفته که از هر طرف بروی یقه پیراهنش پهن شده ، دستهای چاق و توپولش عیناً " مثل دست بچه توپولهای چند ماهه بود که حلقه انگشتریهای طلایش از لابلای گوشت نرم و سفید انگشتهایش برق میزد و توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد ، بمحض مشاهده ما لبخند بلب اظهار داشت : آه خوش آمدید آقای متکالف سفارش شما را بمن کرده من علاقه زیادی به متکالف دارم و خوشحال میشوم اگر بتوانم خدمتی برای دوستانش انجام دهم . اتفاقاً " یکی از خانه های من بتازگی خالی شده و آماده ام آنرا شش ماهه بشما کرایه بدهم . یکی از شاگردانش را صدازد از او خواست تا ما را به خانه مزبور راهنمایی کند منزلی وسیع ، مناسب و درخور نیاز ما بود . دوباره به مغازه اریستاید برگشتیم و ضمن پرداخت پول و امضای قرارداد اجاره کلیدهای منزل را از او دریافت کردیم و براه افتادیم .

در حالیکه اریستاید هم سکه های طلای دریافتی از ما را مرتباً " از این دست بآن دست میکرد و مثل یک بچه بازیگوش مشغول بازی با آنها شده بود . هنگام خدا حافظی و اگر بطرف او برگشت و گفت : من از این منزل تو خیلی خوشم آمده ، اگر مایل باشی حاضرم یکروزی ، یعنی یکی از همین روزها آنرا از تو بقیمت مناسب بخرم و بمیل و سلیقه خودم میلمانش کنم .

در این ضمن برق مخصوصی در چشمان اریستاید درخشید ، آب دهانش را غورت داد ، هیكل سنگینش را کمی در میان صندلی مخصوص و محکمش جابجا کرد و گفت : آه نکند که شما هم گنجی پیدا کرده و یا خیال افتتاح یک بانگ را در این شهر داشته باشید که ما اینطور دم از پول خرج کردن و اینگونه صحبتها میزنید ؟ و اگر نگاهی بصورت من انداخت دوباره بطرف او برگشت و گفت بهر حال منتظرمان باش ، همین روزها دوباره بسراغت برمیگردیم ، صبر کن ببینم ، راستی " هال " فکر میکنی کار ما چند روز طول بکشد ؟

من که پی به ناشیگری مجدد واکر و صحبتهای ناپخته و برده بودم بمنظور رفع و رجوع مطلب و برطرف کردن سوءظن این مرد کهنه کار پاسخ دادم : ما خیال داریم از اینجا به اسپانیا ، بعدش ایتالیا و از آنجا هم به یونان برویم ، هیچ بعید نیست که سریهم به ترکیه بزنیم و از آنجا به لبنان برویم ، خوب با این حساب فکر میکنم مسافرت گردشی ما حداقل سهالی چهار ماه طول بکشد بهر حال منتظرمان باش برمیگردیم .

وقتی از مغازه خارج شدیم با عصبانیت تمام رو به واکر کردم و فریاد کشیدم. مرد تو چرا اینقدر نادان و بی‌شعور هستی، اصلاً "اظهار این صحبت‌های احمقانه‌ات به آن دلال کهنه‌کار همه رنگ حریف چه استفاده‌ای برای تو دارد؟ اصولاً" تو جنبه اینجور کارها را نداری و هنوز دستت به طلاها نرسیده بکلی خودتراکم کرده‌ای و دست به اینجور کارهای بیجا و احمقانه می‌زنی. از آن می‌ترسم که سرانجام با این ندانم‌کاری‌هایت دردسر شدیدی برای ما فراهم کنی و همه زحمات ما را بهدر بدهی. مگر تو قول ندادی جلوزبانت را بگیری و اینقدر دم از پول و ثروت و خرید خانه و باغ و این چیزها نزنی؟

واکر که رنگش پریده بود، زیرچشمی نگاه خودش را به کورتز دوخت و بالکنت زبان پاسخ داد: آه... بله... بله... حق با شماست من کار احمقانه‌ای کردم، اصلاً "حقیقت نبود با شما داخل این مغازه میشدم و این حرف‌ها را می‌زدم مثل اینکه خیال طلاها مرا دیوانه کرده که دست باین کارهای احمقانه می‌زنم."

در این ضمن کورتز که تا بحال ساکت مانده و مرتباً "مشغول گزیدن لب‌های خودش شده بود دندانهایش را بهم فشرد، دستبرد یقه او را از پشت سر محکم چسبید، مثل یک جوجه از زمین بلندش کرد و تهدیدکنان اظهار داشت: "بوزینه بی‌شعور توداری بکلی حوصله مرا سرمی‌بری، باور کن اگر یکبار دیگر از این غلط‌ها بکّنی با همین دست‌های خودم خف‌ها می‌کنم و خیال ما را برای همیشه از طرفت راحت می‌کنم."



فصل ۱۴

از فردا صبح هر سه نفر ما شروع به انجام کارهای مربوط به سانفور د کردیم تا او را برای انجام مسافرت بعدی مان آماده کنیم ، تا او آخر هفته بشدت مشغول کار بودیم تا اینکه سرانجام کارگریسکاری تعویض روغن سرویس موتور و چرخ دنده ها پایان یافت و کشتی کوچک اقیانوس پیمای ما دوباره کاملاً " مرتب و آماده مسافرت شد .

عصر آنروز که بمنظور خدا حافظی با متکالف بمنزلش رفتم یکنفر از مردان او را شلنگ بدست مشغول آبدادن باغچه ها و شستن کف حیاط دیدم ، بمحض مشاهده من سرش را بلند کرد و گفت :

مثل اینکه شما آقای "هالوران" هستید و بقصد ملاقات بامتکالف آمده‌اید؟ او فعلا "اینجا نیست ساعتی پیش باتفاق یکی از دوستان شما فکر میکنم اسمش واکر، باشد، باهم خارج شدند و از قرار معلوم قصد گردش در شهر را داشتند. ارباب از من خواست که در صورت تمایل شما را با اتومبیلش بگردش یا هرکجا که خواسته باشید ببرم.

پرسیدم: مثل اینکه شما آمریکائی هستید؟

لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و گفت: بله درست فهمیدی، اسم من "کراپک" است و مدتهاست بامتکالف کار میکنم. پس از مقداری صحبت بنا بدخواست ما سوار بر اتومبیل متکالف تالنگرگاه رفتیم میل داشتیم سری به کشتیش بزنم و یک بازدید کاملی از این قایق اقیانوس پیما و سریع‌السير مجهز بکلیه دستگاههای امروزی او بعمل بیاورم.

وقتی داخل کشتی شدیم همه چیز را مرتب و آنرا کاملا "تمیز و آماده بکار دیدم. رفتیم تا به اطاق فرمان و بیسیم بزرگ آن رسیدیم، درحالیکه دست خود مرا روی دستگاه گذاشتم پرسیدم: فکر میکنی برد این بیسیم تا چند کیلومتر باشد؟

این کشتی علاوه بر بیسیم مجهز به دستگاه رادار هم هست و میتواند هدفهای واقع در دور دست را بوسیله صفحه رادارش تشخیص دهد. حالا من روشنش میکنم و طرز کارش را نشان شما میدهم. بمحض روشن کردن سویچ رادار کلیه کشیهای واقع در ساحل نزدیک از جمله کشتی سانفورد ما در روی صفحه بصورت نقطه‌های کوچکی بخوبی مشخص گشت. در این ضمن نقطه کوچکتری را واقع در حاشیه صفحه مشاهده کردم و از او پرسیدم: فکر میکنی این نقطه علامت چه باشد؟ بنظر من این نقطه کشتی کوچکی واقع در جبل الطارق که در ده کیلومتری اینجا قرار دارد میباشد. باتوجه به مسافت یاب مدرج کشتی میتوان پی بفاصله هر هدفی تا اینجا برد.

پیش خود فکر کردم کاش کشتی سانفورد ما هم مجهز به چنین دستگاههای کامل و مجهزی بود. سرانجام بازدید ما تمام شد. ساعتی از شب میگذشت که من به آپارتمانیکه متکالف در اختیار من گذاشته بود برگشتم کورتز آنجا بود اما تا این ساعت هنوز از واکر و متکالف خبری نبود. باتفاق کورتز بمنظور صرف شام بیکی از نزدیکترین رستورانها رفتیم درحالیکه هر دو از موضوع خروج واکر به همراه متکالف و دیرکردن آنها نگران بودیم، من رو به کورتز کردم و گفتم: همه چیز آماده است بهتر است هرچه زودتر از اینجا عزیمت کنیم و بیهوده وقت خودمانرا ببطالت از دست ندهیم.

بله، منکه اصلا "از اینجا خوشم نمیآید،

وقتی دوباره به آپارتمان برگشتیم کورتز به اطاق خودشان رفت من هم خودم را سرگرم مطالعه

صفحات روزنامه‌ای که عصرها نروز خریده بودم نمودم . اصلا " حوصله استراحت و خوابیدن نداشتم حدود ساعت ۱۰ بود که صدای پای واکر را شنیدم . در را باز کرد و داخل شد . وقتی سربلند کردم از آنچه که میدیدم نزدیک بود خونم بجوش بیاید ، رنگم بشدت سرخ شد و بی اختیار شروع به سائیدن دندانهایم برویهم نمودم .

واکر مست مست بود . مستی که سر از پا نمیشناخت و بمنظور زمین نخوردن محکم بشانه‌های عریض متکالف تکیه کرده بود . و میشود گفت که بکمک او درحقیقت بروی زمین کشیده میشد . اما برخلاف او متکالف باوجود مستی کاملا " هشیار و مواظب اطراف خودش بود ، بمحض مشاهده لبخند بلب اظهار داشت : چیز مهمی نیست ، هوس کردیم گشتی بزنیم و باتفاق تفریحی کرده باشیم ، اما از قرار معلوم دوست ما آقای واکر جنبه چندانی برای اینکارها ندارد و فوراً " کله پا میشود ، بهتر است کمک کنید تا با هم او را به اطاقش ببریم و روی تخت خوابش بخواهیم . وقتی باتفاق داخل اطاق آنها شدیم کورتز هنوز خوابش نبرده و در حال چرت زدن بود . بمحض مشاهده وضع واکر ناگهان چرتش پاره شد ، بلند شد سرجایش نشست ، از شدت عصبانیت مشت‌ها را گره کرده بود که من از پشت سر متکالف باو اشاره کردم ساکت باشد و هیچگونه عکس العملی از خودش نشان بدهد .

متکالف که خیالش از طرف واکر راحت شده بود ، خود را بروی صندلی راحتی انداخت نگاه تحقیرآمیزش را بطرف واکر دوخت و گفت : این رفیق شما خیلی ضعیف است اصلا "هیچگونه اختیاری از خودش ندارد ، بهر حال فکر میکنم تا صبح فردا کسالتش برطرف گردد و حالش سرب جایش بیاید . بیش از این چیزی نگفت بلند شد و بطرف اطاقش رفت . منکه پیش از این تحمل نگاه کردن باین منظره را نداشتم درحالیکه زیر لب غرغر میکردم ، در اطاق را باز کردم تا خارج شوم ناگهان کورتز دست برد از پشت سرم چپ دستم را قاپید مرا بداخل کشید و گفت : به این زودی خیال خوابیدن داری ، بهتر است برگردی تا باتفاق تکلیفمان را با این احمق بیشعور یکسره کنیم ، هنوز درست در را از داخل نبسته بودم که بطرف واکر رفت دستبرد زیر هر دو بغلش را چسبید مثل یک بچه از روی تخت خواب بلندش کرد از همان بالا دوباره او را محکم بروی تخت کوبید و ضمن دندان غروچه‌های شدید اظهار داشت : ای موش کثیف بگو ببینم تو امشب با متکالف چه غلطی میکردید و چه چیزهایی بهم گفتید ؟ زود باش حرف بزن همین الان خفشات مینکم و خودمان را از شرت راحت میسازیم . زود باش چرا معطلی ؟ معطل نکن ، واکراحمق ، چرا لال شدی ؟ بگو ببینم باو چه گفتی ؟

سر و گردن واکر با تکانهای مداوم و خردکننده کورتز مثل سر یک عروسک پارچه‌ای مرتباً

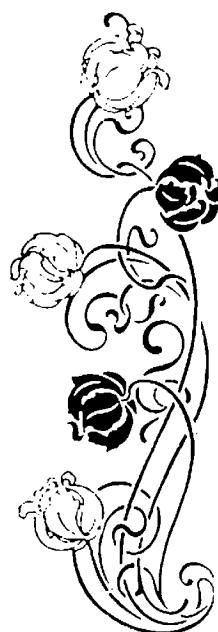
از اینطرف بآنطرف میشد، بدون اینکه حتی قدرت بازکردن چشمها را داشته باشد و یا قادر به تکلم گردد. منکه نگران خردشدن اعضای و سر و گردن واکر بودم محکم شانه‌های کورتز را چسبیدم و سعی کردم بهرطریق او را از تخت او دور کنم و درضمن مرتبا "اظهار میکردم: کورتز مواظب باش، اینقدر سر و صدا نکن تو داری کار را بدتر میکنی، اصلا" ممکنست این احمق را بکشی وبعدا" پشیمان شوی. ولش کن او که اصلا" متوجه هیچ چیز نیست و می‌بینی که دارد خرناس میکشد خواب خواب است. کارش نداشته باش تا فردا که بهوش آمد کاملا" حسابش را میرسیم و تکلیفش را روشن میکنیم.

اما او با یک تکان شدید شانه‌های عریضش را از دست من خارج کرد، از شدت عصبانیت مثل یک کوه آتشفشان شده بکلی اختیارش را از دست داده بود، روبمن کرد و فریاد کشید: مقصر اصلی توهستی که گوش به صحبت‌های من ندادی، روز اول بتو گفتم که دست از این مرد بردار و بیهوده او را وارد ماجرا نکن او قابل این حرفها نیست، آدم عاقل که گوش بحرف یک الکلی نمیدهد و قول وقرار او را هرگز باور نمیکند. از کجا معلوم که امشب در عالم مستی همه چیز را برای متکالف نگفته باشد؟

ضمن اینکه درد دل گفته‌های او را تصدیق میکردم صلاح را در سکوت دیدم. آرام بطرف واکر رفتم کفشها را از پایش خارج کردم، پتوئی برویش کشیدم. هنگام خروج دوباره رویه کورتز کردم و بمنظور دل‌داری باو اظهار داشتم: فعلا" بگیر بخواب، تا فردا صبح، مبادا دوباره بسراغش بروی و با وارد کردن ضربه‌ای او را برای همیشه خاموش کنی می‌بینی که جثه و بنیه‌ای ندارد و ممکنست یک ضربه محکم توکارش را بسازد.

ولی من باید هرطور شده او را بیدار کنم و پی به ماجرای صحبتش با متکالف ببرم. نه تو هرگز اینکار را نمی‌کنی، عاقل باش، فایده‌ای ندارد او بیدار بشو نیست. بهتر است نسبت بهم کمی ملاپمتر باشیم و اختلافاً تمانرا کنار بگذاریم، در اینصورت موفق خواهیم شدمیدانی که ما بوجود او احتیاج داریم، حالا ولش کن و فوراً" بروی تخت خواب خودت برگرد. کورتز در حالیکه بلند میشد مشت گره کرده خودش را روی میز کوبید و غرغرکنان بطرف تخت خودش برگشت. من هم در را باز کردم و سربزیر و متفکر روانه اطاق خودم شدم.

فصل ۱۵

A decorative floral illustration featuring a central vertical stem with several stylized flowers and leaves. The flowers have multiple layers of petals, and the leaves are elongated with pointed tips. The entire illustration is rendered in a simple, line-art style.

صبح فردا من زودتر از هر روز از خواب بیدار شدم ولی نه به زودی متکالف . زیرا از قرار معلوم ساعتی قبل منزل را ترک کرده بود . با عجله لباس پوشیدم و بسراغ واکر رفتم ، بمحض ورود به اطاق کورتز را بیدار و در حال پوشیدن لباس دیدم اما واکر هنوز هم در خواب ، یک پهلوی تخت خود افتاده و مشغول خرناس کشیدن بود . بی معطلی لیوانی بدست گرفتم ، پر از آبش کردم و بدون ملاحظه آنرا بسر و صورتش پاشیدم .

واکر ناله‌ای کرد . تکانی خورد و ناگهان وحشتزده چشمان خود را باز کرد . در این هنگام

کورتز هم بدون اینکه مجال بلند شدن از جا یا فرصت هرگونه اعتراضی را باو بدهد پارچ آبرا از دست من قاپید و بی‌مهابا باقیمانده آب آنرا از همان بالا بسر و روی اوریخت بطوریکه مقداری از این آب سرد داخل گوش و دهان و بینی واکر گشت. سراسیمه از جا بلند شد، درحالیکه مقداری از آب بی‌اختیار فرو داده را از دهانش باسر و صدا به بیرون میپاشید نگاهی به هر دوی ما انداخت و تا حدودی پی به قضیه برد، با این وجود بروی خودش نیاورد دستش را روی شقیقه‌اش فشرد و گفت: آه خدای من، سرم خیلی درد میکند، مثل اینکه در حال ترکیدنست.

کورتز معطلش نکرد، دستبرد لبه یقه پیراهنش را از دو طرف چسبید او را از جا کند و فریاد کشید: ای بورنیه کثیف بگو ببینم در حال مستی به متکالف چه گفتی؟

منکه اعمال هرگونه زور و فشار را باو که از شدت کسالت و سردرد قادر به باز کردن چشمش نبود بیهوده میدانستم دست روی شانه کورتز گذاشتم و گفتم: تو کارش نداشته باش تا من خودم با او صحبت کنم و ته و توی قضیه را بیرون بیاورم.

کورتز بابت میلی دست از یقه او برداشت و از همان بالا بروی تخت خوابش انداخت. بآرامی روی لبه تخت او نشستم، گذاشتم تا حالش کمی جا بیاید، سپس با ملایمت تمام شروع به صحبت کردم و گفتم: شب گذشته برخلاف قولی که بما داده بودی دوباره مشروب زیادی نوشیدی و کاملاً مست شدی. و مطمئنم که تو احمق بی‌اراده در حال مستی همه اسرار ما را برای متکالف فاش کرده‌ای و آنچه را که نباید برای او گفته‌ای.

سرش را بلند کرد، نگاه رنج‌آلوده از می‌زدگی بی‌حسابش را با بی‌حالی تمام بچشمان من دوخت و چیزی نگفت. دوباره سؤال خود مرا تکرار کردم و پرسیدم: زود باش بگو ببینم درباره طلاها چه گفتی و تاچه حد او را در جریان گذاشتی؟

او درحالیکه از شدت شرم گناه طاقت ادامه نگاه بچشمان جستجوگر مرا نداشت سرش را پائین انداخت، مشت‌های خودش را گره کرد و فریاد کشید: نه، نه، من چیزی بکسی نگفتم، دست از سرم بردارید، چرا مرا بحال خودم نمی‌گذارید؟

بالحنی قاطع و کاملاً "شمرده اظهار داشتم: دروغ نگو، و بیهوده سعی در گول زدن ما نکن بهتر است همین‌جا و همین حالا آنچه را که باو گفته‌ای برای ما تکرار کنی که تا دیر نشده راه چاره‌ای برای خودمان پیدا کنیم، در غیر این صورت وای بحالت اگر بعداً "پی ببریم که بما دروغ گفته‌ای.

بآرامی سرش را بلند کرد، نگاه وحشت‌زده‌اش را بصورت کورتز دوخت بمحض مشاهده شعله غضب در حال فوران از چشمان کورتز فوراً "سرش را پائین انداخت، پلک چشمانش را بست و در

حالیکه سرشرا به اینطرف و آنطرف تکان میداد پاسخ داد: اصلاً "یادم نیست، مثل اینکه بکلی دچار فراموشی شده‌ام، باور کنید، هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم، مثل اینکه آن نامرد دیسب مشروب زیادی بخورد من داده تا جائیکه از قرار بکلی مست مستم کرده.

روبه کورتز کردم و گفتم: بهر حال متکالف کسی نیست که بدون قصد قبلی استیاق چندانی به هم صحبتی و همنشینی با احمقی مثل واکر پیدا کند و بدون هدف او را به مشروب خواری دعوت کرده باشد. با اینهمه چه واکر صحبت کرده و یا نکرده باشد ما مجبوریم از این لحظه ببعد پیش از پیش مواظب کارهای خودمان باشیم و احتیاطمانرا از دست ندهیم. زیرا بطور حتم او از امروز همه جا مواظب ما خواهد بود و لحظه‌ای از ما غافل نخواهد شد.

دوباره بطرف واکر برگشتم او را دیدم که سر بزر و رنگ پریده مشغول بازی کردن با منگوله ریشه‌های حاشیه پتویش میباشد. صدا زدم: سرت را بلند کن و درست بداخل این چشمهای من نگاه کن. زیرا قصد دارم آخرین اتمام حجت را با تو بکنم. خوب گوشه‌ایت را باز کن. همانطور که قبلاً "هم گفتم وای بحالت اگر بمادر و غ گفته باشی یا از این لحظه ببعد تا خاتمه کار خودمان لب به مشروب بزنی، آنوقت باور کن قسم میخورم که بدون یک لحظه فرصت گردنت را خرد کنم و انتقام لطمه‌هائی را که تا این تاریخ بما وارد آورده‌ای بگیرم و بکلی از دست راحت شوم. بعداً" که کارمان تماشد شد هر غلطی که می‌خواهی بکن و آنقدر مشروب بخور تا بمیری.

فقط سرشرا بعنوان توافق تکان داد و اصلاً "چیزی نگفت.

سپس بطرف کورتز که در حال رنگ برنگ شدن از شدت عصبانیت بود برگشتم و گفتم: بهتر است تو هم کارش نداشته باشی و او را فعلاً "بحال خودش بگذاری تا بعد.

آخر من دارم دیوانه میشوم. فقط اجازه بده یکبار او را حسابی از کار درآورم و سرجایش بنشانم، آنچنانکه تا آخر عمر هرگز فراموشش نشود و بیادش بماند.

نه و لشکن فایده‌ای ندارد، بجای اینکار بهتر است بفکر چاره بهتری باشیم، حالا فوراً "اثاث و لباس خودتانرا جمع کنید بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم و تا دیر نشده خودمانرا از چنگ متکالف و مأموران مخفی نجات دهیم.

اگر به او برخورد کردیم جوابش را چه میدهی؟ حالا چطور است کار متکالف را بمن واگذاری تا یک جوری حسابش را برسم و خیالمانرا از طرفش راحت کنم.

آه نه کورتز، فکر این کار را از سرت بدر کن، متکالف کسی نیست که اشخاصی مثل من و تو حریف او باشیم، پس صلاح در اینست که تا حدود امکان از او فاصله بگیریم و خودمانرا از سرش بدور داریم.

وقتی ساک و چمدان بدست از پله‌های کشتی بالا رفتیم مولی ادریس را در حال سیگار کشیدن و مواظبت نشسته بر روی چهارپایه‌ای بر بالای عرشه کشتی دیدیم .
داخل کابین شدم در روی نقشه مشغول تعیین مسیر آینده خودمان بودم که کورتز با قیافه‌ای متفکرانه و درهم وارد شد ، آهسته سر در گوش من گذاشت و گفت : از قرار معلوم اشخاصی قبل از آمدن ما کشتی را مورد بازرسی کامل قرار داده و همه جا را گشته‌اند .

آه ، چه فاجعه عظیمی ، حتما " بسراغ کوره‌های ذوب فلز ما هم رفته‌اند ؟
بله ، البته چیزها با خود نبرده‌ولی همه جا را بهم ریخته‌اند . حتی روپوش کوره‌های ذوب را کنار زده انبرهای دودم و گیره و سایر ابزار آنرا پس از ملاحظه همانجا انداخته و رفته‌اند . تو فکر میکنی این کار متکالف باشد ؟

هیچ بعید نیست زیرا او امروز خیلی زودتر از هر روز بیدار و از منزل خارج گشت . بطوریکه میتوانست در صورت تمایل فرصت کافی برای اینکار داشته باشد .

کورتز زیر لب شروع به غرغر کرد و نگاه غضب‌آلوده‌اش را بطرف واکر دوخت . دوباره بطرف من برگشت و گفت : مگر هرگز دوباره با او روبرو نشوم در غیر این صورت خدا بفریادش برسد ؟
نه کورتز زیاد عجله نکن از کجا معلوم که کار این کارگر مرا کشیش نباشد . راه بیفت برویم دوباره با هم گشتی در داخل کشتی بزنیم شاید بتوانیم دلیل و مدرک قانع‌کننده‌ای برای خودمان پیدا کنیم . وقتی دوباره بعرشه کشتی برگشتیم هنوز هم کارگر مرا کشی متکالف که بعنوان نگهبانی کشتی مامور شده بود مشغول دود کردن سیگار ضخیم و دست پیچ خودش بود . روبو او کردم و پرسیدم : آقای متکالف کجاست ؟ دستش را بطرف ساحل دراز کرد و گفت : فکر میکنم آنطرفها باشد ، چند لحظه پیش سوار بر قایق موتوری خودش در حال گشت بروی آب بود و بطرف ساحل رفت . بیش از این چیزی باو نگفتم باتفاق سوار بر یکی از قایق‌موتوربهای مهار شده به بدنه کشتی خودمان شدیم و بسرعت بطرف ساحل شناختیم هنوز چند صد متری با خشکی فاصله داشتیم که او را از دور مشاهده کردیم ، بمحض دیدن ما دستش را بلند کرد ، فریاد خوشحالی کشید و گفت : هی . . . حال واکر چطور است ؟

مثل یک سگ دله ضمن احساس کسالت از رفتار خود احساس پشیمانی میکند و فکر میکنم تا چند روزی کسالتش طول بکشد زیرا سفر دریائی برای اینجور آدمها چندان سازگار نیست .
با قیافه‌ای حیرت‌زده رویم کرد و گفت : ببینم مگر خیال رفتن دارید ؟

بله دیشب چون دیر وقت بود فرصت نشد تا موضوع را با اطلاعات برسانم ، ما تصمیم گرفته‌ایم یک دوری در اروپا بزنیم ، شاید هم از آنجا تا ترکیه و لبنان برویم . هیچ معلوم نیست که دوباره به

اینجا برگردیم زیرا من و کورنر که قصد برگشت به آفریقای جنوبی را داریم . از برنامه‌های بعدی واکر هم که اطلاع چندانی ندارم .

آه خیلی بد شد . من تصمیم گرفته بودم از تو خواهش کنم حال که اینجا هستی فرصتی داری طرح یک کرجی بزرگ و خوب را برای من بدهی . یک کرجی محکم و مناسب بمنظور استفاده در مسافتهای نه‌چندان دور .

من حاضرم نقشه و طرح کامل آنرا تهیه و از طریق پستی برایت بفرستم . این تنها خدمت جزئیست که در مقابل اینهمه محبت تو در اینمدت از دست من ساخته است .

دستش را بطرف من دراز کرد ، ضمن فشردن دستم اظهار داشت : بهر صورت هال امیدوارم خوش بگذرد و در انجام برنامه خودتان موفق باشید .

با قیافهای جدی پاسخ دادم : کدام برنامه ؟

آه منظورم برنامه کارگاه کشتی‌سازیت میباشد ، مگر غیر از آن برنامه دیگریهم در کار بوده که ما نمیدانستیم ؟

زیر لب بخودم لعنت فرستادم و با خود داری تمام لبخند بلب پاسخ دادم : نه ، البته که نه ! " وقتی بطرف قایقمان برمیگشتیم از پشت سر بآرامی صدایم زد و گفت :

هال ، مواظب خودت باش ، اشخاصی امثال تو و دوستانت برای انجام کارهای ماجراجویانه‌ای مثل آنچه که من انجام میدهم ساخته نشده‌اید و خواستم دوستانه توصیه کنم اگر قصد دست‌زدن به چنین کارهایی را داری بهتر است منصرف شوی . این جور کارها تنها از آدمهایی سرسخت‌خشن و ماجراجو مثل ما ساخته‌است ، آنهم با وجود داشتن رقبائی بمراتب خشن‌تر و سرسخت‌تر . خلاصه بجز درد سرچیزی برای انسان ندارد ، بالاخره مواظب خودت باش اغفال نشوی . اگر از من میشنوی بهتر است دوستی بکار شرافتمندانه و بدون درد سر خود ، بجایی و از مسیر منحرف‌نگردی !

وقتی بهنگام برگشت بطرف کشتی خودمان در میان قایق آرام آرام مشغول پارو زدن بودم با خودم فکر میکردم : منظور او از این صحبتها چه بود ؟ آیا این نوع تذکر دوستانه‌ها اعلام خطری تهدیدکننده نبود ؟ بهر صورت متکالف در عین خشونت و ماجراجوئی جوانمرد بود و باین زودی حاضر به زیر پا گذاشتن روابط دوستی فیما بین و گول زدن و اغفال من نمیشد ، با این وجود هرگاه این دوست نزدیک و صمیمی احساس ایجاد مانعی در سر راهش میکرد چاره‌ای بجز زیر پا نهادن و از روی نعش گذشتن نداشت .



فصل ۱۶

ملاقات با فرانسیسکا

وقتی در طول سفر دریائی خودمان با کورتز مشغول صحبت بودیم نظر او بر این بود که ما طبق برنامه قبلی از همانجا مستقیماً " به ایتالیا برویم و بترتیب بقیه برنامه‌های خودمان بپردازیم . اما منکه از سوءظن ، مراقبت و تعقیب حتمی متکالف اطمینان داشتم باو گفتم : ما چاره‌ای نداریم جز اینکه چند هفته‌ای ضمن ردگم کردن و منصرف ساختن متکالف برنامه خودمان را بتاخیر بیندازیم و همانطور که باو گفته بودیم مستقیماً " به اسپانیا برویم . کورتز که بیش از این تحمل صبر کردن نداشت رو بمن کرد و گفت : اصلاً " تو بیخودی اینقدر از این مرد بیم‌داری او آنقدرها

هم که تو فکر میکنی خطرناک نیست و فکر نمیکنم قادر بطرف شدن با ما باشد .
کورتز کمی عاقلانه فکر کن ، تو که پانزده سال تمام صبر کرده ای بگذار این یک یا دو هفته
را هم بمنظور رعایت مصلحت کارمان آنرا عقب بیندازیم ، بعد بدون دغدغه خاطر و با خیال
راحت به برنامه های خودمان ادامه میدهیم .
آخر مردما که میدانیم متکالف پشت سرما در تانجیر مانده دلیلی ندارد که نگران تعقیب
او باشیم .

نه جانم تو اشتباه میکنی بتو قول میدهم بمحض اینکه پای خودمان را به اسپانیا بگذاریم
او را در آنجا منتظر خودمان پیدا کنیم ، زیرا کشتی تندرو و اقیانوس پیمای مجهز او قادر است
از میان این اقیانوس وسیع سرعت بگیرد ، با دهها کیلومتر فاصله از ما بگذرد و جلوتر از ما بهر
جا که مایل باشد برسد . من مطمئنم که او بوئی از موضوع برده لذا چهارچشمی همه جا بدنبال
و مواظب کارهای ما خواهد بود .

آه . لعنت باین واکراحمق که این گرفتاری را دچار ما کرد .

البته حق باتست با این وجود کاریست گذشته و ما چاره ای نداریم جز اینکه بفکر مقابله با
آن یا برطرف کردن عواقب بعدیش باشیم . سرانجام به حبل الطارق رسیدیم یکنروز آنجا بودیم
سپس از آنجا عازم "مالاگا" شدیم و چند روزیهم آنجا بودیم و بهرجایش سرکشیدیم ، در کلیه
برنامه ها بهر کجا که میرفتیم متوجه یکنفر مرد سبزه روی سیلو کاملا "شبهه به قیافه کولیهای جهانگرد
آن مناطق شدم که مثل سایه همه جا ما را تعقیب میکرد و سعی در پنهان کردن خود از ما داشت .
من از این بابت چیزی بسایر دوستانم نگفتم در حالیکه زیرچشمی بدقت مواظبش بودم پیش خود
حدس زدم که حتما "یکنفر از مردان متکالف است که بنابستور او به تعقیب ما پرداخته مطمئن
بودم که متکالف هرگز خودش شخصا این کار را نمیکند بلکه مثل یک عنکبوت قوی سرنخ همه
اینها را در دست دارد و در حالیکه راحت و آسوده در منزل خودش در تانجیر نشسته بوسیله
تلفن با عوامل خودش در تماس است و مدام اخبار مربوط به ما را از آنها دریافت و دستورات
بعدیش را صادر میکند . تنها کاریکه فعلا " از ما ساخته بود این بود که بدون نشان دادن سوء ظن
بطور طبیعی بگردش و تفریحمان آتقدرا ادامه دهیم تا بکلی آنها را خسته و از هرگونه سوء ظنی
نسبت بخود منصرف داریم . عصر آنروز وقتی به هتل برگشتیم موضوع مردک و تعقیب مداوم او
را به کورتز اطلاع دادم ناگهان مثل دیگی که بجوش آمده باشد مشتها را گرده کرد و فریاد کشید :
آه چرا بمن نگفتی تا با یک مشت کارش را بسازم و از این عمل پشیمانم کنم . گفتم نه کورتز ما
باید تا آنجا که می توانیم خودمان را به آنراه نزنیم و به رفتار معمولی و گردشهای ساده خود

ادامه دهیم .

شب هنگام سوار برکشتی سانفورد عازم "مونتکارلو" گشتیم ، جائیکه محل توریست‌های جهان و دارای گردشگاه‌های معروفیست ابتدا من و کورتز درکشتی ماندیم ولی واکرتصمیم گرفت بشهربرود و به‌گردش و رفع خستگی بپردازد . درنتیجه کورتز هم بدنبال او روانه شد . ساعتی بعد برگشتند و آرام و بیصدا کنار ما نشستند . کمی بعد کورتز بلند شد بمنظور سرکشی به‌موتور و سایر دستگاه‌ها از پله‌ها بطرف موتورخانه پائین رفت . در این ضمن من روبه واکر کردم و گفتم: چطور شده که تو امروز اصلا " حرفی نمی‌زنی ، مثل اینکه لال شدی یا گریه زبانت را خورده ، بگو ببینم چه چیزی ترا اینقدر نگران و ناراحت ساخته؟ اینطور که من می‌بینم حال چندان خوبی نداری .

نگاه پرمحبتش را بطرف من برگرداند و گفت : او امروز یکنفر را کتک زد و بکلی ناکاوتش کرد .

ناگهان تگانی خوردم و پرسیدم کی؟

یکنفریکه امروز بعد از ظهر هرجا که میرفتیم در تعقیب ما بود کورتز که متوجه موضوع شده بود ، در سر پیچ یک پس‌کوچه کمین کرد ، ناگهان یقه طرف را گرفت او را محکم بدیوار کوبید و حسابی کتکش زد .

بلند شدم و از راهیکه کورتز رفته بود بدنبالش از پله‌ها پائین رفتم ، او را دیدم که مشغول پانسمان کردن دست ورم کرده ، قوزک‌های مجروح و پوست سائیده شده انگشتانش میباشد . بالاخره گوش به نصیحت من ندادی و کار خود ترا کردی؟ بهتر نبود بجای استفاده از آن مشتهای گنده از مغز کوچک و پوسیده‌ات کمک می‌گرفتی ، اینجور که من می‌بینم تو هم از لحاظ خطا و ندانم کاری‌هایت دست‌کمی از واکر نداری .

سرش را بلند کرد با تعجب نگاهم کرد و گفت : چه شده؟

خودت بهتر میدانی که چه شده ، شنیدم یکنفر را کتک زده‌ای؟

خنده معنی داری کرد و در حالیکه مشت درشت ورم کرده و سائیده شده خودش را بالا گرفته بود با غرور و تفاخر تمام اظهار داشت : درسی باو دادم که هرگز فراموشش نخواهد شد ، فکر میکنم حداقل یک‌ماهی در بیمارستان بخوابد و پس از بلند شدن هم هرگز بفکر جاسوسی و تعقیب دیگران نیفتد .

آه... هیچ میدانی که با این کار خودت چگونه ما را لودادی و باعث تحریک بیشتر تعقیب

کنندگانمان شدی؟ تو با این عمل اشتباه احمقانه‌ات پای خود متکالف را بمیای کشیدی زیرا

اینکار تو نشان داد که مادر صدد پنهان کردن موضوعی از او هستیم و مایل نیستیم کس دیگری پی بمقصد و هدفمان ببرد .

ناگهان قیافه کورتز تغییر کرد ، چشمانش برگشت از جایش بلند شد بطرف من آمد رودر روی من ایستاد و با حالتی تهدید کننده اظهار داشت : «هی توداری بمن توهین میکنی : تا بحال کسی جرئت اینجور پر خاش و صحبت کردنها را با من نکرده و بی اختیار مشتش را بالا برد ! باکمال خونسردی ، بدون اینکه جا بزنم یا حتی خود مرا عقب بکشم با همان قیافه جدی و شدت کلام اولیام ادامه دادم : «خیلی خوب حالا می بینی که من این جرئت را کرده ام که بگویم : از نظر من تو یک احمق گردن کلفت بی مغز بیشتر نیستی ، حالا هم اگر جرئت داری با سرانگشت تنها یک تلنگر بمن بزن زیرا در آن صورت باید قید همه گنج و طلاها را برای خودت بزنی و تا آخر عمر در حسرتش بمانی . خودت بهتر از هر کس میدانی که نه تو و نه واکر هیچکدام قادر به تهیه ابزار ، وسایل ، کشتی ، و حمل و فروش آن شمشهانیستید و عرضه و مدیریت اینکار را ندارید خوب حالا اگر مردش هستی که دست از همه اینها بکشی خوب چرا معطلی زود باش بزن . من مطمئنم که در این مورد هرگز حریف تو نمیشوم و با اولین مشتت از پا در می آیم ، اما خوب فکرش را بکن زدن یکمشت در مقابل و بقیمت میلیونها دلار گنج و جواهر .

این برنامه ای بود که من از قبل هر آن انتظارش را داشتم و خود را بمنظور مقابله با آن آماده کرده بودم و قصدم بر این بود تا بهر طریق حسابم را با کورتز قلدر کله شق یکطرفه کنم و او را سر جایش بنشانم .

همانطور که دستش را بالا برده بود ضمن گزیدن لبها و سائیدن دندانها بهم بدون تکلیف باقیماند سرانجام زیر لب شروع به غرغر کردن نمود و جویده جویده گفت : " ای انگلیسی لعنتی بدجنس " .

خوب چرا نمیزنی ، معطل چه هستی ؟

دستش را پائین انداخت بحالتی تهدید آمیز با انگشت بطرف من اشاره کرد و گفت : صبر کن کار این طلاهای لعنتی تمام شود بعد از خاتمه اینکار قول میدهم که بخوبی پاسخ توهین امروز ترا بدهم . صبر کن برادر ' بالاخره یک روزی بهم میرسیم !

خیلی خوب ، خیلی خوب تا رسیدن آنروز صبر میکنم ولی فراموش نکنی که از حالا بعد فعلا " من رئیس اکیپ هستم و شما دو نفر هم مجبورید همه دستورات مرا بدون چون و چرا اجرا کنید .

رنگ چهره اش تیره و تیره تر گشت ، رگهای گردنش ورم کرد و فریاد کشید در سرتاسر عرم

کسی جرئت ادعای ریاست و اربابی بمن را نکرده ،
 گفتم که من جرئتش را دارم . از حالا ببعد هم تنظیم همه برنامه‌ها بامنست و اجرا کردنش
 باشما ، بیش از اینهم حرف دیگری ندارم ، برگشتم تا ازپله‌ها بالا بروم .
 کورتز صدا زد ، یکدقیقه صبر کن ، یکدقیقه تأمل کن ، برگشتم و منتظر صحبتش ماندم .
 خیلی خوب ، خیلی خوب تو که فعلاً "سوار کار هستی و حق داری بما بتازی بهر صورت
 فعلاً" چاره‌ای جز قبول ندارم ولی مطمئن باش که بعداً "تلافیش را درمی‌آورم . خدا شاهد است
 کاری بکنم که از کرده خودت پشیمان شوی .

ولی تا آنموقع رئیس منم ، اینطور نیست ؟
 زیرلب درحالیکه حاضر به نگاه کردن بمن نبود پاسخ داد : گفتم که خیلی خوب .
 و آنچه را هم که من بگویم انجام میدهی ؟
 بازهم مشتتها را گره کرد ، دندانها را بهم سائید و پاسخ داد ، بله ، بله ، بله !
 خیلی خوب پس ازین لحظه ببعد اجازه نداری بدون کسب تکلیف و گرفتن دستور از من
 دست بهیچ کاری بزنی .

موضوع دیگری که می‌خواستم باطلاع تو برسانم این بود که از همین حالا حواست کاملاً "جمع
 باشد من اگرچه از لحاظ هیکل و بنیه ازت وضعیترم اما فراموش نکنی که از لحاظ فکر و هوش بمراتب از
 تو باهوش و زرنگ‌ترم مقصودم اینست که بهیچوجه فکر دورنگی ، کلاه گذاشتن و نامردی با من
 بسرت نزنند که پشیمان خواهی شد . سپس بطرف واکر برگشتم و گفتم : همینطور تو موش صحرایی
 متقلب حواست خیلی جمع باشد اگر دست از پا خطا کنی کاری میکنم که از پشیمانی پشت دست
 را گاز بگیری .

بهر صورت حال که تکلیف هر کس معلوم شد من فکر میکنم بهتر است از این لحظه ببعد
 همه کینه و عداوتها را کنار بگذارم و مثل سه نفر دوست صمیمی به طرح و انجام بقیه کارها بپردازیم در
 این صورت میتوانیم به آینده خود امیدوار و در کارها ایمان موفق‌تر باشیم .



فصل ۱۷

لنگرگاه بعدی ما "راپالو" نرسیده به ایتالیا بود. مشکلترین برنامه‌ها بهنگام اولین مرحله توقف در هریک از این لنگرگاه‌های جدید انجام مراسم گمرکی و معاینات پزشکی بود و پس از آن جریان پاسخ به علت مسافرتان که من در کلیه این موارد خود مرا یک طراح کشتی در حال گردش مسافرت دریائی معرفی میکردم.

در طول راه رفته رفته دل‌تنگی و عصبانیت‌های قبلی کورتز نسبت به من برطرف شد و دوباره اخلاق او به مرحله قبلی برگشت. با این وجود مطمئن بودم که هنوز هم کینه خود نسبت به من را

فراموش نکرده و همانطور که خودش گفته بود در پی رسیدن فرصتی برای تلافی چشم‌براه آینده مانده .

آنروز بعد از ظهر پس از خاتمه کارهای بازدید و سرویسهای مقدماتی دستگاههای مختلف کشتی عازم بندر شدم در حالیکه کورتز و واکر را در داخل کشتی بمراقبت گذاشته بودم در میان بندر به چند باشگاه مربوط به ملاحان و ماهیگیران سرکشی کردم ولی با وجود مراقبت کامل هنوز موفق به شناختن ما مور جدید تعقیب تعیین شده از طرف متکالف نشده بودم . با اینحال از وجود او مطمئن بودم . در این ضمن بیاد سانفورد و احتمال برنامه صدمه رساندن بآن افتادم و بسرعت بطرف لنگرگاه و محل کشتی خودمان مراجعت نمودم .

وقتی داخل کشتی شدم به کورتز اطلاع دادم که اینبار با وجود مواظبت کامل کسیرا بدنبال و در تعقیب خود ندیده‌ام .

کورتز با خوشحالی لبخندی از رضایت بلب آورد و اظهار داشت در سیکه من بآن اولی دادم فکر میکنم برای هفت پشت همه آنها کافی باشد .

اگر تو تصور میکنی که متکالف کسیست که از صدمه رسیدن بیکی از مزدوران حرفهای خودش ترسیده و جازده باشد کاملاً در اشتباهی بهتر است از این ببعد مواظب رفتار خودت باشی و هرگز بدون تأمل دست بهیچ کاری نزنی .

خیلی خوب من سعی خودم را میکنم ولی مطمئن باش که بهترین نحوه سلوک با این گونه افراد همان رفتاری بود که من انجام دادم .

خیلی خوب حالا نوبت تو و واکر است اجازه دارید بمنظور صرف شام و یک گردش مختصر تا بندر بروید و برگردید . اما مواظب باشید که حق نوشیدن مشروب ، حتی مشروب رقیق و ساده را هم ندارید .

کورتز در حالیکه بانگاه خودش بمن اطمینان میداد پاسخ داد : خیالت راحت باشد من مواظب همه چیز هستم . آنها رفتند در حالیکه کورتز با قدمهای بلندش مرتباً " جلومیا فتاد و واکر هر چند یکبار مجبور به تند کردن قدمها بمنظور رسیدن باو میشد . وقتی که تنها ماندم پیش خود فکر کردم : حتماً اینبار متکالف دست به انجام یک نیرنگ تازه دیگر زده و تاکتیک قبلی خود را تغییر داده است . رفته رفته با وجود خودداری ، از شدت خستگی در حالیکه در روی عرشه کشتی دراز کشیده ، دستها ب زیر سر و چشم بآسمان داشتم بخواب رفتم . هنگامی چشم باز کردم که هوا کاملاً تاریک بود و چراغهای بندر از دور چشمک میزدند . "

احساس کردم که صدای پای کسی در روی عرشه باعث از خواب پریدن من شده است . یک

پهلوبحال نیم خیز بروی آرنج دست راست خود تکیه کردم و صدا زدم، آنجا کی هست؟ کورتز
نوئی؟

تا چند لحظه بجز انعکاس صدای خودم صدای دیگری شنیده نشد. دوباره تکرار کردم این
بار با تعجب تمام صدای زنانه‌ای را شنیدم که می‌پرسید: جناب ناخدا هالوران نگران نباشید، کسی
نیست، من هستم که بدیدن شما آمده‌ام. معذرت می‌خواهم که در این موقع شب بی‌خبر مزاحم
شدم!

شما کی هستید، چکار دارید؟

شبه‌سیاهی در میان تاریکی از آنسوی عرشه کشتی شروع بجلو آمدن بطرف من کرد. باز هم
همان صدای ظریف زنانه‌اش بگوشتم رسید که می‌گفت: آقای هالوران اگر اجازه بفرمائید بمنظور
صحبت در موردی بدیدن شما آمده‌ام. "گرچه بزبان انگلیسی فصیحی صحبت میکرد، با این وجود
هنوز هم لهجه ایتالیائی داشت. تن صدایش در عین ظرافت و ملایمت کاملاً "جدی و مطمئن بود.
بالاخره نگفتید کی هستید، و بامن چکار دارید؟

اجازه بفرمائید کمی جلوتر بیایم حتماً "خود مرا معرفی میکنم و منظور مرا با اطلاعتان میرسانم.
اینقدر عجله نکنید تا چند لحظه دیگر همه چیز روشن میشود.

صدای زنانه‌اش در عین حال محکم، قاطع و از اطمینان کاملی برخوردار بود بآرامی از کنارم
گذشت و بطرف اطاق کابین کشتی براه افتاد در حالیکه من هم بی‌اختیار بدنبالش راه افتاده بودم.
کلید چراغ روی عرشه و داخل کابین را زدم و همه‌جا را روشن کردم.

وقتی داخل اطاق کابین شدیم بطرف من برگشت. زنی جوان، متناسب خوش صورت و در
عین حال متین و باوقار برادر مقابل خود دیدم که طرز نگاه، لباس و عفت ظاهرش هر کس را وادار به
احترام و تکریم در مقابلش می‌ساخت. زنی بغیر از این زنهای عروسکی بزرگ کرده منکی به خود-
سازی و جاذبه جنسی زنانه که تصور میکنند شخصیتشان تنها وابسته به آرایش و لباس و ظاهر
جلفشان میباشد. موهای سرش کاملاً "سیاه و بسادگی از وسط فرقش بدو قسمت مساوی همچون
آبشاری پاک و زلال شانه شده بود. سیاهی موها با سیاهی چشمان پرنفوذ و گیرایش تناسب داشت،
چشمانیکه از نگاه آن بجای وسوسه، وقار، شخصیت و تسلط بر نفس کاملاً "مشخص بود. بقیه
اعضای صورت و رنگ چهره‌اش هم کاملاً "متناسب و گیرا بود.

لباسی نسبتاً "بلند، کاملاً "پوشیده و از قرار معلوم بادقت و سلیقه‌ای تمام انتخاب شده
بود، که اصلاً "قابل مقایسه با لباس بیشتر زنان بی‌بند و بار و نیمه عربان اروپائی نبود. بطوریکه
نموداری از سلیقه خوب او و نشاندهنده دقت زیادش در ملاحظه عفت و نجابتش بود.

تا این لحظه که همه توجه من بچهره و نگاه او بود هنوز متوجه بدست داشتن کفشها و یا برهنگی‌ش نشده بودم. زنی جوان با کفشهای پاشنه تخت و کونا‌ه این موقع شب تک و تنها به چه منظور به اینجا آمده، چگونه خود را بکشتی رسانده، سابقه مرا از کجا دانسته و چرا این موقعیت تنهایی و خلوت را بمنظور دیدار با من انتخاب کرده؟ و اصولاً نام مرا از چه کسی پرسیده؟ همه این مطالب در یک لحظه زودگذر مثل یک فیلم سریع در پرده ذهن من ظهور کرد و مرا با یک مشت معماهای گیج‌کننده مواجه ساخت.

با دست بطرف کفشهایش اشاره کردم و گفتم: معلوم میشود بمنظور عدم ایجاد سرو صدا فکر همه چیز را کرده بودی، بالاخره نگفتی که کی هستی و با من چکار داری؟ اینطور که می‌بینم حتماً "خیال دستبرد زدن به کشتی ما را داشتی که با من روبرو در آمدی؟ خنده بلندی کرد و گفت: نه آقا، مواظب صحبت‌هایتان باشید و تهمت دزدی به یک خانم محترم نزنید اگر اجازه بفرمائید الان همه چیز را برای شما توضیح میدهم. کمی جلوتر رفتم وقتی در مقابلش قرار گرفتم با وجود پابرهنگی او را درست هم قد خودم دیدم. بنظر بیست و چند ساله می‌آمد.

خیلی خوب فکر میکنم وقت معرفی رسید، اسم من کنتس ادواسترنولی می‌باشد. " بسیار خوب کنتس بفرمائید بنشینند. خواهش میکنم رعایت ادب و احترام نسبت به خانم‌ها را فراموش نکنید. بهتر بود می‌فرمودید: "مادام" در این ضمن

دوباره تکرار کرد: فراموش نفرمائید بهتر است در صحبت و ملاقات‌های بعدیمان همیشه مرا مادام خطاب کنید.

صندلیم را جلو کشیدم، در مقابلش نشستم و گفتم: حتماً "آقای متکالف شما را به اینجا فرستاده و مطمئناً تا چند لحظه دیگر هم سرو کله خودش پیدا خواهد شد؟ قیافه‌اش درهم شد، نگاه‌ش ماتت باری بطرف من انداخت و گفت: خواهش میکنم آقا اشتباه نکنید من از آن تیپ زنهایی نیستم که با متکالف و امثال او آشنائی و سروکار داشته باشم، من از تانجیر تا اینجا همه جا مواظب هردوی شما بودم و پی فرصتی میگشتم تا بتوانم هر طور شده به تنهایی و بمنظور انجام یک مذاکره جدی در یک مورد مهم با شما صحبت کنم.

خیلی خوب حال که بمقصد خودت رسیدهای می‌بینی که تنها هم هستیم. لحظه‌ای تأمل کرد، از قرار معلوم مشغول مرتب کردن موضوعات صحبتش در ذهن خودش بود سپس بالحنی آرام و مطمئن آغاز سخن کرد و گفت: آقای هالوران طبق اطلاعی که بمن

رسیده شما و آقایان کورتز و واکر باتفاق سوار بر کشتی خودتان از آفریقای جنوبی بمنظور انجام یک کار غیرقانونی و محرمانه به این ناحیه آمده‌اید. در نتیجه سعی در پنهان کردن برنامه‌های خود از دیگران را دارید. کاریکه فکر نمیکنم با تعداد اندک‌تان قادر به انجام آن باشید. بخصوص که چند نفر همه‌جا مواظب کارهای شما هستند زیر لب شروع به غرغر کردم و پیش خود گفتم: از قرار معلوم متکالف همه‌چیز را باو گفته اینطور که معلومست آن بدجنس از همه چیز بجز محل اصلی گنج اطلاع حاصل کرده، از طرفی حق با این زنست باوجود اینکه من جاسوسی که متکالف برای ما گمارده رفتن به محل گنج و خارج ساختن آن اصلاً "بصلاحمان نیست و با این تعداد اندک انجام آن از عهده ما خارج است. حال هم این دخترک را باینجا فرستاده تا از طرف او با ما در مورد مقدار سهمی که باید به آنها بدهیم صحبت کند. کلیه این گرفتاریها در نتیجه ندانم کاری و صحبت‌های بیجای آن واکر الکلی و احمق است.

خیلی خوب خانم کنتس حالا بفرمائید بدانم آقای متکالف چقدر میخواهد تا پایش را از این برنامه کنار بکشد؟

با ناراحتی تمام ابروان خود را درهم کرد و اظهار داشت: همانطور که گفتم من کاری به متکالف و باند او ندارم.

سعی نکن مرا گول بزنی، میدانم که برای او کار میکنی و خود او ترا باینجا فرستاده است. نه اشتباه میکنید من اربابی ندارم، برای خودم کار میکنیم و میشود گفت که ارباب خودم هستم.

پیش خود فکر کردم اگر این زن با متکالف کار میکند دلیلی ندارد که آنرا انکار کند، از طرفی هرگاه جزو باند متکالف نیست پس اینهمه اطلاعات را از کجا بدست آورده و وابسته به چه گروه دیگری میباشد؟

سرانجام احساس کردم که دارم از دست این زن و از این شاخه بآن شاخه پریدنهای او خسته میشوم. لذا با عصبانیت تمام اظهار داشتم: خیلی خوب مادام بهتر نیست کمی بی پرده تر صحبت کنیم اینقدر از این شاخ بآن شاخ نپریم؟

حق با شماست، آمده‌ام که با اطلاعاتان برسانم که با شرایط موجود هرگز قادر به خارج کردن آن محموله پرارزش و استثنائی از ایتالیا نخواهید شد.

یعنی منظورتان اینست که اگر حاضر به همکاری و تقسیم منافع با شما گردیم حتماً "در کار خود موفق خواهیم شد؟ اینطور نیست؟

بله حق با شماست در غیر این صورت فکر میکنم بجای دستیابی بآن سر از زندانهای ایتالیا

در خواهید آورد و تا آخر عمر در آنجا خواهید ماند .

خیلی خوب ، خیلی خوب اصلا " بگوئید ببینم شما کی هستید ؟ و تا چه حد از کار ما اطلاع دارید ؟

من قبلا " با کمک از دوستان و همکاران وفادار خودم از ورود شما بهر بندر اطلاع داشتم و میدانستم که کشتی سانفورد به مالکیت و ناخدائی آقای هالوران و دو نفر سرنشینان دیگرش آقایان کورتز و واکر از چه مسیری حرکت میکند و در کدام بندر لنکر می‌اندازد .

ممکنست بفرمائید که مقصود خانم کنتس از این نوع کنجکاوئیه‌ها در مورد کشتی سانفورد چه بوده ، و اصلا ' دخالت یک اشراف‌زاده ایتالیائی در امریکه مربوط به مردان خشن و ماجراجوی دریایی میباشد چه ربط و تناسبی با او دارد ؟

لبخند معنی‌داری زد . چند لحظه‌ای تأمل کرد و گفت : آقای هالوران با اطلاع شما برسانم که من با وجود زن بودنم دوستان زیادی از هر طبقه که فکرش را بکنید در این نواحی بندری دارم حتی اطلاعاتی بیش از خود شما درباره آقای متکالف و باند او که بتازگی شروع به ایجاد مزاحمت‌هایی بمنظوری خاص برای شما کرده‌اند !

پس از قرار معلوم سرکار خانم یکشب خواب دیده‌اید که سه نفر مرد سوار بر یک کشتی در حال نزدیک شدن باین بندر هستند و پیش خود تصور کرده‌اید پس حتما " بمنظور حمل یک محوله پرارزش اینهمه راه را طی کرده‌اند ، محموله‌ای در حقیقت قاچاق و غیرقانونی ؟ از نظر من بهتر بود کمی عاقلانه‌تر فکر میکردید و بدین سرعت و بدون دلیل تصمیم نمی‌گرفتند .

توجه بفرمائید آقا ، من آقای کورتز و واکر را از سال‌ها قبل میشناختم و با اخلاق آنها آشنا بوده‌ام . حالا گوش کنید تا عرض کنم . همین آقای کورتز ملاح و همکار سنگین و زن شما از سال‌ها پیش که ساکن ایتالیا شده در تمام این مدت من بوسیله همکاران خودم او را زیر نظر داشتم . " در اینجا کمی مکث کرد ، خنده معنی‌داری نمود و ادامه داد : میدانید آقا او در تمام این مدت عینا " مثل سگی شکاری یا یک تازی که خرگوشی را تا مقابل سوراخش دنبال کرده و حال با خزیدن خرگوش‌بیمیان سوراخ موقتاً " او را از دست داده ، از طرفی بعلت بزرگی جثه‌اش قادر به داخل شدن در سوراخ و بیرون کشیدن خرگوش هم نیست از ناچاری به امید بیرون آمدنش در مقابل درلانه همچنان به انتظارش مانده ، او هم در تمام این مدت عینا " همین حالت را داشت . مرتباً " دست بمسافرتها می‌زد و دوباره به ایتالیا برمیگشت درحالی‌که هنوز هم دستش بجائی

وحیل‌های زیرکانه پی برآز او برده. اما واکر چطور او که از سال‌ها پیش که ایتالیا را ترک کرده هرگز دوباره باینجا برنگشته تا قادر به اطلاع موضوع بدیگران باشد. یا شاید هم آمده و من از آمدنش اطلاع نداشته باشم؟

دوباره دنبال صحبتش را گرفت و گفت بهر صورت وقتی بعد از گذشت چندین سال اطلاع حاصل کردم که آقای کورتز و آقای واکر دوباره باهم به‌مراه آقای دیگری بنام هالوران باینجا برمیگردند. پی بردم که حتماً "یک چیز مهم، یک هدف مشترک و یک موضوع باارزش آنها را بدور هم جمع و باین طرفها کشانده است. خارج کردن گنجی بزرگ یا هر چیز پرارزش دیگری از زیر خاک و بیرون بردنش از ایتالیا، حالا توجه فرمودید که حدس من بی دلیل نبوده و هرگز بدون هدف بسراغ شما نیامده‌ام.

با این وجود اینطور که معلومست هنوز بطور قطع و تحقیق از آنچه که ما دنبالش هستیم اطلاع کافی ندارید؟

بهر حال مطمئنم اگر چنانچه خیلی مهم و پرارزش نبود شما را سوار بر آن کشتی اقیانوس-پیما باین نقطه از جهان نمیکشد.

خوب از کجا که من یک باستان شناس نباشم.

خنده بلندی کرد و گفت: نه آقای محترم مطمئنم که شما باستان شناس نیستید و کار اصلی شما از همان ابتدا کشتی سازی و طراحی انواع قایقها بوده و هست. وقتی احساس شگفتی زیاد مرا در چشمانم مشاهده کرد، ادامه داد: آقای هالوران، من اطلاعاتی بمراتب بیش از اینها درباره شما و حتی زندگی خصوصیتان دارم.

بیش از این حوصله حاشیه رفتن نداشتم، لذا با اشاره دست او را ساکت کردم و پرسیدم: خوب ممکنست بفرمائید ببینم اینهمه اطلاعات بخصوص در مورد آنچه را که ما دنبالش هستیم از کجا بدست آورده‌اید؟

آرام و با حوصله شروع بصحبت کرد و گفت: سال‌ها پیش مردی بنام "آلبرتو کورسو" درحالی بقتل رسید که مشغول نوشتن نامه‌ای برای پدر من بود. بهمین دلیل نامه‌اش نیمه‌کاره ماند و فرصت تمام کردنش را پیدا نکرد، در نتیجه این باقیمانده از نامه پاسخگوی همه مطالب در اینباره نبود و در حقیقت اطلاعات عالی ولی ناقصی بود که بهر صورت ارزش تعقیب کردن داشت. تا جائیکه مرا مطمئن ساخت که همیشه مواظب آقای کورتز بوده و او را مدام تحت نظر خود داشته باشم.

ناگهان ذهنم متوجه اطلاعات گذشته‌ام شد، با انگشت بطرف او اشاره کردم و گفتم: آه

... اگر اشتباه نکرده باشم، پس شما همان دختر کوچولوی آقای کنت هستید ... اجازه بفرمائید ببینم ... خانم ... فرانسیسکا."

سرش را بالا آورد، مستقیماً "بمیان چشمانم نگاه کرد و پاسخ داد: آفرین برهوش شما، بله من همان دختر، یعنی دختر کنتم ولی نه دختر کوچولوی او."

پس از این قرار حالا این آقای کنت هستند که در تعقیب قضیه میباشند؟
چشمانش از هم باز شد، وبا ناراحتی تمام اظهار داشت: آه ... نه ... پدر من اصلاً "اطلاعی از این مطلب ندارد و بکلی از آن بیخبر است."
در این ضمن شنیدن صدای پاهائی در روی عرشه صحبت ما راقطع کرد. کنتس روبمن کرد و پرسید: فکر میکنید که باشد؟

نمیدانم شاید که یک تازه‌وارد دیگر و با ادعاهائی بیشتر!
ناگهان در اطاق باز شد، و واکر پا بداخل گذاشت. بمحض مشاهده کنتس با احترام تمام سلام کرد، سرش را در مقابل او خم نمود و اظهار داشت آه خانم امیدوارم مزاحم شما نشده باشم. روبه واکر کردم و گفتم: مثل اینکه خانم را شناختی ایشان خانم کنستاد و استرنولی هستند. هنوز هم واکر متوجه نبود لذا با نگاهی تحسین آمیز و معمولی نسبت بیک خانم شایسته او را نگاه کرد و اظهار داشت از ملاقات شما خوشوقتم خانم.

او ضمن لبخندی توأم با حیرت در پاسخ اظهار داشت: چطور آقای واکر مثل اینکه هنوز مرا بجانمیاورید؟ حتماً آن دختر را که جراحات شدید شما را در میان غار واقع در مناطق پارتیزانی زمان جنگ زخمبندی و پانسمان نمود بخاطر دارید؟

ناگهان واکر تگانی خورد، یکقدم جلوتر آمد، با دقت چهره او را زیر نگاه دقیق خود گرفت. سپس با حیرتی توأم با ناواری شدید فریاد کشید: آه خدای من، فرانسیسکا!
بله، حالا درست شناختید، من فرانسیسکا هستم، خوشحالم که بعد از گذشت این مدت طولانی دوباره شما را ملاقات میکنم.

آه ولی خیلی فرق کرده‌اید، چقدر بزرگ شده‌اید و ... منظورم اینست که ... بکلی گیج شده بود و قادر به کامل کردن جمله اش نبود!

بله، حق باشماست همه ما عوض شده‌ایم، مدتی با هم از گذشته‌ها صحبت کردند سپس فرانسیسکا از جایش بلند شد و روبه واکر کرد و گفت: معذرت میخواهم که مزاحم وقت شما شدم بهر حال بیش از این وقت ندارم و باید با شما خدا حافظی کنم.
واکر با ناراحتی اظهار داشت: باین زودی تشریف میبرید، ما که تازه بهم رسیده بودیم.

کاش فرصتی بود و بیشتر از این باهم صحبت میکردیم .

نه آقای واکر ، خیلی ممنون من باید برگردم بامید دیدارهای بعدی .

بدنبالش راه افتادم و تا انتهای عرشه و کنار پله‌ها او را مشایعت نمودم .

بهنگام سرازیر شدن از پله‌ها بطرف من برگشت و گفت : آقای‌هالوران ، من آقایان کورتز و واکر را بخوبی میشناسم و از اخلاقشان اطلاع دارم اما هنوز موفق به شناختن شما و انگیزه اصلیتان دراینباره نشده‌ام و نمیدانم چه انگیزه‌ای شما را وادار بدخالت در این کار خطرناک پردردساخته و چرا کسیکه دارای شغلی آبرومند ، زندگی مرفه و آبرو و شهرت میباشد بیخودی خود شرا دچار این نوع دردسرها ساخته ؟

درپاسخش اظهار داشتم : شاید که دلیل کافی برای دخالتم وجود داشته باشد از طرفی حال که درگیرشده‌ام هرگز حاضر به برگشت و دست کشیدن از آن نیستم .

سرشرا بعنوان قبول تکاندادوگفت : بهر حال فعلا " چون فرصت کافی برای بقیه صحبت‌هایمان نداریم از شما دعوت میکنم فردا ساعت نه صبح در کافه‌ای واقع در ساحل ، بنام سه‌ماهی طلائی بملاقاتم بیائید تا در آنجا با خیال راحت به بقیه مطالب بپردازیم ، خواهش می‌کنم تنها بیائید و از آوردن آقایان کورتز یا واکر به همراه خودداری کنید . صراحتا " عرض کنم که از همان ابتدا من میانه خوبی با کورتز نداشتم و از واکر هم خوش نمی‌آمده در نتیجه ترجیح می‌دهم که با هیچکدام از آنها هم صحبت نشوم .

خیلی خوب مادام فردا صبح طبق قرار در رأس ساعت مقرر منتظرم باشید .

بیش از این چیزی نگفت و در میان تاریکی از روی اسکله شروع بجلو رفتن بطرف ساحل نمود در حالیکه با نشان دادن رفتار غیرمنتظره و استثنائیش مرا در جای خود متحیر باقی گذاشته بود و ، چشم بدنبالش داشتم و صدای دور شدن پاهای او را می‌شنیدم .

پس از مدتی بخود آمدم ، سر بزیر و شگفتزده بطرف کابین خود برگشتم . در حالیکه پیش خود فکر میکردم : این دختر عجیب که بود ؟ از کجا اینهمه اطلاعات را کسب کرده ؟ و با وجود جوانی و قار ، شخصیت و درعین حال مسلط بودن بر رفتار و گفته‌هایش برایم باور نکردنی و حیرت‌انگیز بود . در دل بخود گفتم بطوریکه معلومست بقول معروف " کوسر سوائی ما را همه جا بسر کوچه و بازار زده‌اند " هرکس از راه می‌رسد دارای اطلاعات و معلوماتی نگان دهنده از اسرار بخيال خودمان محرمانه‌ما می‌باشد و هیچ معلوم نیست که با این وضع کار ما بکجا بکشد ؟ با این وجود تصمیم گرفتم تا آنجا که ممکنست موضوع طلاها را از او پنهان دارم و هرگز در اینمورد دچار اشتباه و ناشیگری نگردم .

آنشب من و واکر مدتی با هم در اینباره بصحبت و تبادل نظر پرداختیم تا سرانجام صدای پاهای کورتز را بر روی عرشه کشتی شنیدیم .

بمحض اینکه پایش را بداخل اطاق گذاشت ، روبا کردم و گفتم چند دقیقه قبل فرانسیسکا اینجا بود ؟

با ناپاوری نگاهی بمن ، سپس بطرف واکر انداخت و پرسید : ببینم ، نباشد . مقصودتان همان فرانسیسکای زمان جنگ یعنی دختر کنت است ؟
بله درست فهمیدی ، خودش بود ؟

خوب زودتر بگوئید ببینم این دختر اینجا چکار داشت ؟ و چطوری ما را پیدا کرده بود ؟
با کمی دقت در طرز تغییر قیافه ، و صحبت کردن کورتز متوجه شدم که عداوت فیما بین این دو نفر دو طرفه است و هیچکدام از آنها چشم دیدن دیگری را ندارند . با این وجود پاسخ دادم :
از قرار معلوم سرکار خانم هم پای خودش را داخل قضیه کرده و ادعای دریافت سهمی از گنج افسانه‌ای ما را دارند ؟

کورتز در حالیکه از شدت عصبانیت مشت‌ها را گره کرده و پاهای خودش را محکم بروی زمین میکوبید اظهار داشت آخر یکنفر از شما دو تا بمن بگوید بدانم او این اطلاعات خودش را از کجا و به چه طریق بدست آورده ؟

از طریق نامه "آلبرتو" . حتما " شما دو نفر آلبرتو هم‌رمز قدیمی خودتان را با خطر دارید از قرار معلوم قبل از اینکه بقتل برسد در حال نوشتن نامه‌ای برای کنت بوده . "

کورتز و واکر نگاهی از روی شگفتی برویهم انداختند ، وی اختیار تا چند لحظه‌ای ساکت ماندند ، گوئی که هریک در دل بفکر ایام گذشته و اتفاق آنروز افتاده بودند ، سپس کورتز سر بلند کرد ، سکوت را شکست و گفت : پس از این قرار ، آلبرتو قصد داشته موضوع را با اطلاع کنت برساند و بقول معروف ما را لو بدهد .
بله اتفاقا " موفق هم شده . "

اگر که اینطور بود ، چطور که تا این تاریخ کسی بسراغ طلاها نرفته و آنهمه ثروت بی حساب هنوز هم همچنان در زیر آن خاکها مدفون مانده ؟
زیرا فرصت تمام کردن نامه را پیدا نکرده و قبل از خاتمه نامه بقتل رسیده . در نتیجه در این نامه نیمه تمام اصلا " ذکری از محل طلاها بمیان نیامده .

کورتز بی اختیار نفسی براحته کشید و اظهار داشت : پس با این طریق خوشحالم که هنوز هم دست کسی به طلاها نرسیده و گنج افسانه‌ای ما همچنان دست نخورده به انتظارمان

باقیمانده.

درحالیکه از مشاهده اینهمه سادگی و بیفکری اولجم گرفته بود گفتم: بیهوده بخودت امید و دلخوشی نده، از کجا معلوم که ما موفق به بیرون کشیدن و تصاحب گنجی شویم که در حال حاضر اینطور که من دارم مشاهده میکنم نیمی از مردم ایتالیا از وجود آن اطلاع دارند و با تمام قوا در تعقیبش هستند. از جمله بطوریکه دختره اظهار میداشت از همان ابتدا همهجا مواظب شماها بوده و مخفیانه تعقیبتان میکرده و بساده دلی تان می خندیده.

کورتز درحالیکه دندانها را بهم میفشرد گفت: این دختره کتیف چه داخل آدم است که جرئت خندیدن به مرا داشته باشد، اگر دستم باو برسد میدانم چکارش کنم... حتما "کنت هم در این خندها با او شریک بوده؟

نه اینطور که میگفت از قرار معلوم تا این تاریخ کنت کوچکترین اطلاعی از موضوع ندارد. راستی خیلی دلم میخواهد که یکی از شما دو نفر اطلاعات بیشتری در مورد این کنت بمن بدهد و درباره او برایم صحبت کند.

کنت، آه... پیرمرد بیچاره، این روزها وضع چندان روبراهی ندارد و بسختی روزگار میگذرانند بعد از خاتمه جنگ آنطور که باید از اوقدردانی نشد، و می شود گفت که درحقیقت حقش پایمال شد. درحال حاضر از شدت بدبختی مثل یک موش کلیسا درمانده و بیچاره ساکن اتاقی تاریک و مرطوب در یکی از زیرزمینهای پائین شهر شده، اتاقی که از کوچکی عینا "مثل سلول زندانهای آلمانیهاست.

خرج زندگیش از کجا تأمین میگردد؟

کورتز درحالیکه شانههایش را بالا میانداخت پاسخ داد: نمیدانم... شاید که دختره... زیرا او تقریبا "توان اینکار را دارد. چندی پیش زن یک کنت ثروتمند نسبتا "پرسن و سال شد

راستی کورتز علت عداوت فیما بین و اینهمه کینه و اختلاف تو با این دخترکه چیست؟ چرا تا این شدت از او منتفری؟ و چشم دیدنش رانداری؟

نا آنجائیکه من بخاطر دارم هرگز میانهام بازنهائی مثل او خوب نبوده و نخواهد شد. بعد از خاتمه دوران پارتیزانیمان خودشرا از من کنار گرفت، هرچند که هنوز هم میانه پدرش با من خوبست و ارتباط دوستیمان برقرار.

پیش خود چنین نتیجه گرفتم که حتماً "دریکی از ملاقات‌هایش با کورتز متوجه سوء نظر و نیت پلید او نسبت بخودش شده و کارشان به اختلاف شدید و دشمنی کشیده . پرسیدم آیا در زمانیکه در ایتالیا بودی اغلب بملاقاتش میرفتی ؟ کمی فکر کرد و پاسخ داد : بعضی اوقات بهر حال او مثل یک ماده پلنگ جسور و گستاخ است و اصلاً " قابل معاشرت نیست . . .



فصل ۱۸

همکاری با پارتیزانها

فردا صبح بقصد دیدار او بطرف ساحل رفتم و بدنبال کافه رستوران سه ماهی طلایی گشتم وقتی بانجا رسیدم تعدادی ملاح و ماهیگر را مشغول صرف غذا و مشروب دیدم ، درست ساعت ۹ صبح بود که از در کافه وارد شد . لباسی ساده و درعین حال متناسب پوشیده ظاهری بمراتب معصوم و قابل احترام ترا از شب گذشته پیدا کرده اتفاقاً " او هم مثل من صبحانه نخورده بود . دستور صبحانه دادیم بهنگام صرف صبحانه صحبت چندانی بین ما رد و بدل نشد . با چنان ولع و اشتیائی غذا میخورد که دیدنش هرکسی را به اشتها وامیداشت از قرار معلوم زنی کاملاً "

سالم و پربنیه بود .

سرانجام پس از صرف صبحانه مستخدم کافه ظرفها را برد و روی میز را تمیز کرد . دستور قهوه دادیم . در اینموقع او در حالیکه فنجان قهوه اش را بدست گرفته بود روبمن کرد و گفت : خوب من حاضرم هر سؤالی که داشته باشید پاسخ شما را با صداقت و صراحت تمام بدهم . ضمن تشکراز او ، اولین سؤال در مورد متکالف بود ، پرسیدم شما از کجا به دستورات متکالف بیارانش در مورد تعقیب ما پی بردید ؟

قبلا " بشما گفته بودم که من تنها نیستم و در کلیه این شهرهای بندری برای خودم دوستان صادق و باوفائی دارم .

این دوستان شما چگونه آدمهائی هستند ؟

کمی مکث کرد ، سرش را ب زیر انداخت . آه کوتاهی کشید و گفت : حتما " دو نفر دوستانتان برای شما تعریف کرده اند که در دوران جنگ پدر من رهبر یک گروه از پارتیزانهای ایتالیا بود و باتفاق آنها بر علیه آلمانیهای متجاوز و اشغالگر میجنگید .

بله ، حتی از وجود خود شما در میان آنها و همکاریهای موثرتان در امور کمکهای اولیه و امدادگری اطلاع دارم .

ولی فکر نمیکنم دوستان شما در مورد رفتار ناجوانمردانه کمونیستهای همسنگر ما نسبت به پدرم هم چیزی بشما گفته باشند . بهر صورت ارتباط من با کلیه دوستان پارتیزان همسنگرم بجز با کمونیستها ادامه پیدا کرده همچنانکه هنوز هم با وجود گذشت بیش از ده سال این ارتباط دوستی صمیمانه برقرار است میدانی آنروزها من دختر بچه کوچولو و در عین حال زبر و زرنگی بودم که دوستان پارتیزانیمان بتوخی مرا فرشتهجات گروه یا موجود معصوم مقدس در میان خود می نامیدند و تصور میکردند در نتیجه احترام و محبت زیادی برایم قائل بودند . بخصوص با وجود اینکه دوازده سیزده سال بیشترم نبود وظیفه زخمبندی ، درمان جراحات مجروحین جنگی و پرستاری آنها را هم بعهده داشتم و در اثر تجربه کاملا " در کار خود مهارت پیدا کرده مورد احترام همگی بودم وقتی جنگ تمام شد و هرکسی بسراغ کار و زندگی خودش شتافت ، در این میان عده ای هم یافت میشدند که بجز جنگیدن و عملیات پارتیزانی و کشتن آلمانیها کار دیگری از دستشان ساخته نبود در نتیجه تن بکارهای معمولی دادن برای این نوع افراد خشن و پرخور و واقعا " مشکل بود . میخواستی بگوئی که طی این مدت آنها ذاتا " بصورت افرادی ماجراجو درآمده و به اینکار خو گرفته بودند .

بله درست مقصودم همینست . حال که جنگ خارجی و کشتار آلمانها پایان رسیده بود

درصد تصفیه حساب با کمونیستهای داخلی و به تلافی ناروژدن و نامردیهای این مدت آنان برآمدند و شروع بکشتن آنها کردند. کمونیستهاییکه هیچوقت بفکروطن و مردمش نبوده دائم بمنظور خدمت به کمونیست بین الملل از پشت به ملت خود خنجر زده بودند. واقعه وحشتناکی بود از طرفی کمونیستها هم برای خود تشکیلاتی داشتند و صاحب قدرتی. عده از آنها شروع به همکاری با باندهای جنایتکاران و قاچاقچیان نمودند و در نتیجه به باند جنایتکاران پیوستند هر انسانی وقتی پای از مرحله انسان بودنش بیرون گذاشت و کلیه عواطف و تمایزات اخلاقی خود را زیر پا نهاد حاضر به رجائیتی میگردد و بمنظور رسیدن به هدف کتیف خود بهرکاری دست میزند. باندهای مختلف جنایتکاران هم از این موقعیت سوء استفاده خوبی کردند و این بظاهر انسانهای بی اعتقاد و عاطفه را بدام خود انداختند. از جمله یکی از معروفترین رهبران جنایتکاران شخصی بنام جنواتورلونی است. مردی درشت استخوان، سنگین وزن کاملاً "سفاک و بی ملاحظه که اخیراً" بنا به تحریک اشخاصی، به تعدادی از همدستان خودش به نامهای ساوانا، لیوارنو، راپالوو و ناپالولوپایام فرستاده و بآنها دستور داده همه جا مواظب رفتار و کارهای تو باشند مرتباً" گزارش آنرا مستقیماً" برای خود او بفرستند. حتی نشانه قایق تو و دوستانت را هم بآنها داده است.

حتماً "سرنخ اینکارها هم بدست متکالف است؟

بهر صورت وقتی یاران من که همه جا مواظب کلیه اتفاقات بودند ضمن پی بردن باین اطلاعات بنام کورتز بر خوردند. چون از قبل بنا به سفارش من مواظب او بودند و نامش برایشان کاملاً آشنا بود کسب این اطلاعات ثانوی برایشان جالبتر شد و فوراً "موضوع را بمن اطلاع داد. منکه نسبت بآنها اطلاعاتم کاملتر بود بمحض مشاهده نام و اگر همراه با نام کورتز متوجه شدم که یک موضوع مشترک و جالبی ایندو نفر را پس از گذشت بیش از ده سال دوباره در کنار هم قرار داده، در نتیجه با مشاهده نام هالوران کسیکه عامل اصلی پیوند ایندو نفر با هم بود نسبت باین قضیه کنجکاوتر شدم و در پی شناسائی بیشتر این شخص ثالث یعنی خود شما برآمدم.

آیا خود تورلونی موضوع عزیمت ما باین منطقه را با اطلاع شمارساند؟

نه آقای محترم همانطور که قبلاً" گفتم تعداد دوستان من در این مناطق زیاد و دارای قدرت وسیعی در این حدود میباشد. یک زمان سرتاسر این نواحی زیر قدرت و تحت تسلط کامل مردان پاریتزان ما بود، بطوریکه قدرت نفوذ ما خواب راحت را از چشمان آلمانیان تجاوزگر ربوده بود. که هنوز هم آنها این پیوند دوستی و همبستگی خود را حفظ کرده اند.

در این ضمن من سوار بر توسن خیال بعقب برگشتم، بسالهای جنگ، خود را در میان اردوی

پارتیزانها دیدم ، پارتیزانهای خشن ، جنگجو ، جسور و بی پروا ، در میان این جمع چشم به دخترکی معصوم و باریک و کشیده یا بقول خودشان فرشته پارتیزانها افتاد فرشته معصومی که ضمن انجام وظیفه امدادگری به مجروحین جنگی دست نوازش بسرشان میکشید و با پرستاری شبانه - روزیش مرهم گذار زخم دل و جانسان و مایه تسلی همه آنها بود که در عین حال بعلت داشتن پدری چون کنت شجاع و جسور ، رهبر مدبر و مشهور پارتیزانها مورد احترام همه بود .

دوباره با شنیدن صدای فرانسیسکا بخود آدمم رو باو کردم و پرسیدم : شما گفتید که پدرتان تا این لحظه کوچکترین اطلاعی از موضوع این ثروت پرارزش ندارد . قبول چنین چیزی برای من تا حدودی مشکل است زیرا اگر درست بخاطرم مانده باشد شما اظهار کردید که آدرس نامه بنام پدرتان بود ؟

بله حق باشماست . ولی من صلاح را در این دیدم که تا روشن شدن کامل مطلب پای پدرم را در این ماجرا بمیان نکشم و موضوع را از او پنهان دارم .

آیا بعقیده شما این کار درست است که دختری بدون اجازه نامه مربوط به پدرش را مطالعه کند و از همه مهمتر بصلاحدید خودش مطلب نامه را از او پنهان دارد ؟

در اینجا فرانسیسکا رنگش سرخ شد از شدت ناراحتی کمی در میان صندلیش جا بجا گشت و گفت : نه موضوع بدین صورتیکه شما تصور می کنید نبود ، بلکه در آن زمان با وجود اینکه من دختر بچه کم سن و سالی بیشتر نبودم پدرم مرا به سختیها عادت داده ضمناً " چند مسئولیت مهم را هم مستقیماً " بعهده ام گذاشته بود . از جمله علاوه بر مداوای زخمیها کار من جمع آوری اثاث و وسائل انفرادی کشته ها ، نگهداشتن مدارک و وسائل قابل ارزش و بدور انداختن اقلام بدرد خور آنها بود . که بعداً " کلیه وسائل با ارزش باقیمانده از هر کشته جنگی گروه پارتیزانیمانرا پس از جمع آوری و بسته بندی با اولین وسیله برای خانواده اش میفرستادیم .

هنگامیکه جنازه آلبرتو را در لبه پرتگاه پیدا کردیم من طبق معمول شروع به جمع آوری وسائل و متعلقات او کردم از جمله در میان این وسائل جزئی چشمم به نامه ناتمامی افتاد که به آدرس پدرم نوشته شده بود . وقتی بمطالعه نامه پرداختم با وجود کم سن و سالی و نوجوانیم متن این نامه بمنظرم مهم جلوه کرد هر چند که در آن موقع آنطور که باید پی بمطالب آن نمی بردم . بهر صورت نامه را تا کردم ، در جیبم گذاشتم تا در اولین فرصت آنرا به پدرم بدهم .

در همین هنگام ناگهان قرارگاه پارتیزانی ما بی خبر مورد تهدید و حمله آلمانها قرار گرفت و مجبور به تخلیه فوری قرارگاه و عقب نشستن به ارتفاعات کوههای پشت سر شدیم ، این عقب نشینی آنچنان سریع بود که هر آن خطر بمحاصره در آمدن ما میرفت . طی این عقب نشینی من

همه وسائل شخصی خود مرا داخل یک پیت حلبی کوچک جادادم و همه حا بدنبال آنها آنرا به همراه منکشیدم، دریک مورد موقعیت آنچنان خطرناک شد که در صورت به همراه داشتن این پیت حلبی عقب میافتادم. لذا بمنظور سبکی بار، راحت تر پیمودن دیواره های سنگی کوه و گذشتن از پرتگاهها پیت حلبی وسائل جزئیم را در یک کلبه کوهستانی مربوط به روستائیان کوه نشین جا گذاشتم و به همراه سایرین بسرعت آنجا را ترک کردم.

مدتها گذشت جنگ تمام شد تا اینکه در سال ۱۹۴۶ بود که بیاد آن پیت حلبی و بامید پیدا کردنش دوباره بآن کلبه برگشتم. خوشبختانه این روستائیان صادق هنوز هم صندوقچه حلبی امانتی مرا همچنان دست نخورده نگهداشته بودند که بمحض مراجعه ام ضمن ابراز خرسندی و محبت عینا " تحویل دادند.

در حالیکه خود من در اثر گذشت این سالهای طولانی اصلا " بخاطر من نمانده بود که چه چیزهایی در میان این پیت حلبی جا گذاشته ام، بهر صورت وقتی در آنرا باز کردم این وسائل را در میان آن دیدم.

یک عروسک پارچه ای، یک خرس پلاستیکی که خودم نام آنرا " ادی " گذاشته بودم. و چیزهای بی ارزش دیگری از جمله همین نامه ناتمام آلبرتو، که همچنان سالم و دست نخورده در میان پاکتش مانده بود.

با این وجود هنوز هم حاضر به تحویل آن به پدرت نشدی؟ آخر چرا؟...

از شدت ناراحتی بامش بروی میز کوبید و پاسخ داد: آه... شما که در دوران بعد از جنگ ایتالیا اینجا نبودید تا پی بموقعیت مردم و مملکت ما ببرید. در آن موقع کمونیست ها در اثر تبلیغات پوچ و اغواکننده شان عده نسبتا " قابل ملاحظه ای را بدور خود جمع کرده و در واقع با سوء استفاده از موقعیت فقر و استیصال مردم به اشاعه مرام خود پرداخته در دروازه بهشت بقول آنها رهائی بخش کمونیست را بروی آنها باز کرده و در نتیجه می شود گفت که تا حدودی بقدرت رسیده بودند. بخصوص در این قسمت یعنی در قسمت شمال ایتالیا. آنها پدر مرا مورد تهمتهای فراوان قرار دادند و با وجود انجام اینهمه خدمت و فداکاری برای مملکت و مبارزه مردانه و خونیش با آلمانیهای فاشیست او را متهم به جنگیدن با کمونیستها و طبقه فقیر مملکت بنفع سرمایه داران کردند. حتی گواه و مدارکی جعلی بر علیه او تهیه و در بین مردم پخش نمودند. هیچکس کوچکترین توجهی به اعتراضات و اقامه دلیل این پارتیزان غیور و جنگجوی پیر کوهستان نکرد.

آنها او را متهم به همکاری با دولتیان فاشیست و فاسد قبلی کردند، بامنتهای تلاشی که او

در ردادهای آنها بعمل آورد موفق نشد زیرا توگلیاتی ، نخست‌وزیر سابق ایتالیا به رهبری کمونیستهای آشوبگر ایتالیا برگزیده شده بود ، حتی عده‌ای از آنها تقاضای محاکمه و مجازات رساندن پدر مرا کردند . ولی با وجود تهیه مقدار زیادی مدارک جعلی جرئت احضار او را به دادگاه بعد از زمان جنگ نکردند . با این وجود لطمه‌ای که به شهرت و افتخار این پیرمرد فداکار وارد شما که بدین آسانی قابل جبران و ترمیم نبود . تا جائیکه پیرمرد بیچاره را از هستی و آبرو ساقط و منزوی و خانه نشین ساخت .

در این موقع چشمان فرانسیسکا با وجود همه خودداریش پز از اشک شد و بغضی شدید شروع به فشردن گلویش نمود . سرش را پائین انداخت دانه‌های درشت اشک را از چشمانش سترد . پس از چند دقیقه دوباره کنترل خودش را بدست آورد . سرش را بلند کرد ، چشمان زلال شسته از اشکش را بچشمان من دوخت و گفت : آه . . . خیلی معذرت می‌خواهم باور کنید اصلاً " مایل به ایجاد کسالت و ناراحتی برای شما نبودم ولی چکنم این درد جانکاه مثل یک عقده در دلم جای گرفته و بهیچوجه التیام پذیر نیست .

با دلجوئی تمام ، در حالیکه کاملاً " تحت تأثیر عواطف پاک و بی‌شائبه او قرار گرفته بودم . بمنظور رفع دلتنگی و دادن دل‌داری اظهار داشتم ، بهیچوجه از طرف من ناراحت نباشید زیرا با این تفصیل کاملاً " حق را بجانب شما میدهم که اینچنین در برابر ظلمی که به پدرتان شده عصب بخرج دهید و ناراحت و متأثر باشید .

دوباره به صحبتش ادامه داد و گفت : کمونیستها ضمن قهرمان مبارزه با فاشیستها معرفی کردن خویش شروع به تبلیغات برای مرام خود کردند . در حالیکه مبارزه ضد فاشیستی پدر من دهها برابر از آنها بیشتر ، جدی و شدیدتر بود . حتماً " نام نیپ پارتیزانی ۵۲ و تبلیغات وسیع مربوط بآن بگوشتان خورده ؟

سرم را بعنوان عدم اطلاع تکان تکان دادم .

این نام تییی است که کمونیستها ادعا میکنند در قبل از خاتمه جنگ از مردان خود تشکیل داده و با کمک آنها موفق به اسیر ساختن موسولینی شده‌اند . تیپ مشهور " کاریبالدی " کمونیستها . میدانید تعداد این تیپ مورد تبلیغ آنها در آن زمان یعنی در سال ۱۹۴۵ بچند نفر میرسید ؟ نه من اطلاع زیادی در اینگونه موارد ندارم .

با تحقیر تمام فریاد کشید ۱۸ نفر تنها هیجده نفر نه بیشتر هیجده نفری که بالاف و گزاف تمام نام تیپ کمونیستی شماره ۵۲ را بخودشان داده بودند . در صورتیکه پدر من در همان زمان فرماندهی جنگجویانی حدود پنجاه برابر تعداد این تیپ قلابی رابعهده داشت . سالها

بعد از جنگ روزیکه آنها بمنظور تبلیغ بی پایه به افتخار فتوحات شایان تیپ گاریبالدی خودشان مراسم جشن ورژه خیابانی وسیعی در شهر پارما برپا کرده بودند. صدها نفر افراد مسلح کمونیست که همگی خود را از اجزای این تیپ پارتیزانی و عامل فتوحات معرفی میکردند با ایجاد سرو صدا و هیاهو ضمن خواندن سرودهای کمونیستی شروع به ورژه و پایکوبی در خیابانها کردند. در این موقع همه کمونیستهایکه بهنگام جنگ از ترس آلمانیهای اشغالگر بداخل سوراخ موشهای خود خزیده بودند با مشاهده آزادی و برطرف شدن خطر همگی سینههای خود را سپر کرده، باد در غبغب انداخته، بعنوان پارتیزانهای سرخ هر کدام دستمال گردن سرخی بدور گردن بسته و ضمن ورژه رفتن مشتهای خود را گره کرده خود را ناجی ایتالیا بحساب میآوردند. آنها حتی باینهم قانع نشده بمنظور گول زدن مردم و کمونیست جلوه دادن گاریبالدی و منتسب ساختن خود باو، مجسمه این قهرمان تاریخی و پاک ایتالیائی را تهیه کردند پیراهن سرخی بتن و کلاهی قرمز بعلامت کمونیستهای وابسته به ارتش سرخ شوروی روی سرش گذاشتند بهنگام ورژه و تظاهرات خیابانی آنها با خود حمل کردند لذا با وجود مشاهده لکه ننگی که کمونیستها بر دامن پارتیزانها زدند و خود را بآنها منسوب داشتند از آن تاریخ ببعد من و دوستان پارتیزانم ننگ داریم که خود را پارتیزان و از گروه این وطن فروشان بدانیم زیرا آنها نام همه پارتیزانهای ایتالیا و دنیا را بشمرانه لجن مال و لکه دار نمودند.

در اینحال از شدت هیجان و عصبانیت شروع بلرزیدن کرد و در حالیکه مشتهای خود را بهم میفشرد پردهای نازک از اشک در چشمانش نشست و بمنظور پنهان کردن ریزش اشکش از من سرش را بزیر انداخت. روی از او برگرداندم، گذاشتم تا کمی بر خودش مسلط گردد، سپس دوباره سرش را بلند کرد، رویم نمود و گفت کمونیستها پدر مرا با متهم ساختن بهمکاری، دولت فاسد و فاشیست ایتالیا کاملاً "کویدند زیرا مطمئن بودند، تنها کسیکه قدرت رود رویی با این دروغگویان روباه صفت و ترسو را دارد پدر شجاع و سرفراز من میباشد. حال مردیکه سالها از عمر خود را بمنظور کسب افتخار برای وطن و بدست آوردن مجدد آزادی تحت سختترین شرایط توأم با فداکاری در کوهها گذرانیده و از حیثیت مردم و مملکتش دفاع کرده بود از ننگ تهمت ناروایی که به او سته اند خانه شین شده و روزگار سختی را میگذراند.

بمنظور دلداریش آواز سخن کردم و گفتم: ای روزها که کمونیستها آنطور که باید قدرتمند نیستند یا صلاح در این نیست که قدرت از آنها بدادگاه شکایت و تقاضای رسیدگی و اعاده شرافت و حیثیت لکه دار شده اش را کند؟

سالها از زمان جنگ و دوران افتخار آفرین او میگذرد و در حال حاضر او یک قهرمان ملی لکه دار

و فراموش شده از نظر نسل حاضر است و مقامات قانونی هم هرگز حاضریه ایجاد دردسر و ناراحتی برای خود بمنظور رسیدگی به درخواست او نخواهند شد .
بهر حال فکر نمیکنم پیش کشیدن این مطالب ربطی بموضوع نامه و پنهان کردن موضوع آن از اوداشته باشد .

کاش فرصتی پیش میآمد و میتوانستی ملاقاتی با پدرم داشته باشی تا کاملا " پی بطرز فکر نظربلند و روحیه استثنائی او میبردی و متوجه میشدی که با وجود نیاز مبرمی که او اینروزها حتی برای شام شب خود دارد با این وجود هنوز هم هرگز حاضریه دست اندازی به آن ثروت یا گنج و هر چیز دیگری که من هنوز درست از آن اطلاع ندارم نخواهد شد . زیرا این اموال را متعلق بدولت ایتالیا میدانند و بمحض دست یافتن بآن بدون چشم داشت حتی یک پنی کلیه آنرا تحویل دولت خواهد داد .

سرشراپائین انداخت شروع ببازی کردن با ناخنهای دستش کرد و در همان حال اظهار داشت :
ولی من مثل او دارای یک چنین بلند نظری و افکار قابل تحسین نیستم . میخوام بگویم تا جائیکه حاضر شده ام بمنظور نجات پدرم از فقر بدبختی افتخار و اصل و نسب فامیلی خود مرا زیر پا بگذارم .
زیرا قادر بمشاهده پدر ، پدریکه عمرش را صرف افتخارات وطن کرد در این حال فلاکت بار نیستم .
از نظر من حال در این سن و سال برای مرد پیری مثل او شایسته نیست که در یک چنین وضعی زندگی کند . بدین لحاظ آرزو میکنم که کاش پولی داشتم و میتوانستم زندگی نسبتا " مرفهی برایش فراهم آورم و او را از این بدبختی نجات دهم .

کمی عقب کشیدم ، در حالیکه کاملا " به پشتی صندوق تکیه داده بودم سراپای او را بدقت برانداز کردم ، لباس آراسته و سر و وضعی مرتبش ، توجه را جلب کرد نگاه متقدم باعث گلگون شدن چهره و نشستن عرق شرم و نجابت بر پیشانیم گشت . سرم رانگان دادم گفتم : خوب از قرار معلوم وضع مالی شما که اینروزها بد نیست چرا شخصا " دست به نجات او نمی زنید و زندگی نسبتا " مرفهی برایش فراهم نمی آورید ؟

نه آقای هالوران اشتباه بعرض شما رسانده اند خود منم در آمد چندانی ندارم و از لحاظ مالی واقعا " در مضیقهام . در این موقع دست خودش را روی میز گذاشت اشاره بآن کرد و گفت : چند روز پیش مجبور شدم انگشتی دستم را بفروشم . تا بتوانم مقداری از پول آنرا بعنوان خرجی برای پدرم بفرستم . خلاصه مطلب ، حتی خود منم اگر کمک و یاری گهگاه دوستان قدیم نبود آواره خیابانها بودم و جایی برای زیستن نداشتم . باور کنید آقای هالوران الان که در حضور شما نشستهام بجز همین یک دست لباس نسبتا " آبرومند هیچگونه پول یا ثروت دیگری ندارم .

در این بین من بیش از اینکه تحت تأثیر سرگذشت متأثرکننده او و کنت قرار بگیرم بفکر گرفتاری خودمان در دام این زن وباند وسیع پارتیزانیش افتادم و بشدت نگران شدم. اگر مقصد بیرون کشیدن و خروج طلاها را از ایتالیا میکردیم براحتی در دام او مردان کارکشته اش میافتادیم. از طرفی بهیچوجه در خود قدرت مقابله با آنها را نداشتیم.

سرانجام سربلند کردم و بدون ملاحظه اظهار داشتم: از نظر من متکالف گانگستر و شما خانم کنتس و پارتیزان در یک سطح و هر دوی شما برای ما مزاحمین غیرقابل سازشی هستید که قصد دارید با اعمال قدرت خود بزور از ما مطالبه باج و سهم غیرعادلانه کنید.

بدون اینکه از این صحبت من ناراحت شده باشد. سرش را بلند کرد و با اطمینان خاطر اظهار داشت: حاضرید باهم قراری بگذاریم در صورتیکه شما بدون کلک و بادادن قولی جوانمردانه حاضر شوید ما را در این ثروت سهمیم کنید. من هم بشما قول میدهم که شما و افرادتان را تحت حمایت خود قرارداد داده و از گزند متکالف وباند او در امان دارم. حتی در انجام طرح برنامه تان هم هرگونه همکاری لازم را بعمل آورم.

لبخندی از روی استهزاء بلب آوردم و گفتم:

خانم مثل اینکه شما یا مرا آدم ساده لوح و احمقی فرض کرده اید و یا واقعا "از قدرت باند گانگستری و گسترده متکالف در این منطقه اطلاع کافی ندارید.

او که از این رفتار توأم با استهزای من خوشش نیامده بود قیافه اش درهم شد و با برافروختگی تمام پاسخ داد:

مرد... من اگر اراده کنم میتوانم در مدت یک ساعت حدود یکصد نفر مرد قلدر و گردن کلفت آماده بهره کاری را در هر جای این منطقه که خواسته باشم آماده کنم.

از چه جور مردانی؟

از پارتیزانهای سابق جنگندگان صادق و باوفائی که اغلب آنها در حال حاضر جزو بازنشستگان ارتش ایتالیا میباشند. و پس از سالها خدمت در ارتش حال دوباره برای خودکاری انتخاب کرده و هر یک بطریقی بزندگی خود ادامه میدهند. رویهمرفته زندگی آرام و بی دغدغهای دارند در نتیجه من باطنا "میل چندانی به دخالت دادن آنها در اعمال غیرقانونی نظیر این کار مورد نظر خودمان ندارم. هر چند هرگاه مجبور بیاری خواستن از آنها گردم هیچکدامشان حاضر به رد کردن درخواست من نخواهند شد و بدون چون و چرا خواست مرا پاسخ خواهند گفت... مدتی ساکت ماند و بفکر فرو رفت... اما من مجبورم یکی از نزدیکترین دوستان خودم را در این کار شرکت دهم همانطور که گفتم اینها مردمان سختی کشیده و پرتجربه ای هستند که در حال حاضر اغلب آنچنان

پیر و از کار افتاده نشده‌اند و بیشترشان هم سن و سال شما هستند .

گفتید که تعدادشان به حدود یکصد نفر بالغ می‌گردد ؟

بله ، ولی فکر می‌کنم پنجاه نفر از آنها قادرند هریک از باندهای گانگستری حتمی باند مجهز و سازمان داده شده متکالف را از هم بپاشند و در هر جا که لازم باشد در مقابلشان بایستند .
ولی من فکر میکنم گروه متکالف قوی‌تر از آنی هستند که شما تصورش را میکنید و قدرت آنها را نباید یکدستی گرفت . من حاضرم بشما قول بدهم که در صورت یک اشاره کوچک من ، پارتیزانهای جنگجوی قدیمی ما مثل مرغی که دانه از روی زمین برمی‌چیند ، حساب همه آنها را بخوبی برسند .
با این وجود شما باید تضمینی در این مورد بمن بدهید ، تضمینی محکم ، که هرگز فصد نارو زدن و کلاه‌گذاری بسر ما را ندارید

نه آقای هالوران ، خیالتان از بابت من و مردانم کاملاً " راحت باشد . ما اهل دغلی و دوز و کلک نیستیم . یک عمر در این مملکت کسب حیثیت و آبرو کرده‌ایم و بهیچ قیمتی حاضر به لکم دار کردن آن نیستیم .

با این وجود من مایلیم که شما به نام و شرافت پدرتان قسم یاد کنید / که هرگز برخلاف قول و قراریکه باهم می‌گذاریم عمل نخواهید کرد .

ناگهان قیافه‌اش عوض شد . حالت چشمانش تغییر کرد ، تا چند لحظه‌ای پیش خود تصور کردم قصد نواختن سیلی محکمی را بصورت من دارد . با این وجود با ملایمت تمام درخواستم را تکرار کردم و پرسیدم : حالا حاضرید قسم بخورید ؟

نگاه رنجیده‌اش را متوجه جلو پای من کردم و همچنان سربزیر ، زیر لب پاسخ داد : بله قسم می‌خورم .
به نام شرافت پدرم قسم می‌خورم که نسبت به قول و قرار خودم با شما تا آخر وفادار و سرنگهدار باشم . حالا راضی شدید ، در این ضمن دوباره از شدت ناراحتی و احساسات چشمانش پراز اشک شد .

ناگهان مرد درشت استخوان و خشنی که در پشت بی‌شخوان رستوران مشغول انجام وظیفه بود و از همان ابتدای ورود و برخورد من با او را دقیقاً " زیر نظر داشت از مشاهده این حالت کنتسا قیافه‌اش بشدت تغییر کرد و با چهره‌ای برافروخته و حالتی کستاخ بطرف من آمد ، روبه کنتسا کرد و با حالتی احترام آمیز در حالیکه کمی سرش را خم میکرد و نگاه پر از کینه‌اش را بمن دوخته بود پرسید : مادام اتفاقی افتاده ؟ چنانچه کاری از دست من ساخته است بفرمائید در خدمت حاضرم .
نه ، متشکرم " گویسپی " چیز مهمی نیست ، صحبتمان کاملاً " دوستانه است . و در عین حال ضمن بلب آوردن لبخندی ملایم بمنظور اطمینان دادن با و روانه‌اش نمود .

گویشی هم در عین حال تحویل دادن لبخندی متقابل با و ضمن برآه افتادن دوباره نگاه تهدید— آمیزی بسوی من انداخت ، و برگشت و آرام آرام بسرکارش رفت بی اختیار از هیبت نگاه او بخود لرزیدم و موی تنم سیخ شد مطمئن بودم که با یک اشاره جزئی فرانسیسکا حاضر بود دل وروده مرا با کارد بیرون بریزد و جنازه خونیم را از بالکن رستوران بمیان امواج خروشان دریای پرت کند . وقتیکه مطمئن شدم کاملاً "دور شده و قادر بشنیدن گفته‌های مانیت نفسم جا آمد و پرسیدم : فکر میکنم اینهم یکی از همان پارتیزانهای همیشه آماده بخدمت شما باشد ؟

سرشرا بعنوان توافق تکان داد و گفت : بله ، او که متوجه ناراحتی من شده بود طاقت نیاورد ، فوراً "خودشرا باینجا رساند تا در صورتیکه خواسته باشم کاری برایم انجام دهد . میدانید منم اصلاً " قصد آزدن و منقلب ساختن شما را نداشتم .

آقای هالوران وقتی درست فکر میکنم می بینم شما اصلاً " برای این نوع کارها ساختنشد هاید ، و بنظر من بیهوده از آفریقای جنوبی باینجا آمده و در این کار دخالت کرده اید میدانید کورتز و او اگر سالها در کوهها جنگیده و هر کدام بجای خود پارتیزان خشن و جنگجوی بیباکی بوده اند ، آنها بودند که طلاها را دفن کردند و حالا هم در راه بدست آوردنش حاضر به انجام هرکاری تا پای کشتار و جنایت هم هستند ، اما شما ، شما آقای هالوران تحصیل کرده ، شهرنشین با آن شغل مهم و زندگی راحتی که داشتید چگونه حاضر بداخل شدن در این ماجرای پراز خطر و درد سر شدید ؟

بآرامی در پاسخ اظهار داشت : اشتباه نکنید خانم ، منم از همان ابتدا شهری و پشت میزنشین نبوده ام ، بلکه بسهم خود سالها با آلمانها در خاک آلمان و هلند جنگیده ام .

آه متأسفم من حق نداشتم در امور خصوصی شما دخالت و اظهار نظر کنم . چیز مهمی نیست . از طرفی کورتز و او اگر که بنتهائی قادر به انجام اینکار نبودند . بله میدانم و اگر که آدمی مهمل و الکلی است . کورتز هم که بجز هیکل درشتش هنری ندارد و نیاز بیک مغز متفکر بعنوان سرپرست ورهبر دارد .

خوب حالا بهتر است دست از این صحبت‌های بیفایده بردایم و بسراغ موضوع اصلی برویم . نظر شما در مورد سهمی که طالب آن هستید چیست . منظورم اینست که چند درصد از سهم کلی را طالب هستید ؟

راستش هنوز در این مورد فکری نکرده و دقیقاً " تصمیمی نگرفته ام بهتر است کمی بمن فرصت بدهید تا بعداً " نظر مرا با اطلاعاتان برسانم .

خوب حساب کاملاً " روشن است یکطرف قضیه ما سه نفر هستیم و طرف دیگر شما و پنجاه نفر مردان قرار بر همکاریتان جمعا " میشویم پنجاه و چهار نفر اگر فکر میکنید ما حاضریم همه این

طلاها را بسهم مساوی بین پنجاه و چهار نفر تقسیم کنیم باید از همین ابتدا با اطلاعاتان برسانم که کاملاً " اشتباه کرده‌اید و بدینصورت معامله ما انجام شدنی و قابل به توافق نیست . از نظر من تا وقتی ماندانیم کل طلاها چقدر است و قیمتش تا چقدر بالغ میگردد فکرمی‌کنم صحبت کردن از مقدار سهم و این حرفها کاملاً " بیفایده باشد .

بابی حوصله‌گی تمام پاسخ دادم : " نیازی به داشتن قیمت کلی نیست حساب بر سر تعیین سهم هرکس بر حسب درصد است . اگر نظر مرا میخواهید من حاضرم همه طلا و جواهرات موجود را به چهار سهم مساوی قسمت کنم . سه سهم متعلق به ما سه نفر ، یک سهم هم متعلق به شما و همه یاران همکاران همین و بس .

نه آقای محترم ، این که منصفانه نیست چطور خود شما که یک فرد غریبه خارج از گروه پارتیرانی و غیر ایتالیائی هستید ناگهان خود را داخل قضیه کرده و قصد بردن سهمی برابر عاملین اصلی و صاحبان واقعی گنج را دارید آنوقت . . .

بی ملاحظه داخل صحبتش شدم و گفتم : خواهش میکنم ، اینقدر تند نروید خانم . کورتز ، و واکر کسانی هستند که در اینباره جان فشانی کرده ، با آلمانها جنگیده ، گنج را از چنگ آنها خارج و در محلی پنهان ساخته‌اند . اینها در حقیقت صاحبان اصلی گنج هستند که بادر نظر گرفتن عملیات لازم بعدی از قبیل طرح بیرون کشیدن ، حمل ، ذوب کردن ، بصورت شمش درآوردن و سرانجام هم بوسیله کشتی از ایتالیا خارج کردن یعنی همه این کارهای مهمی که از عهده آنها خارج و تنها از من ساخته است بامن شریک و با پرداخت سهمی مساوی با سهم خودشان بمن موافقت کرده‌اند زیرا مرا در اصل بعنوان مغز متفکر این جریان و مدیر برنامه‌های آن قبول کرده و با این حساب است که استحقاق دریافت سهمی برابر صاحبان اصلی آنرا دارم و در این مورد هر سه با سنجیدن همه جوانب کار قبلاً " به توافق و رضایت کامل رسیده‌ایم .

سپس با قیافه‌ای برافروخته در حالیکه با انگشت بطرف او اشاره میکردم اظهار داشتم : اما شما خانم مزاحمی که ناگهان در وسط برنامه در مقابل ما سبز شده ، راهبرای بروی ما بسته و در صدد باج گرفتن از ما برآمده‌اید ، درحقیقت یک باج‌گیر ، دهانش را باز کرد تا به اعتراض چیزی بگوید با بلند کردن دست خود ساکتش ساختم و ادامه دادم . قبول کنید خانم ، اصلاً " بفرومائید ببینم شما در مقابل وظایف سنگین و پرمسئولیت ما چه نقشی را بعهده گرفته‌اید که توقع گرفتن سهمی برابر با ما را دارید ؟

خیلی خوب آقا خیلی خوب اینقدر احساساتی نشوید و صدایتان را بلند نکنید زیرا ممکنست با این رفتار تان توجه سایرین را بسوی ما جلب کنید . حالا اجازه بدهید تا من آخرین پیشنهادم

را بکنم اگر قبول نکردید من هم دیگر حرفی ندارم و از خدمتتان مرخص می‌شوم .
خوب چه پیشنهادی؟

پنج سهم پنج سهم مساوی . ما چهار نفر هر کدام یک سهم برمی‌داریم و سهم پنجم را هم با وجود اینکه کافی بنظر نمیرسد بین پنجاه نفر همکاران پارتیزانی من درقبال انجام کارهای سنگین و پر مسئولیتی از قبیل کندن زمین ، بیرون کشیدن صندوقهای سنگین رانندگی ، کامیون ، بارگیری ، حفاظت ، نگهبانی و ایجاد امنیت تا حد مقابله در برابر باند متکالف یا هر مزاحم احتمالی دیگری بین آنها تقسیم میکنیم بشرط اینکه در صورت موافقت مقدار تقریبی طلا و جواهرات و قیمت تخمینی آنها بمنظور یک محاسبه ذهنی سهم آنها بمن اطلاع دهید؟؟

اولا " که من هنوز با پیشنهاد شما موافقت نکرده‌ام ، درثانی توافق کلی بایستی ازطرف من و دونفر شرکای دیگرم انجام گیرد . بهر صورت من موضوع را با آنها درمیان می‌گذارم در صورت قبول بعدا " جریانرا با اطلاع شما میرسانم در مورد سهم دوستانتان هم نگران نباشید . قیمت حدود چهارتن طلای ناب و خالص بالغ بر ملیونها دلار میگردد توضیح بر اینکه قیمت صندوقهای جواهرات و تاج مرصع هم کمتر از این مقدار نخواهد شد و درواقع این گنج دریائست که همه ما را سیراب میکند .

با شنیدن این توضیح حلقه چشمانش از شدت هیجان از هم باز شد ، دهانش باز ماند و بی اختیار زیر لب با خود شروع بصحبت نمود و گفت :

آه... خدای من... چه ثروت بی‌انتهائی... !

بله ثروتی کلان و بی‌حساب . در این ضمن فکر تازه‌ای بخاطر من رسید رو باو کردم و گفتم اگر ما با در نظر گرفتن کارهای پر مسئولیت که شما از آنها اسم بردید با پیشنهادتان موافقت کنیم در نتیجه دو پنجم از پنج سهم کلی این گنج را بشما و دوستانان داده‌ایم ، حال چطور است که با هم یک قرار کلی بگذاریم ؟

خوب چه قراری؟

قرار بر اینکه اینطور که معلوم است قیمت جواهرات به تنها بمراتب بیش از دو سهم قرار بر تحویل بشما میگردد . با این وجود ما حاضریم جواهرات را بشما بدهیم و طلاها را برای خودمان برداریم .

برق مخصوصی از شنیدن نام جواهرات در چشمانش درخشید و هیجانزده پاسخ داد :
اتفاقا " من در میان دوستان پارتیزانی خودم یک نفر هم جواهر فروش سراغ دارم که کاملا "مورد اعتماد است و در ضمن تخصص زیادی در اینگونه موارد دارد و میتواند در صورت لزوم کاملا " برای ما مفید واقع شود . بهر صورت پیشنهاد شما را قبول دارم .

موضوع دیگری هم هست که بهتر است قبلاً "آنها را با شما در میان بگذارم .
چه موضوعی ؟

موضوع مقدار قابل توجهی پولهای کاغذی ، یعنی اسکناسهایی از قبیل دلار ، لیر ، فرانک و پولهای دیگر ، از حالا بایستی توجه داشته و به افراد خودتان هم توجه دهید که هیچکس حق دست زدن باین پولها را ندارد زیرا بطور حتم شماره این اسکناسها از طرف مقامات مسئول دولتی به تمام بانکهای ایتالیا و سایر کشورها ارسال شده و بمحض مشاهده یکی از آنها در دست ماباعت دستگیرمان خواهد گشت .

لیخندی از رضایت بر لبانش نقش بست نگاهش را به نگاهم دوخت و قاطعانه پاسخ داد ؛ مطمئن باشید آقای هالوران مردان من انسانهایی منظم حرف گوش کن و مرتبی هستند که با یک عمر خدمت کردن در ارتش در قالب انضباط و درستی درآمده اند بشما قول میدهم که هیچکاری را بدون اجازه و دستور انجام ندهند در اینحال ضمن اینکه دستش را بطرف دست من دراز میکرد اظهار داشت : بهر حال با پیشنهاد شما موافقم .

ضمن اینکه حاضر به رد کردن دست دوستی او که بطرف من دراز شده بود نبودم ضمن فشردن آن پاسخ دادم : ولی همانطور که قبلاً " گفتم من تنها نیستم و میبایستی این موضوع را با دونفر شریک دیگر خودم کورتز و واکر در میان بگذارم سپس نتیجه نهائی تصمیم خودمانرا با اطلاع شما برسانم . هر چند مطمئنم که قانع کردن آنها بخصوص قانع کردن کورتز اینقدرها هم ساده نیست . زیرا معلوم نیست به چه دلیل از این کار آزرده است و میانه خوبی با شما ندارد ؟
بمحض شنیدن نام کورتز قیافه اش برگشت ، دستش را از میان دست من بیرون کشید مستقیماً " بمیان چشمانم نگاه کرد و گفت :

در این معامله من بجز شما یک نفر اعتمادی به هیچکس دیگر ندارم زیرا طی این مدت کوتاه پی ب صداقت و پاکی شما برده ام و از آن اطمینان دارم .

لیخندی از رضایت بر لبانم نقش بست و پاسخ دادم : با این وجود فراموش نکنید خانم که کورتز و واکر تنها کسانی هستند که محل گنج را بلدند و میتوانند ما را با آنجا راهنمایی کنند . بله حق با شماست مثل اینکه من بکلی این مطلب را از یاد برده بودم . با این وجود کوچکترین ارزشی برای کورتز قائل نیستم و او در نظر من از یک حیوان هم پست تر و کثیف تر است .

با این وجود شریک بودن یا نبودن شما با مابستگی به تصمیم و توافق او دارد . در این ضمن ناگهان فکر دیگری به ذهن من خطور کرد و از او پرسیدم : راستی مادام کنتسا بفرمائید . ببینم آیا بجز شما یک نفر کس دیگری هم از موضوع نامه مهم و نیمه تمام آلبرتو به پدرتان اطلاع دارد ؟

لحظه‌ای ساکت شد ، بفکر فرو رفت ، بعد از آن سرش را بلند کرد و گفت : تنها یکنفر ولی من کاملاً " باواطمینان دادم . زیرا او را یکی از نزدیکترین دوستان خودم می‌شمارم . خیلی خوب نگرانیم بیشتر از این بود که مبادا چند روز بعد دوباره یکنفر دیگر از راه سر برسد و مثل خود شما ادعای سهمی برای خود کند . اصلاً " معلوم نیست چه اتفاقی باعث شده که باوجود سری بودن مطلب یواش یواش همه مردم سواحل مدیترانه در حال پی بردن باین واقعه و پی گیری آن هستند .

من بشما قول می دهم که از این بابت چیزی بدوستان همکارخودم تا انجام آخرین برنامه کارنگویم و هرگز بکسی اعتماد نکنم تا بعد .

خیلی خوبست . ولی بهتر است آنها را در جریان ایجاد مزاحمت و رفتار مأمورین تعقیب متکالف بگذارید ، و از ایشان بخواهید که دیوار امنیتی محکم و مطمئنی بین ما و کشتی مان سان فورد و مردان متکالف ایجاد کنند و شب و روز مواظبشان باشند .

حتماً " حتماً " آقای هالوران مطمئن باشید که از این پس کسی جرئت نزدیک شدن بشما و کشتیتانرا نخواهد کرد و همه شما درحفاظ مردان ما خواهید بود .

خیلی ممنون چطور است وقتی ترتیب همه کارها را دادید ، هرچند یکبار سری بمانزینید . اما بهتر است خیلی سریع و درعین حال با احتیاط تمام دست بکار گردید . زیرا ما وقت زیادی تا شروع برنامه های اصلی خودمان ندارسم . "



فصل ۱۹

بعد از ظهر آنروز دوباره بسراغمان آمد در حالیکه مردی غول پیکر بمراتب قوی هیکل ترا از کورتز را به همراه داشت و او را بنام " پیر و مرموز " بیا معرفی نمود . او هم بهنگام معرفی سر خود را با احترام در مقابل من خم نمود در حالیکه اصلا " اعتنائی به واکر نکرد و بادقت تمام مشغول برانداز کردن سرتاپای کورتز شد .

آنروز صبح من و کورتز ساعتها در مورد پیشنهاد کنتسا و همکاری مردانش بحث کردیم ، کورتز مرتبا " با اعتراض تمام فریاد میکشید : بگذار گورشانرا گم کنند ، من هرگز حاضر نیستم

یک گرم از طلاهای خود مرا باین شغالهای کثیف بعنوان باج بدهم . سرانجام منکه بکلی عصبانی شده بودم متقابلا "فریاد کشیدم : خیلی خوب اگر تو رئیسی من حرفی ندارم از همینجا برمیگردم . این تو و آنهم طلاهایت اگر میتوانی خوب چرا معطلی برو بیرونشان بیاور و بهرجا که میخواهی باخودت ببر . کسی که مزاحمت نشده ، حتما " فکر مبارزه با متکالف ، تورلونی و دیگر مردانش را هم کرده ای . از همه مهمتر مطمئنم که مردان جنگدیده و جسور کنتسا فرصت تکان خوردن بشما دو نفر را نخواهند داد همانجا در کنار گنج سرتانرا میبرند و همه طلاها را باخود میبرند . حال فرض کنیم هیچکدام از این موانع بر سر راه شما نباشد خیال دارید باچه وسیله ای طلاها را از ایتالیا خارج و به بازارهای فروش جهان عرضه کنید ؟ خیلی خوب حال که اعتنائی به برنامه های من ندارید . چرا دست از سرم برنمیدارید و مرا بحال خود نمیگذارید ؟

صحبت های منطقی من کورتز را تکان داد و متوجه واقعیتها ساخت ، با این وجود هنوز هم حاضر به دادن قول قبول نشد و مثل یک کوه آتش فشان منقلب و در حال انفجار بود .

اما حالا با مشاهده کنتسا و همکار گردن کلفت غول پیکرش نگاه پر از تنفرو کینه اش را بسوی آنها دوخته و در عین سکوت مشغول جویدن لبها و فشردن دندانهایش بهم بود .

مراسم معرفی بزبان ایتالیائی انجام شد زیرا مردک همراه او اصلا " انگلیسی بلد نبود . کنتسا روبما کرد و گفت : خیالتان از طرف پیرو راحت باشد ، او مورد اطمینان کامل منست و میتوانیم بی پروا کلیه مذاکراتمانرا در حضور او انجام دهیم زیرا من قبلا " بعلت محرم و مورد اطمینان بودنش همه چیز را با او در میان گذاشتمام .

در این موقع کورتز که تا این لحظه سکوت کامل اختیار کرده بود روباو کرد و گفت : من شما را میشناسم ، تو آمبرتو نیستی ؟

مورز با بی اعتنائی سرش را بعنوان قبول تکانداد و چیز دیگری نگفت : بجای او کنتسا دنباله مطلب را گرفت و گفت : بهتر است وقت را بیهوده تلف نکنیم و مستقیما " به ادامه گفتگوهای قبلیمان بپردازیم . آیا شما موضوع را با دوستان خودتان در میان گذاشتید ؟

بله گذاشتم .

آنها هم موافقت کردند ؟

بله حرفی ندارند .

خیلی خوب ، حالا بفرمائید بدانم طلاها کجاست و در چه منطقه از ایتالیا قرار دارد ؟ کورتز شروع به غرغر کرد و در حال شروع اعتراض بود که خنده بلند من در اطاق پیچید و در ضمن خنده پاسخ دادم راستی خانم کنتسا شما واقعا " فکر میکردید ما اینقدر ساده هستیم

که بمحض توافق با پیشنهاد همکاریتان محل طلاها را هم بشما اطلاع بدهیم؟
او هم سعی کرد با لبخند ساختگی خویش رنجیدگی خاطرش را از ما پنهان دارد و پاسخ داد: خوب، البته که نه، ولی فکر کردم شاید بهتر باشد که ما هم از محل آن اطلاع داشته باشیم؟ دوباره به ادامه موضوع پرداختم و گفتم: بجای پرداختن باین مطلب بهتر است در فکر تهیه سریع مقدمات کار و شروع برنامه اصلیمان باشیم. قبل از هرکار ما نیاز به محلی داریم که بتوانیم طلاها را به آنجا حمل و با خیال راحت شروع به ذوب کردن و بسته‌بندی کنیم. محلی مثل یک بارانداز دورافتاده، یا یک لنگرگاه خلوت، محصور و سرپوشیده دور از چشم رهگذران کنجاو. از طرفی همه این کارها بایستی تا قبل از رسیدن اول ماه مارس انجام پذیرد. حالا چرا اول ماه مارس؟

اجازه بفرمائید این پاسخ هم مثل پاسخ سوال اول شما در مورد محل گنج محرمانه و بین خودمان بماند.

در این ضمن موز هم وارد بحث ما شد و گفت: اگر قرار بر این باشد ما فرصت چندان زیادی برای کارهایمان نداریم، یعنی از حالا تا دو هفته دیگر، چهارده روز وقت چندان زیادی نیست. بله حق باشماست اما موضوع بعدی موضوع رفتن بسراغ طلاها و خارج کردن آنهاست که نباید کس دیگری بجز ما پنج نفر اطلاعی از محل آن داشته باشد و بسراغ آن رود. همه کارها از قبیل، کندن، خارج کردن و بسته‌بندی و بارگیری بوسیله ماچند نفر انجام گیرد پس از خاتمه کار هم دوباره محل تخریب گردد و بصورت طبیعی اولش درآورده شود. بقیه کارهای از این بعدش ممکنست نیاز بکمک گرفتن از دیگران پیدا کند کارهایی مثل بارگیری صندوقهای درپست و حمل آنها از آنجا تا کارگاه محل کار واقع در ساحل دورافتاده دریا. لذا بدین ترتیب صلاح در مطلع ساختن اشخاصی دیگر از این موضوع نیست.

موز در حالیکه کله گنده‌اش را بعنوان توافق تکان میداد اظهار داشت: برنامه عاقلانه و خوب است کاملاً "موافقم".

از طرفی همه چیز مستقیماً "به محل بارانداز و کارگاه اصلی مان حمل میگردد همه چیز حتی صندوقهای جواهرات، شما میتوانید پس از توافق همه ما در صورتیکه اطمینان کامل به جواهر فروش متخصصی که از آن اسم بردید دارید او رایک شب با چشمهای بسته بمنظور تخمین زدن قیمت جواهرآلات بآنجا بیاورید. در این مدت طول کار هر پنج نفر ما بایستی در یک محل و در کنار هم زندگی کنیم، پس از آن دوباره آوردن جواهر فروش و برآورد قیمت درباره تقسیم سهام خودمان تصمیم میگیریم.

مورز با اعتراض سربلند کرد و گفت: از قرار معلوم مثل اینکه جنابعالی اعتمادی بدیگران ندارید؟

در اینم مدت ما از بس با حوادث و دخالت‌های نابجای این و آن مواجه شده‌ایم حق داریم که بهیچکس اطمینان نداشته باشیم همین خانم کنتسا کسیست که سرزده داخل کار ما شد و با تحمیل خود و کسانش بما خود را شریکمان ساخت.

مورز که رفته‌رفته در حال تغییر قیافه و عصبانیت بود با ناراحتی اظهار داشت: بهتر است مواظب صحبت‌هایتان باشید، شما حق توهین به خانم کنتسا و سایر همکارانش را ندارید.

در این ضمن کنتسا که متوجه خطرناک گشتن وضعیت شده بود بمنظور آرام کردن همکار در حال انفجارش دست روی شانه او گذاشت و گفت: ساکت باش مورز آنها منظور بدی ندارند.

سپس بطرف کورتز برگشتم و گفتم: حالا نوبت تست که بما بگوئی. بمنظور خارج کردن طلاها و خاک برداری محل نیاز به چه نوع وسایلی داری؟

در آن موقعیکه من برای آخرین بار از محل بازدید بعمل آوردم یک جاده خاکی باریک از یک روستا تا آنجا ادامه داشت اگر بتوانیم یک دستگاه بلدوزر را از این جاده به محل برسانیم کار بمراتب راحت‌تر انجام میگیرد و دردسر چندانی ندارد. بشرط اینکه وجود ما باعث برکنجاکوای اهالی روستای نزدیک و جمع شدن آنها در محل نگردد.

فکر میکنی بتوانیم شبها بکار خودمان ادامه دهیم؟
امکانش هست ولی بایستی مواظب خطر سقوط تخت سنگها و دهانه سنگی غار بصرمان باشیم.
فکر میکنی کارمان چقدر طول بکشد؟

اگر شبی حداقل شش ساعت بطور مداوم و با کمک بلدوزر کار کنیم، بنظر من دوشب تمام کار داریم.

کنتسا هم وارد صحبت شد و گفت: معمولا "روستائیان ایتالیائی هرگز شبها از خانه‌های خود خارج نمیشوند و به دامنه تپه‌ها نمی‌آیند، در این صورت چطور است که چراغی تهیه و در پرتو نور آن بکار خودمان پردازیم؟

کورتز با اعتراض سرشرا تکان داد و گفت: نه، من با چراغ موافق نیستم، نور چراغ از دور توجه روستائیانرا بخود جلب می‌کند و بطرف ما میکشاند.

بهر حال ما مجبوریم بمنظور استراحت روزانه خود بفکر تهیه سرپناهی بهر طریق در محل باشیم سرپناهی که خود باعث تولید کنجاکوای و شک مردم بکارمان نگردد، برای اینکار آیا فکری بنظر هیچیک از شما نمیرسد؟

تاچند دقیقه‌ای همگی ساکت بودیم ، ناگهان واکر که تا این لحظه بکلی ساکت مانده بود شروع به اظهار نظر کرد و گفت : چطور است که ما با تهیه یک اتومبیل سواری و اطاقک چوبی متحرک چرخدار متصل بدنبال آن صورت گروهی توریست علاقمند به گل و گیاهان کوهستانی را بخودمان بگیریم ، در نقطه خوش آب و هوا و سبز و خرمی واقع در همان نزدیکی اردوگاه خودمان را برقرار سازیم روزها به گردش و استراحت پرداخته و شبها با احتیاط تمام به ادامه کار خود بپردازیم . روستائیان ایتالیائی هم که از این گروه توریستهای انگلیسی بارها در مناطق خود دیده‌اند هرگز در صدد کنجکاوی و نزدیک شدن بما بر نخواهند آمد .

همگی نظرش را پسندیدیم . کنتسا هم قول داد که اتومبیل ، اطاقک توریستی چرخدار و یکدستگاه چادر مورد لزوممانرا تهیه کند .

در این لحظه من دست بداخل کیف دستیم بردم دفترچه یادداشتی را از داخل آن خارج و شروع به یادداشت کردن صورت و مسائل مورد لزوممان بترتیب گروه‌بندی هر کدام از قبیل و سایل همراهِ و نقل ، وسایل حفاری ، وسایل خواب و استراحت ، وسیله خوراکی و حتی چراغ و اجاق خوراک‌پزی سفری نمودم . از جمله دو عدد چراغ دسته‌دار و محکم بمنظور روشن کردن داخل غار به هنگام کار . موزهم قول داد که بدنبال بولدوزر ، بیل و کلنگ ، اهرم و دیلم و سایر وسایل حفاری برود و برابر صورت آنها را تا صبح فردا آماده نماید .

من روبه‌کورتز کردم و در مورد کامیون باری جهت حمل جعبه‌ها پرسیدم . پاسخ داد : ما نیاز بدو دستگاه خودروسه‌تنی داریم . البته کامیون آلمانها چهارتنی بود ولی آنها علاوه بر طلاها و سایل اضافی سنگین دیگری هم با کامیون خود داشتند . فکر میکنم همین دودستگاه برای ما کافی باشد . دو دستگاه کامیون آماده به‌همراه راننده مربوطه .

در ضمن ما نیاز به مقداری الوار و تخته‌های محکم بمنظور ساختن جعبه صندوق یا وسایل نجاری داریم زیرا ما مجبور به بیرون کشیدن طلاها از داخل جعبه‌های قبلی وزن کردن و دوباره بسته‌بندی کردن آنها می‌باشیم ، در نتیجه جعبه پوسیده‌های قبلی مجدداً " درد کار ما نخواهد خورد .

در این ضمن واکر دوباره وارد صحبت شد و گفت : همه این جعبه‌ها حامل یک مقدار طلا بطور استاندارد میباشد هرگاه محتویات یکی از آنها را وزن کنید نیازی به خارج کردن و وزن کردن محتویات بقید ندارید . پس چه لزومی به تولید کار اضافی دارید ، در حالیکه جعبه‌های قبلی توسط عوامل دولتی شناخته شده است و توجه هرکسی را بخود جلب میکند . در صورتیکه ما میتوانیم با کوبیدن مقداری تخته از بیرون بروی جعبه‌های قبلی آنها را از صورت قبلی بشکل دیگری درآوریم

که هرگز توجه ناظرین و اشخاص در تعقیب را بخودش جلب نخواهد کرد. پیش خود فکر کردم واقعا" این واکر اگر مشروب ننوشد چقدر فکرش سالم و خوب کار میکند و بقول معروف تبدیل بیک آدم عاقل و حسابی میگردد. در ادامه گفتارش با دست بطرف بیشه زار مقابل اشاره کرد و گفت ما میتوانیم چوبهای لازم برای خودمان را با بریدن تعدادی از این درختها تأمین کنیم.

نه واکر، ما باید سعی کنیم دست بترکیب وضع طبیعی و ظاهر منطقه نزنیم و بدین طریق توجه کسی را به حدوث اتفاقاتی جدید در ناحیه جلب نکنیم. پس چه بهتر که این الوار و تخته‌ها را هم از بازار آزاد تهیه کنیم. در این ضمن نگاهم را بطرف مورز چرخاندم، او هم ضمن تکان دادن سر در این مورد بمن اطمینان داد و گفت: خیالتان راحت باشد تهیه کردن آنها اشکال چندانی ندارد.

راستی چکش و میخ و آچار پیچ گوشتی و مقداری پیچهای به اندازه‌های مختلف هم یادت نرود؟

نه من همه چیز را یادداشت میکنم و برابر صورت تهیه مینمایم. در این ضمن صدای نواختن سوت بلندی از سمت انتهای اسکله بگوشان رسید. کنسنگاه معنی داری بطرف مورز انداخت. او هم ضمن تکان دادن سر بطرف ساحل براه افتاد ولی ما همچنان مشغول صحبت‌های خود بودیم.

چند دقیقه بعد مورز دوباره برگشت روبه کنس کرد و گفت: او مایلست شخصا" شما را ببیند، مثل اینکه چیزهایی برای گفتن دارد.

کنس از جایش بلند شد بطرف اسکله حرکت کرد. در حالیکه مورز همچنان بدنبالش بود. وقتی کاملا" دور شدند کورتز روبمن کرد و گفت: منکه اصلا" اطمینان چندانی به اینها ندارم، نه باین زن و نه باین غول بیشاخ و دم همراهش. این یکی از آن حرامزاده‌های معروفیست که لنگه ندارد، در دوران جنگ همه نام شیطان‌کنده را باوداده بودند. اینقدر زرنگ بود که حتی آلمانیهام موفق بدستگیری و زندانی کردن او در کمپ بازداشتگاهشان همانطور که همه ما بودیم نشدند.

مگر خود تو که هستی که اینچنین دست به انتقاد نسبت دیگران میزنی؟ من هرگز کارهایی را که او و امثال او انجام داده‌اند انجام ندادم. او کسی بود که هرگز آلمانیهام را اسیر نمیکرد و همه آنها حتی تسلیم شده‌ها را هم میکشت و برگبار می‌بست. خود تو هم خیلی از آنها را کشتی.

نه من هرگز تسلیم شدگان و اسراء را نمیکشتم مگر آنها را که قصد فرار داشتند.

در دل شدت از رفتار این مردیکه متهم بقتل عمدی حداقل چهار نفر از هم‌زمان خودش بود هم‌زمانیکه به‌مراه او و واکر این گنج را بچنگ آورده بودند و حالا دم از انصاف و ملاحظه و رعایت حال دیگران میزد احساس تنفر میکردم .

در این ضمن دوباره روبمن کرد و گفت : ما از کجا میتوانیم اطمینان داشته باشیم که بمحض خارج کردن طلاها آنها با ما نارو نمیزنند و با تهدید یا کشتن ما همه آنها را برای خود نمیبرند . اینها چیزهایی نیست که تو و امثال تو بتوانید بآن پی ببرید ، حساب حساب شرافت است ، قول و قرار شرافتمندانه یک دختر اصیل و قسم خوردن او به افتخار و شرف پدر پرافتخارش است .

کنتسا و مورز دوباره بمیان ما برگشتند ، کنتسا روبمن کرد و گفت : مردان ما دو نفر از عوامل " تورلونی " را در این حوالی دیده‌اند که در حال پرس و جو در مورد شما از متصدیان بندر بوده‌اند .

حتما " می‌خواهی بگوئی که افسر بازرس بندر هم جزو مردان شماست ؟ نه ولی رئیس گمرکات بندر از ما است و هم او بود که آنها را تشخیص داد و حضورشان را به اطلاع مردان ما رساند . بخوبی آنها را میشناخت زیرا سه سال پیش یکی از آنها را بعلت حمل قاچاق تحویل زندان داده بود .

بهر صورت ما که قادر به پنهان داشتن شما از چشم آنها نیستیم ، پس صلاح در اینست که تا شب نرسیده و هوا کاملا تاریک نشده ، از اینجا خارج نشوید . بهر حال بمردان خودم دستور دادم همه جا در تعقیب آنها باشند .

ولی از نظر من این برای ما کافی نیست ، دلم می‌خواهد که خود متکالف راتحت نظر داشته و جریان کار روزانه او و محلش را مرتبا " بمن اطلاع دهید بخصوص می‌خواهم بدانم چه موقع وارد ایتالیا میگردد .

خیالت راحت باشد بمحض اینکه پای او بخاک ایتالیا رسید موضوع را به اطلاع شما خواهم رساند .



فصل ۲۰

از آنروز ببعد تا چند روزی کنتسا و موز را ندیدیم . از قرار معلوم تصمیم گرفته بودند تا آنجا که ممکنست خود را از انظار عموم بدور بمانند و محرمانه و بطور ناشناس مواظب مردم و اتفاقات باشند . و هرگز مستقیما " با مادر تماس نباشند با این وجود فردای همانروز یادداشتی از او بدستم رسید که در آن از من خواسته بود به کافه ماهی طلائی مراجعه کنم و به آنها اطلاع دهم که در پی یافتن یکنفر بعنوان نگهبان موقت برای کشتی سانفورد میباشم . فردا صبح که به آنجا مراجعه کردم اینبار رفتار و نگاههای کویسپی بامن بمراتب دوستانه تر

از دفعه قبل بود. حتی شخصا "به سرویس میز من پرداخت. هنگامیکه بشقاب غذایم را در مقابلم می گذاشت آرامی باو گفتم: اینطور که معلومست شما با اوضاع و اتفاقات ناحیه بندر آشنایی زیادی دارید، لذا می خواستم خواهش کنم که یک نفر آدم مطمئن بمنظور نگهبانی و مواظبت از کشتی سانفورد بمن معرفی کنید.

آه بله حتما "حضرت آقا، من دوستان کاری و مطمئن زیادی را در این اطراف میشناسم که قبلا "جزو گروه های پارتیزانی بوده و شایستگی خوبی برای کار شما دارند. از جمله "لویجی" پیر که بعلت جراحت شدیدی که در زمان جنگ برداشت از آن تاریخ ببعده قادر به کارهای سنگین نشد. و بکارهای سبکتری میپردازد. اینطور که میگفتند این روزها بیکار است و فکر میکنم بدر کار شما بخودر.

چه بهتر، پس خواهش میکنم یک نفر را دنبالش بفرستید تا هرچه زودتر سری بمن بزند. بدین طریق از آنروز ببعده لویجی پیر در ظاهر بعنوان نگهبان کشتی و در حقیقت واسطه ارتباط دائم بین من و کنتسا شد، پیامهای ما را بهم میرساند. هر روز صبح نامه ای از کنتسا برای من می آورد که در آن شرح کلیه اتفاقات قابل ذکر و اقدامات و پیشرفتهائی که در امور مربوط به برنامه ما انجام گرفته ذکر شده بود.

آنها موفق شده بودند "تورلونی" را کاملاً "زیر نظر بگیرند و همه جا مواظبش باشند. با این وجود هنوز اتفاق مهمی رخ نداده و اوضاع کاملاً "آرام بود، در یادداشتش ذکر کرده بودند تنها اتفاق قابل ذکر وجود تعدادی از افراد او در "راپالو" میباشد که از دور کشتی سانفورد و اتفاقات در آنرا زیر نظر خود دارند. خبر دیگر مربوط به آماده بودن کامیون و رانندگان آن بمنظور کار در ناحیه گنج است همه وسائل و ابزار کار هم خریداری شده آماده بحمل میباشد. آخرین نامه دلیل بوجود یک دستگاه اطاقک سیار توریستی به حراج گذاشته شده در میلان بود که تقاضای مقداری پول بمنظور خرید آن کرده بود.

بدین طریق همه کارها بنحو شایسته ای در مسیر خودش افتاده و مایه رضایت بود. من و دو نفر دوستان دیگر بیشتر اوقات خود را در داخل کشتی یا در باشگاه ملاحان می گذرانیدیم بنابر نظر ما مردان کنتسا در بین ساحل نشینان مدیترانه شایع کرده بودند که مادر صد سکونت دائم در این منطقه هستیم و در پی محلی مناسب بمنظور برپا ساختن یک کارگاه تعمیرات کشتی میگردیم.

در روز پنجم بعد از ملاقات ما طی یادداشتی از من خواسته شده بود که به منطقه لنگرگاه قایقهای ماهیگیران مربوط به سیلویوپا المرینی بروم و تقاضای نوبت برای بتونه و رنگ کاری کشتی سانفورد

بکنم . زیرا بنابه نوشته کنسا این سیلویو یکی از مطمئن ترین یاران او محسوب میشد . محل پالمیرینی در ناحیه ای واقع در خارج از شهر راپالو واقع شده بود . خود پالمیرینی مردی با اقتدار در سنین شصت سالگی هنوز هم سالم و سر حال که باتفاق سه نفر پسران رشید و گردن کلفت خود وضع کارگاه تعمیر کشتی خودش را بخوبی و بامدیریت کامل اداره میکرد . وقتی بهم معرفی شدیم صحبت به تعمیر و رنگ کاری کشتی ما کشید ، روپاور کردم و گفتم : آقای پالمیرینی حتما " باطلاعان رسانده اند که من خودم تعمیرکار و طراح کشتی هستم در نتیجه هرگاه از نظر شما مانعی نداشته باشد ما یلم کار رنگ کاری کشتیم را خودم در کارگاه شما انجام دهم . سرشرا بعنوان توافق تکان داد و گفت : اگر خود من هم یکروزی مثل شما قصد رنگ کردن بدنه کشتیم را در کارگاهی دیگر داشتم هرگز آنرا بدست سایرین نمیدادم . بدین طریق هم از لحاظ پرداخت مزد کارگر ارزانتر تمام میشود و هم خود شخص هم از خوبتر انجام شدن کارش مطمئن تر است .

بعلاوه من ما یلم لنگرگاه و حوضچه تعمیر کشتیم در محوطه ای خلوت و دور از دید سایرین باشد .

بله متوجهم حتما " ، حتما " .

از طرفی فکر میکنم من و دو نفر دوستان دیگرم به تنهایی قادر به انجام کلیه تعمیرات ضروری آن باشیم و در نتیجه اگر از لحاظ شما مانعی نداشته باشد نیازی به کارگرافاضی نداریم ؟ تنها چیزیکه مورد نیاز ماست محلی خلوت و دور از چشم سایرین میباشد بطوریکه بتوانیم در چنین شرایطی براحتی بکار خودمان بپردازیم .

باز هم برای بار سوم سرشرا بعنوان توافق تکان داد و گفت : من یک حوضچه اختصاصی محصور شده دور از محوطه عمومی کارگاه دارم که فکر میکنم برای شما مناسب باشد .

بهر صورت باتفاق سوار بر قایق موتوری او شدیم و در ساحلی خلوت بپازدید از حوضچه اختصاصی مورد گفتگوی خودمان پرداختیم کاملا " مناسب بود و قرار بر این شد که سحرگاه فردا سانفور را به آنجا هدایت کنیم و پس از صرف صبحانه و شروع کار عمومی کارگاه به تهیه بقیه مقدمات کار آن بپردازیم .

وقتی به عرشه سانفور برگشتم از پیشرفت سریع و منظم کارها کارهاییکه بیشتر آن با کمک کنسا و یارانش انجام میگرفت خوشحال و کاملا " راضی بودم .

سرانجام در روز نهم توقف ما در راپالو بود که یادداشتی از کنسا رسید که در آن اطلاع داده بود کلیه کارها برابر صورت و طبق برنامه بخوبی انجام گرفته همه چیز آماده است و از

امروز بعد هر زمان که خواسته باشیم میتوانیم بطرف مقصد حرکت کنیم . با محاسبه اینکه فردای آروز روز یکشنبه بود اینرا بفال نیک گرفتم و با دوستان همکارم قرار گذاشتیم که همین فردا صبح بسمت مقصد حرکت کنیم و ترتیب استقرار گروه خودمانرا بصورت یک گروه توریست انگلیسی بدهیم .

کنتسا در یادداشت خودش بما اطمینان داده بود که افراد او صبح فردا مأمورین تورلونی رامثل حلقه انگشتر بدون اینکه متوجه باشند در حلقه محاصره خودشان قرار خواهند داد بطوریکه فرصت نزدیک شدن به محل کشتی و یا مکان زیست ما را پیدا نکنند و متوجه عزیمتان نگردند . در ضمن سفارش کرده بود بهتراست با خیال راحت کشتی را بدست لویجی بسپارم و ساعت ۹ صبح فردا کنتسا را در کافه ماهی طلائی ملاقات کنم .

در این ضمن درحالیکه مشغول آتش زدن یادداشت کنتسا با فندک خود بودم لویجی را صدا زدم و گفتم : لویجی بگو بینم اگر کسی بتو پیشنهاد رشوه بکند حاضری آنرا قبول کنی ؟ درحالیکه حالت دستپاچکی توأم با ناراحتی باو دست داده بود سرشرا بشدت تکان تکان داد و گفت :

آه نه ، هرگز آقا هرگز ما اهل این جور کارها نیستیم .

میدانید که کسانی از دور مواظب این کشتی هستند و در صورت پیدا کردن فرصت ممکنست دست بعملیات خرابکارانه‌ای در آن بزنند ؟
بله آقا دشمنان شما و مادام کنتسا . "

اطلاع داری که من و مادام در حال اجرای چه برنامه‌ای هستیم ؟
سرشرا بعنوان عدم اطلاع تکان داد و گفت : نه حضرت آقا ، من اصلا " کاری باین کارها ندارم .

مادام کنتسا بمن دستور داده به اینجا بیایم و به نگهبانی کشتی بایستم همین و بس دیگر هرگز بخودم اجازه دخالت در کارهای دیگر مربوط به اربابان خود را نمیدهم .

باکف دست چند بار روی میز کوبیدم و گفتم : لویجی اینروزها باید حواست را جمع کنی ، زیرا من و مادام و سایر دوستانمان قصد یک مسافرت چند روزه بیک نقطه دور دست را داریم . در این مدت کشتی را بدست تو میسپاریم . اگر یک موقع همان مردانیکه مرتبا " مواظب این کشتی هستند خواستند با دادن رشوه‌ای بتو داخل کشتی شوند و بازدید از همه جای آن بعمل آورند چکار می‌کنی ؟

سرشرا بالا گرفت ، مستقیم بمیان چشمان من نگاه کرد و مصمانه پاسخ داد : اول کاری که

میکنم اینست که پولهایشانرا از دستشان میقایم .
 بهتر است ابتدا مخالفت کنی و تقاضای پول بیشتری بکنی . پس از گرفتن یک پول حسابی
 آنوقت به آنها اجازه دخول و بازدید از کشتی را بدهی .
 با تردید و ناباوری تمام نگاهم کرد و گفت : حتما " خیال شوخی و دست انداختن مرا دارید
 ارباب نه اگر من اینکار را بکنم مادام ناراحت میشود .
 نه لویجی داخل کشتی چیزی نیست که ما قصد پنهان کردن آنرا از آنها داشته باشیم تو
 پول خود ترا بگیری ولی همه جا همراهشان باش و بگذار هر چه قدر که دلشان میخواهد در کشتی گردش
 کنند و همه جای آنرا ببینند . اصلا " فکر نمیکنم مادام هم از اینکه تو پول زیادی از دشمنانش
 بیرون بکشی ناراحت گردد .
 فریادی از خوشحالی کشید ، با کف دست محکم بروی زانویش کوبید و گفت : آه پس شما بدتان
 نمیآید که آنها کشتی را بازدید کنند ؟
 نه هرگز ، فقط مواظبشان باش و تنهایشان نگذار .
 اینجور که معلومست مثل اینکه شما عملا " مایلید که آنها اینکار را بکنند ؟
 بله ولی تو تا میتوانی در ابتدا ساخت بگیر و نگذار بفهمند که من با اینکار تو موافقم .
 منکه همه وسائل ذوب فلز و سایر دستگاهها را از کشتی خارج ساخته بودم میل داشتم با
 خالی گذاشتن کشتی از هر نوع وسیله سوءظن برانگیز آنها را گول بزنم . گول خوردن مردان متکالف
 عینا " مثل گول خوردن خود او بود .
 پاسخنامه را نوشتم آنرا بدست لویجی دادم و از او پرسیدم : چند وقت است که کنتسارا
 میشناسی و با او آشنائی داری ؟
 از دوران جنگ آقا ، زمانیکه او یک دختر بچه کوچولو بود .
 مطمئنی که هرکاری که کنتسا بگوید بدون چون و چرا انجام میدهی ؟
 چرا که نه ، او از زمان جنگ تا کنون همه جا مواظب من بوده و بهر طریق وسیله انجام کارهای
 سبک و تهیه معاشم را فراهم نموده . حتی وقتی مجروح بودم و نیاز به جراحی پیدا کردم خودش
 هزینه عمل جراحی را پرداخت . و پای بکلی خرد و کج و معوج شده مرا خوب کرد . اگر کمکهایی او
 نبود من در حال حاضر یک معلول جنگی افتاده در یک گوشه متروک بودم ، اجتماع ایتالیا هم
 که متأسفانه بفکر معلولین نیست و ارزش چندانی برای آنها قائل نشده .
 آنشب موضوع را با اطلاع کورتزو واکر رساندم و از آنها خواستم تا خود را آماده حرکت بطرف
 مقصد سرنوشت پر از ماجرایمان کنند .

فصل ۲۱



ساعت نه صبح فردا ضمن خدا حافظی با لویجی بطرف اسکله راه افتادیم و طبق قرار قبلی بمنظور ملاقات با کنتسا و مورز به کافه ماهی طلائی رفتیم. وقتی داخل شدیم آنها را منتظر خودمان یافتیم همگی بدور یک میز بزرگ ضمن صحبت و گفتگوهای معمولی بصرف صبحانه پرداختیم. کنتسا لباسی مناسب با مسافرت پیک نیکی مان بروش خانمهای توریست انگلیسی پوشیده بود در دل حسن سلیقه و فراست او را در کلیه کارهایش تحسین کردم.

پرسیدم چگونه توانستید سرافراد تورلونی را شیره بمالید و گولشان بزنند؟ و مانع پرداختن

آنها به تعقیبمان گردید؟

کنتسا پاسخ داد: یکی از آنها هنگامیکه قصد عبور از اینسوی خیابان با آنطرفرا داشت با ضربه سپر یک اتومبیل تندرو بمیان پیاده‌رو پرت شد و دیگر از جایش بلند نشد. همکار دیگرش که در کنار اسکله منتظر رسیدن رفیقش بود گوئی که از اینهمه دیر کرد دوست خود و تنها ماندن زیاد حوصله‌اش سر رفت در نتیجه با لباس خودشرا بداخل امواج دریا پرت کرد. سرانجام پس از مدتی تلاش وقتی توانست بکمک دیگران خودشرا بساحل برساند مجبور شد بمنظور تعویض لباس و رفع خستگی حاصل از اینهمه تلاش سوار بر یک تاکسی بطرف هتلش بشتابد.

از طرفی دوست عزیز متکالف هم دیشب وارد ژنو شد.

مطمئنی؟

کاملا " مطمئنم. بمحض پیاده شدن از هواپیما ابتدا بملاقات تورلونی رفت مدتی با هم صحبت کردند بعد از آن عازم یک از هتل‌های درجه ۱ شهر شد.

کاش بمردان خود دستور میدادی که بازهم مواظبش باشند و او را بحال خود نگذارند؟

حتما " خیالت راحت باشد.

ضمن صرف صبحانه روبه کورتز کردم و گفتم: خیلی خوب رفیق، بگو ببینم هنوز هم تصمیم نداری محل دفن طلاها را بما اطلاع دهی؟

وقتیکه به آنجا رسیدیم همه چیز روشن میگردد.

از شدت ناراحتی نفس بلندی کشیدم، وضمن درهم کردن قیافه‌ام، با اعتراض تمام اظهار داشتم: یک نگاهی به آنطرف بینداز آن رانندگان دو دستگاه کامیون و یک دستگاه بلدزریکه گوشه میدان به انتظار ما ایستاده اند می بینی؟ هرگاه قبلا " از مسیر و مقصد خودشان اطلاع نداشته باشند چگونه قادر به انتخاب کردن راه و رساندن خود به آنجا میگردند؟ نظرم بر اینست که آنها جلوتر از ما راه بیفتند، ماهم بعدا " با کاروان توریستی خودمان دورادور آنها را تعقیب کنیم،

کورتز پاسخ داد فعلا " راه بیفتند بروند وقتی به آنجا رسیدند از نزدیکیهای محل به اینجا تلفن کنند تا مسیر بعدی را با اطلاع آنها برسانم.

در آن نقطه دور افتاده با آن شرایطی که تو تعریفش را کرده‌ای که تلفنی وجود ندارد.

آدرس روستای نزدیک آنجا را بآنها میدهم و سفارش میکنم بمحض رسیدن بروستا از همانجا تلفن کنند.

مجبورم با اطلاعات برسام که ما بایستی سعی کنیم تا آنجا که ممکنست از آن روستا و روستایانش

بدور باشیم و بهیچوجه توجه آنها را بکارهای خودمان جلب نکنیم. از طرفی از این لحظه بعد همه افراد اکیپ بایستی با هم حرکت کنیم هیچکدام حق جدا شدن از گروه و تماس با هیچ فرد غریبه‌ای را تا خاتمه انجام برنامه نداریم . . .

کنستا با قیافه‌ای اعتراض‌آمیز اظهار داشت: مثل اینکه شما نسبت به همه مشکوکید؟

نگاهی بطرفش کردم و گفتم: مگر خود شما بمن اطمینان دارید؟

نه چندان.

رو به کورتز کردم و گفتم. از این لحظه بعد حتی تنها تلفن کردن افراد اکیپ بهر کس و هر جا هم ممنوعست و هر کس قصد تلفن کردن دارد بایستی دونفر دیگر کنارش باشند و بوضوح صحبت‌هایش را بشنوند؛ حالا بهتر است هرچه زودتر دقیقاً "آدرس آنجا را بمن بدهی تا قادر به تعیین مسیر برای رانندگان باشم و سوار بر اتومبیل توریستی خودمان از دور تعقیبشان نمایم معطلش نکن کار زیادی داریم که باید انجام بدهیم.

کورتز در حالیکه دندانهایش را بهم میفشرد پاسخ داد: خیلی خوب رئیس. خیلی خوب. مقصد ما در حدود چهل کیلومتری اینجا بسمت شمال در میان یک رشته تپه‌های واقع در بین "وارسی" و "قاسارو" قرار دارد و با دقت تمام بشرح بقیه نشانیها پرداخت. موز که کاملاً "حواس خودش را جمع کرده بود اظهار داشت: درست در وسط تپه‌ها.

رو باو کردم و پرسیدم: مثل اینکه تو کاملاً "متوجه آدرس شدی؟

بله حتماً."

پس میتوانی در کنار راننده کامیون جلوی بنشینی و آنها را بطرف محل هدایت کنی؟
فرانسیسکا وارد صحبت شد و گفت: بهتر است کامیونها را فعلاً "تا خاتمه کار بلدوزر و بیرون کشیدن جعبه صندوقها از زیر خاک در" واری "بگذاریم، وقتی کار آماده شد بدنبال آنها بفرستیم.
پیشنهادش را پسندیدم و با آن موافقت کردم.

هنگامیکه پس از خاتمه صبحانه قصد حرکت کردیم. فرانسیسکا اظهار داشت بهتر است همگی از در کوچک و مخصوص کارکنان رستوران خارج شویم زیرا بعید نیست که تعدادی از مردان تورلونی خودشانرا به مقابل در بزرگ رسانده و بمراقبت ایستاده باشند.

از در پشت رستوران داخل یک منزل دیگر شدیم در میان حیاط آن چشمان به اتومبیل متصل به اطاق توریستی به یدک بسته شده‌اش افتاد. کنستا اظهار داشت: خیالتان از لحاظ غذا و خوراکی هم کاملاً "راحت باشد. پیش بینی یک هفته خوراکی و نوشیدنی برای همه شما شده. من ببازدید نهائی کاروان آماده بحرکت خودمان پرداختیم همه چیز مرتب و همه افراد

قیافه یک فرد توریستی انگلیسی را بخود گرفته بودیم بجز موز، در نتیجه از او خواستم که در طول مسیر داخل اطاقک کاروان باشد و هرگز از آن خارج نشود. قیافه اش درهم شد، نگاماً اعتراض می‌شرا بطرف فرانسیسکا چرخاند. او هم با ملایمت سرش را تکانداد و گفت: حق با آقای هالورانست موز هرچه میگویند عمل کن. سپس بطرف من برگشت و گفت: پیرو عادت به حرف شنیدن از کس دیگری بجز از من را ندارد، امیدوارم از این ببعدها این موضوع را همیشه بخاطر داشته باشید و مورد ملاحظه قرار دهید. بدون اینکه پاسخ صریحی به گفته او بدهم شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: راه بیفتید برویم."

کورتز که راه را بلد بود پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و اگر هم در کنارش نشست من و فرانسیسکا هم کنار هم در صندلی عقب نشستیم کورتز با احتیاط تمام رانندگی میکرد زیرا ملاحظه اطاقک بسته شده به عقب اتومبیل را داشت.

بدین طریق رایالو را ترک کردیم و بزودی داخل منطقه تپه‌های "لیگورین اپناین" شدیم یک ساعت بعد به "واری" رسیدیم از اینجا بعد وارد یک جاده انحرافی خاکی شدیم. باز هم براه خود ادامه دادیم تا سرانجام کورتز اتومبیل خودش را به یک قسمت از فرورفتگی میان تپه‌ها که تا حدودی از دید رهگذران جاده اصلی بدرود بود پیچید، خودرو را متوقف ساخت، بطرف ما برگشت و گفت: بنظر من اینجا مناسبترین محل جهت پارک کردن کامیونها و اتومبیل توریستیمان میباشد.

سرما بلند کردم از وسط شکاف دره متوجه راه ناهمواری شدم که از قرار معلوم از سال‌ها پیش تاکنون هیچ‌نوع وسیله موتوری و خودروی آن عبور نکرده بود. در این ضمن و اگر که با بخاطر آوردن اتفاقاتیکه بهنگام جنگ در این تپه روی داده بخصوص خاطره نبردشان با آلمانیهای حامل گنج هیجانزده شده بود مرتباً "سرشرا از اینطرف به آنطرف میچرخاند و زیر لب با خودش صحبت میکرد بمحض توقف در اتومبیل را باز کرد، از آن پیاده شد و از دامنه تپه بطرف صخره بزرگی واقع در چند متری ما شروع به بالا رفتن نمود. همانجا ایستاد، بطرف ما برگشت و گفت: درست بخاطر من هست که اولین رگبار را خود من بطرف شیشه جلو جیب فرماندهی واقع در سر ستون آلمانیها از پس همین صخره شلیک کردم.

شنیدن سخنان و اگر ما سوار بر مرکب خیال از کانال زمان بدوران گذشته و وقایع پانزده سال پیش برگرداند. زمانیکه آلمان نازی ایتالیا و کشورهای دیگر خاک اروپا را اشغال کرده بود و همه آزادیخواهان را در پس سیم‌های خاردار کمپهای اسیران یا دیوار زندانهای تاریک خود در

بند ساخته بود. در این ضمن گروهی انسانهای شجاع، پاک و از جان گذشته با وجود نداشتن اسلحه مهمات و نفرات کافی بمنظور مقابله با متجاوزین بدور هم جمع شدند و تشکیل یگانهای پارتیزانی را دادند. با تحمل منتهای سختی و محرومیت در میان کوه و تپه‌ها زندگی میکردند و هر چند یکبار با منتهای فداکاری و بیباکی به عملیات ضربتی وایذایی بر علیه دشمنان اشغالگر میپرداختند. منظره واقعه خونین آنروز بخاطر آمد، واقعه‌ایکه در یک آن آغاز گشت و از خون سربازان آلمانی پهنه این دامنه را گلگون ساخت. در صحنه خیال خود آلمانیهای در حال فرار را میدیدم که از پشت سر هدف رگبار تیربارهای پارتیزانها قرار گرفته و نعره کشان از پشت نقش بر زمین میگردند. در نتیجه ناگهان همه جای این منطقه را برنگ خون دیدم و بی اختیار بسر کورتز فریاد کشیدم. نه، نه، نه، منکه اصلا "مایل به توقف کردن در اینجا نیستم راه بیفتید برویم، بهتر است حای دیگر را در نظر بگیریم.

کورتز همچنان با آرامی جلو میرفت تا به قسمت سرازیری جاده رسید و کمی سرعت گرفت. واکر رو بما کرد و گفت: راه چندان زیادی نمانده، داریم میرسیم. تعجب از این بود که واکر کم حرف، گوشه‌گیر و خموش از شدت هیجان بحرف آمده بود و مرتبا " صحبت میکرد. دوباره بیک بریدگی مشکل از میان این جاده متروک رسیدیم کورتز ترمز کرد و روبما اظهار داشت. از اینجا تا محل معدن فکر نمیکنم بیش از دو کیلومتر راه باشد حالا تصمیمتان چیست، همیجا میمانیم یا باز هم جلوتر میرسیم؟

من و فرانسیسکا در اتومبیل را باز کردیم، از آن خارج شدیم، پاهای خسته و کم تحرک مانده خودمانرا تکان تکان دادیم و دست بساقهای خود کشیدیم. نگاهی با طرف انداختم حد و دیکصد متر آنطرفتر چشمم برودخانه صاف و زلال خروشان و پرآبی افتاد که نعره کشان و کف بر لب ضمن سیلی زدن به تخته سنگها راه خود را از میان آنها میگشود و بجلو میرفت. با دیدن این رودخانه و ساحل سبز و باصفای آن رو بسایرین کردم و گفتم:

بنظر من مناسبترین محل برای چادر زدن و برقراری یک اردوگاه توریستی داخل همین بستر مخملی و خوش آب و هوای رودخانه است. که در عین حال از دید رهگذران دور دست هم محفوظ و پوشیده میباشد.

همگی بکمک هم اطاقک کاروانی توریستی متصل به پشت اتومبیل را از آن باز کردیم و با احتیاط تمام تا نقطه‌ای واقع در فاصله درخت بیدهای سبز و زیبای پیش بردیم. پس از مهیا کردن زمین و استقرار آن به برپا کردن چادری در کنارش پرداختیم.

پس از آن نوبت به فرانسیسکا رسید که در داخل اطاقک کاروان، با استفاده از جاق گاز و وسائل

پخت آن غذائی لذیذ و دلچسب تهیه کرد. همگی با نشاط و اشتیهای کامل ضمن صحبت و خنده و استفاده از هوای لطیف و آب گوارای رودی صرف نهار پیرداختیم. در این میان واکراز همه ما بیقرارتر بود و اصلاً " حوصله صحبت و نشستن نداشت. بر خلاف او کورتز بکلی غرقه در افکار خودش بود بعد از صرف نهار پلک چشمانم سنگین ولی با وجود سعی زیاد موفق به چرت زدن نشدم. برنامه بعد از ظهر آنروز را در کمال استراحت بسربردیم و بجز یک گاری روستائی تق ولق که بوسیله دوراش گاوتر کشیده میشد و گرد و خاک کثان از مسافتی دورتر از محل مادر حال پیشرفتن بسوی آبادی بود هیچ چیز و هیچکس دیگری بچشمان نخورد. کمی جلوتر گاریچی روستائی متوجه ما شد، من در حالیکه جلو چادر بروی بستر چمنهای طبیعی لم داده بودم بزبان عامیانه دهاتیهای ایتالیائی ضمن تکان دادن دست باو خسته نباشی و سفر بخیر گفتم.

سرش را بلند کرد، نگاه بی آلایش خودش را بطرف من انداخت طی جمله ای کوتاه زیر لب پاسخ داد ولی من با وجود دقت زیاد یکبار خرج دادم قادر بدرک جمله اش نشدم.

حدود چهارونیم بعد از ظهر داخل اطاق کاروان شدم تا با فرانسیکو که در کنار موز نشسته بود صحبت کنم و گفتم: فکر میکنم بهتر است شامان را هرچه زودتر قبل از تاریک شدن هوا بخوریم تا با داشتن فرصت کافی بمحض فرارسیدن تاریکی بوسیله اتومبیل بمحل معدن حرکت کنیم. خیالتان راحت باشد از این بابت اشکال عمده ای نداریم زیرا بحد کافی غذا در قوطیهای کنسرو شده بهمراه آورده ایم و هر زمان که لازم باشد میتوانیم از آنها استفاده کنیم. حتی ما میتوانیم همینجا غذا را پخته و بهمراه نانجا ببریم. مقدار یه هم قهوه داغ در داخل فلاسک بریزیم و هر موقع که مایل باشیم بمنظور رفع خستگی فنجانی از آن بنوشیم. تنها اشکال ما در حال حاضر کمبود آبست ممکنست خواهش کنم کمی آب بمنظور تهیه خوراک و قهوه از رودخانه بیاورید؟ بشرط اینکه شما هم همراه من باشید. زیرا از آن موقع که آمده ایم حتی یک لحظه هم از داخل اطاق کاروان خارج نشده اید و نیاز زیادی به استفاده از این هوای پاک و لطیف دارید. البته قصد من بیشتر براین بود که بتوانم در طول راه رفت و برگشت تا رودخانه ضمن استفاده از فرصت کمی با او صحبت کنم و پی به گرفتگی خاطرش ببرم.

کاملاً " موافقم. در این ضمن دست بداخل کشو متصل بدیوار اطاق برد آنرا بیرون کشید سه عدد سطل پلاستیکی رنگی از داخل کشو برداشت دو تا از آنها را بدست من داد، سطل سوم را هم بدست خودش گرفت، جلو افتاد و از پله های اطاق شروع بیائین رفتن نمود. کمی جلوتر هنگامیکه شانه بشانه هم از میان گلهای وحشی در حال جلو رفتن بسوی رودخانه بودیم آغاز سخن کردم؟ گفتم: شاید مشاهده این منطقه و مناظر اطراف آن ترا بیاد خاطرات گذشتهات میاندازد، حتماً " در آن زمان خیلی کوچک بودی؟

بله بیش از ده سالم نبود. هر وقت فرصتی دست میداد بدرم مرا همراه خود بکوهنوردی یا بگرفتن ماهی از رودخانه میبرد، در اینحال بادست بطرف قله‌های دوردست، کوههاییکه این رودخانه از آنها سرچشمه میگرفت اشاره نمود وگفت: نگاهشان کن چه کوههای مرتفع و در عین حال با صفا و فرح انگیزی.

ولی من فکر میکنم زندگی پر از شدايد و سختیهای پارتیزانی برای دختر بچه‌ای به سن و سال آنموقع تو چندان هم جالب و لذتبخش نبوده؟

کمی تأمل کرد، سرش را پائین انداخت. کونی که در دهن خود مشغول یادآوری و مجسم کردن خاطرات گذشته‌اش بود. سرانجام سر بلند کرد و گفت: هفته‌ها و شاید هم چند ماه اولش که مصادف با فصل بهار و پوشیده شدن کوه و صحرا از گلهای رنگارنگ بود برای من یعنی دختر بچه‌ای که هنوز هم عروسکهایم را بهمراه داشتم تنوعی داشت و چندان خسته کننده نبود. سایر پارتیزانها هم مثل من احساس نشاط و تنوع زیادی از این زندگی جدید خود در محیط سبز و خرم کوهستان میکردند بخصوص که دارای هدفی مقدس و انگیزه‌ای انسانی بودند. برای من یکی عیناً " مثل آغاز تعطیلات فرح‌انگیز و تمام ناشدنی مدرسه بود، تا اینکه.....

تا اینکه چه؟ بخاطر داری که از چه زمانی این تنوع و زیبایی لطف و جاذبه خود را از دست داد؟

آرام آرام نقش کدورتی واضح بر چشمانش نشست، قیافه‌اش درهم شد. مثل کسیکه در خواب با خودش مشغول حرف زدن شده باشد زیر لب شروع بصحبت کرد و گفت: از آنموقع که زخمیان از درگیری و عملیات برگشته‌ها ناله‌کنان بمیان غار و چادرها آوردند و جنازه خونین کشتگانمانرا بمنظور انجام کفن و دفن کنار هم درآز کردند، از این لحظه ببعد چهره کریه اردوگاه شروع به دهن‌کجی بمن کرد و تلخی زودرس دوران کودکی من از همینجا آغاز گشت. از این پس زندگی ما جنبه تنوع و تفریحش را بکلی از دست داد و حالتی کاملاً " جدی، توأم با سختی و خطرات بخود گرفت که برای مردان رزمنده و آرمان طلب‌گوارا ولی برای دختر بچه‌ای مثل من که حجم فکرم کوچکتر از درک واقعیت آن بود مشکل مینمود.

و آنوقت تو وظیفه زچمنندی و کمکهای اولیه مجروحین را بعهده گرفتی؟

بله، یکی از آنها همین آقای واکر بود که از بازداشتگاه بهمراه عده دیگری گریخته و بهنگام فرار هدف رگبار گلوله نگهبانان قرار گرفته بود.

هدف اصلیت از قبول این مسئولیت سنگین و زندگی کردن در آن شدايد طاقت فرسا بخصوص پرداختن به جراحتهای خونین و مرهم‌گذاری بآنها چه بود؟
باوجود بچگی احساس نفرت زیادی نسبت به کسانی که خاک وطنم را اشغال کرده بودند

میکردم. سیعم بر این بود تا هرچه زودتر زخم مجروحین را بهبود بخشم و آنها را دوباره بشکار آلمانیهای متجاوز بفرستم. رفتیم تا بکنار رودخانه رسیدیم آب آن توأم با سرو صدا ضمن برخورد به لبه ساحل رویهم میفلتید و جلو میرفت ظاهرش صاف و قابل نوشیدن بود. ولی فرانسیسکا عقیده داشت که بهتر است پس از جوشاندن مصرف گردد. از طرفی شروع بکندن چالهای در داخل شنهای ساحلی رود در فاصله چندمتری آب در حال عبور نمود بنظر او عبور آب از داخل ماسهها و بیرون زدن آن از این چاله خود تا حدودی یکنوع عمل تصفیه نسبی محسوب میگشت و بهتر بود. من هم او را در کندن چاله کمک کردم و در این ضمن پرسیدم: مایلی کمی هم درباره کورتز برایم صحبت کنی؟ آیا در این مدت و در طی عملیات پارتیزانی هرگز اتفاق افتاد که او هم مجروح شود؟

نه هرگز مثل اینکه شانس با او همراه بود. بجز چند بار جراحات سطحی کم اهمیت، در جالیکه اغلب در عملیات پرخطر و سنگینی شرکت میکرد و سایر همزمانش بسختی مجروح میشدند. پس بدین طریق او رزمنده خوبی بود؟

همه پارتیزانها مثل او بودند و هرگز روی از نبرد و خطراتش نمی تافتند و هراسی نداشتند با این وجود میشود گفت که کورتز از لحاظ شجاعت و رزمندگی بی نظیر بود. در طول این مدت تعداد زیادی از آلمانیها و عوامل ایتالیائی همکار با دشمن را از پا درآورد. گفتی ایتالیائیها؟ " در این ضمن بیاد تعریفهای واکرو اتهاماتی که او به کورتز بسته بود افتادم ".

بله منظورم فاشیستهاست. آنهائیکه حاضر به قطع رابطه همکاری خود با موسولینی نبودند. حتی در واقعه "سالو"، زمانیکه یک نبرد داخلی در میان این کوهها جریان داشت، حتماً از سابقه آن مطلع هستی؟

نه من اطلاعات چندانی در اینگونه موارد ندارم.

آرام در کنار هم روی تخته سنگی واقع در زیر سایه شاخه های بید کنار رودخانه نشستیم، و من در حالیکه سرما تکان تکان میدادم اظهار داشتم، پس از این قرار کورتز از همان ابتدایک آدمکش حرفه ای بوده؟

آه... نه... او یک رزمنده شجاع و یک پارتیزان واقعی بود. پارتیزانی که پدرم به او احترام میگذاشت و سرپرستی یک گروه از بهترین رزمندگان را باو سپرده بود.

صحبت را تغییر دادم و در مورد نحوه بقتل رسیدن آلبرتو از او پرسیدم؟

مرگ او در اثر سقوط بهنگامیکه آلمانیها در حال تعقیب آنها در منطقه آمبرتو بودند رخ داد. بطوریکه اطلاع یافتیم کورتز هم تلاش زیادی بمنظور نجات او بخرج داد ولی موفق نشد و نتوانست

خودش را باو برساند .

که اینطور ، نظرت درمورد علت کشته شدن هاریسون و پارکر چیست ؟
 کمی تأمل کرد ، ابروها را درهم کشید و پس از چند لحظه تفکر اظهار داشت : این دو نفر
 جزودسته‌لژیون خارجی یگان پارتیزانی ما بودند و هر دوی آنها طی انجام عملیات و درگیری‌های
 با دشمن کشته شدند ، البته هرکدام در عملیاتی جدا از دیگری و در زمانی متفاوت .

دوناتارینالدی چطور ؟

جریان بقتل رسیدن او واقعا " حیرت‌آور و کاملا " اسرارآمیز بود . صبح یکروز جنازه‌اش در
 چندصد متری اردوگاه در حالیکه مغزش متلاشی شده بود پیدا شد . از قرار معلوم قصد بالاکشیدن
 از دیواره سنگی مرتفع کوه را داشتند از همان بالا با سرب به ته شکاف سقوط کرده بود .
 به چه منظور قصد بالاکشیدن از این بقول شما دیوار سنگی را داشته ؟ فکر میکنید علاقه به
 تمرین کوهنوردی انگیزه اینکار او بوده ؟

نه فکر نمیکنم بهر حال جوان کم سن و سالی بود ، وجوانان در این سن اغلب دست بکارهایی
 از این قبیل میزنند .

من در حالیکه صحنه‌های تلخ بقتل رسیدن یکیک این قربانیها را در خاطرم مجسم میکردم
 یکی یکی شروع به پرتاب تعدادی ریگ بداخل امواج خروشان رود نمودم و بیاد تصنیفی حزین انگیز
 در مورد " قتل ده مرد سیاه و بقتل رسیدن یکیک آنها " افتادم ، ناگهان رو با و کردم و بدون مقدمه
 پرسیدم : چطور شد که واکر ناگهان تصمیم به ترک اردوگاه و جدا شدن از پارتیزانها را گرفت ؟
 نگاه تندش را بچشمان من دوخت و با اعتراض تمام اظهار داشت . شاید منظورتان از مطرح
 کردن این سوال اینست که این افراد در اثر تصادف و مسامحه کشته نشده و بلکه یکی یکی بدست
 افرادی از گروه پارتیزانی ما بقتل رسیده‌اند ؟

من هرگز چنین ادعائی نکردم ، ولی از قرار معلوم این موضوع قبل از من برای شخص دیگری
 از گروه شما مسلم گشته است . حالا گوش کن تا قضیه را کمی دقیقتر باهم مورد بررسی قرار دهیم .
 درست توجه کن شش نفر از افراد شما طی یک عملیات خونین موفق میشوند گنج بزرگی را از چنگ
 آلمانیها خارج و در محلی دور افتاده پنهان کنند . و در مدتی کوتاه پس از این واقعه چهار
 نفر از آنها هریک بطریقی کشته میشوند . . . دوباره چند عدد ریگ بدخال رودخانه
 انداختم و منتظر اظهار نظر او ماندم و پرسیدم ' فکر میکنی در این میان منظورم اینست که اتفاق
 قتلها بنفع چه کسی تمام میشود و از آن بهر د میگیرد ؟ قدر مسلم اینست که تنها دو نفر از گروه
 شش نفری بنامهای " کورتز " و " واکر " باقی مانده‌اند که بهره‌گیرنده واقعی از این اتفاقات خونینند .
 حالا دوباره سوال اولیه خود مرا تکرار می‌کنم : چطور شد که واکر ناگهان تصمیم به ترک اردوگاه

گرفت و از شما جدا شد؟

اطلاع دقیقی از علت تصمیم او ندارم، همینقدر میدانم که ناگهان مصمم به ترک گشت و روبه پدر اظهار داشت: بیش از این مایل بماندن در اینجا نیستم و خیال پیوستن به نیروهای متفقین را دارم. زیرا در آن تاریخ نیروهای ملل متفق فاصله چندانی با محل اردوگاه ما نداشتند.

فکر کن ببین درست بخاطر داری، روزیکه واکر اردوگاه را ترک کرد آیا کورتز هم آنجا بود؟ چند دقیقه‌ای ساکت ماند. سپس سربلند کرد و گفت: نه اصلاً "بخاطر من نیست. خود واکر اظهار میدارد: از ترس کشته شدن بدست کورتز مجبور به ترک اردوگاه شده است حتی هنوز هم از وجود او نگرانست. پس از این قرار این دوست ما موجودی خطرناک و ترس‌آور است.

فرانسیسکا نگاه حیرت‌زده‌اش را بصورت من دوخت و گفت: حالا میفهمم که چه حوادث خونینی در اطراف ما در جریان بوده، بیچاره آلبرتو، هنگامی بقتل رسید که کورتز نزدیکترین فرد باو بود، پس در نتیجه امکان انجام آنرا داشته....

بله هول دادن از لبه پرتگاه از پشت... نظرواکر بر اینست که پارکر هم در اثر شلیک گلوله‌ای از پشت بمیان جمجمه‌اش بقتل رسیده. با این حساب باین نتیجه میرسیم که آقای کورتز پارتیزان شجاع و جنگجوی شما یک قاتل حرفه‌ای و آدمکشی بیرحم است. حالا بگو ببینم علت اصلی تنفر شخصی تو از او چیست؟

در حالیکه بایک تکه چوب باریک مشغول بهمزدن شنهای نرم ساحل بود سربزیر پاسخ داد: اتفاقی که نظیر آن اغلب بین خیلی از زن و مرد های غریبه رخ میدهد و باعث تنفر آنها نسبت بهم میگردد....

این حادثه تلخ و آغاز اختلاف شما چه وقت اتفاق افتاد؟

درست سه سال بعد از ازدواجم بود.

من که از مدتی پیش مایل به پی بردن از سرانجام ازدواج او با شوهرش بودم ولی بخود اجازه سؤال در موارد خصوصی زندگی او را نمیکردم حال که فرصتی داده بود قصد استفاده از آنرا کردم ولی او ناگهان از جایش بلند شد. سطل خود را بدست گرفت و گفت: فکر میکنم بهتر است سلطه‌ها را آب کنیم و هرچه زودتر نزد سایرین برگردیم.

پس از پرکردن سطلها هنگامیکه در حال برگشتن به قرارگاه خودمان بودیم گفتم: فکر میکنم بهتر است از امروز حواسم را بیش از پیش درمورد کورتز جمع کنم و همیشه آماده مقابله با او باشم زیرا تا این لحظه او را اینچنین خطرناک نمیدانستم. تو هم بهتر است موضوع را با

مورز در میان بگذاری و او را آماده بدخالت در موارد احیانا " ضروری بنمائی .
 بمحض شنیدن مطلب توقف کرد سطلش را روی زمین گذاشت و گفت : من تاکنون پیش خود
 تصور میکردم شما و کورتز باهم دو دوست میباشید و کاملاً " بهم نزدیکید و باصطلاح در کنار هم
 هستید . "

اشتباه نکن کنتسا ، من بهیچوجه حاضر به دوستی و نزدیکی با جنایتکارانی مثل کورتز
 نبوده و نخواهم شد . بقیه راه را کنار هم درسکوت کامل طی کردیم .
 سرتاسر بعد از ظهر آنروز اصلاً "فرانسیسکارا ندیدم زیرا در داخل اطاقک کاروانی مان مشغول
 پختن غذا برای ما بود . بمحض آغاز تاریکی همگی شروع به جمع آوری وسائل کردیم و آماده حرکت
 شدیم . بیل و کلنگها را در داخل صندوق عقب اتومبیل جا دادیم چراغ گردسوزهایمان را دم
 دست و آماده استفاده قرار دادیم . پایرو فکر همه چیز را کرده حتی یکدستگاه چرخ دستی هم
 بمنظور بیرون کشیدن سنگ خاک از داخل تونل به همراه آورده بود .

از مشاهده این چرخ دستی خیلی خوشحال و راضی شدم زیرا بهنگام صورت برداری وسائل
 قرار به خرید آنرا شخصا " فراموش کرده بودم کورتز شروع به امتحان استحکام بیل و کلنگها کرد ،
 سرانجام آنها را پسندید و مطابق میل خود یافت .

هنگامیکه به همراه مورز قصد جادادن چرخ دستی را در صندوق عقب اتومبیل داشتم نوک
 پایم به سنگی گیر کرد ، تعادلم بهم خورد و تنهام محکم به تنه کورتز خورد و او را جا بجا کرد .
 روباو کردم و گفتم : معذرت میخواهم غرغرکنان پاسخ داد :

بهتر است بجای معذرت خواستن دقت بیشتری میکردی و مواظب خودت بودی .
 فعلاً " صلاح را درسکوت دیدم و پاسخش ندادم . پس از قرار دادن چرخ دستی بروی بیل
 و کلنگها در صندوق عقب بالا ماند و بسته نشد . در این ضمن بطرف کورتز برگشتم و با قیافه‌ای
 جدی به آرامی اظهار داشتم : مایلیم قبل از حرکت چند کلمه صحبت خصوصی و دوید و باهم داشته
 باشیم . سرشرا تکان داد و چیزی نگفت با هم بمیان تاریکی رفتیم و در مسافتی دورتر ، جائیکه
 صدایمان بگوش سایرین نمیرسید توقف کردیم .

خوب ، چه میخواستی بگوئی ؟

دست بروی برآمدگی واقع در زیر بغل او از روی کت گذاشتم و پرسیدم : اگر اشتباه نکرده

باشم مثل اینکه اسلحه‌ای به همراه داری ؟

بله ، مگر داشتن اسلحه از نظر جنابعالی اشکالی هم دارد ؟

بفرمائید ببینیم سرکار قصد تیراندازی بطرف چه کسی را دارید ؟

بسوی هرکسی که قصد تصاحب سهم طلاهای مرا داشته باشد .

در حالیکه صدایم از شدت خشم و ناراحتی در حال لرزیدن بود و دندانها را بهم میفشردم بایبانی قاطع و محکم اظهار کردم: درست خواست راجع کن کورتز من اصلاً "کاری به طرز فکر و سوابق تو ندارم. ولی باید بدانی که هرگز فرصت تیراندازی و استفاده از آن اسلحه‌ها را به تو نمیدهم. زیرا مجبور می‌کنم همین حالا، دور از چشم سایرین خودت آنرا تحویل من بدهی و خیال انجام هرگونه هفت تیرکشی و خونریزی را تا خاتمه دارمان از آن کله‌پوکت بدرکنی. وگرنه از همین جا برمیگردم و ترا با طلاهای تنها میگذارم. ما با این تصمیم به ایتالیا نیامده‌ایم که دست به هفت‌کشی و جنایت بزنیم، باید با اطلاع برسانم که من یکی هرگز حاضر به همکاری با جنایتکاران نیستم.

غرغرکنان سرش را بعنوان تهدید تکان داد و گفت: خیلی خوب اگر مردش هستی چرا ایستاده‌ای و مرا نگاه میکنی خوب جلو بیا،... بیا جلو و خودت آنرا از من بگیر."

سرما تکان دادم و گفتم: خیلی خوب تو میتوانی با کمک از آن اسلحه و بصورت تهدید همه‌ما را مجبور برفتن و کار در داخل مخزن گنج کنی ولی اطلاع داری که داخل تونل تاریک است و با شروع کردن و فرو ریختن دیوارهای غار تاریکتر میگردد. در این فرصت هر کدام از ما که خواسته باشیم میتوانیم با کوبیدن یک سنگ به مغز تو کارت را بسازیم همه را از شرت راجت سازیم. مطمئن باش خود من اولین کسی هستم که بدون ملاحظه بمحض یافتن فرصت دست به این کار خواهم زد. حال فرض کنیم که ما فوق به وارد کردن ضربت بتو نشدیم، تو هم موفق شدی به زور اسلحه‌ها با کمک ما طلاها را خارج و از اینجا تا محل بندرگاه حمل کنی. در مورد کارهای بعدیش چه میکنی؟ جز اینکه مجبوری اسلحه‌ها را روی تلی از طلا بنشینی و تا آخر عمر جرئت و وسیله ذوب حمل و فروش آنرا نداشته باشی. اصلاً "تو بدون وجود من بجز یک مجسمه بی خاصیت چیز دیگری نیستی. از طرفی اگر یاری مردان فرانسیسکا نباشد هیچکدام از ما قادر به خارج کردن این طلاها از ایتالیا نخواهیم شد.

دوباره من موفق شدم با پیش کشیدن واقعیات و ثابت کردن نیاز او به وجود خودم و دیگران او را با وجود هیکل درشت و قدرت فوق العاده جسمانی‌اش مثل دفعات قبل درین بست قرار دهم و مثل موم در میان مشت خود بگیرم.

پس از مدتی سکوت سرش را بلند کرد و گفت: از کجا معلوم که مردان فرانسیسکا پس از بیرون کشیدن طلاها بمانارو نزنند و ضمن کمین کردن در پس یکی از نپه‌ها ناگهان بر ما نتازند.

اولاً "که من صد درصد به خود فرانسیسکا شخصیت قول و شرفش اطمینان دارم، از طرفی بجز مورز بقیه افراد او کوچکترین اطلاعی از محتویات صندوقها و محموله ما ندارند. زیرا ما آنها را در کیلومترها دورتر از اینجا همراه با کامیونها نگه داشته‌ایم. بعلاوه فراموش نکن که همه آنها

حرف‌شنوی کامل از کنتسا دارند و بخوبی و با میل باطن از دستوراتش اطاعت می‌کنند .
 مثلاً اینکه بیش از این چیزی برای گفتن نداشت سرشرا پائین انداخت و ساکت ماند . منهم
 درحالی‌که دستم را بطرفش دراز میکردم گفتم : خیلی خوب معطلش نکن ، فوراً " آن اسلحه را بمن
 بده تا هرچه زودتر بمیان سایرین برگردیم و ترتیب حرکت‌مانرا بسوی معدن بدهیم . "
 به آرامی دست بمیان بغلش بردم و از زیر ژاکتش یک قبضه اسلحه کم‌ریز را بیرون کشید . بعلت
 تاریکی شدید هوا قادر بدیدن چشمانش نبودم ولی اطمینان داشتم که دراین لحظه شراره نفرت
 و کنیه زیادی از آنها نسبت بمن درحال زبانه کشیدنست ، دراین ضمن سر اسلحه را آنقدر آرام
 آرام بالا آورد تا جاییکه سرلوله‌اش درست مقابل سینه من قرارگرفت و همانجا ثابت نگهداشت .
 از قرار معلوم دچار یکنوع دودلی درمورد چکاندن یا نچکاندن ماشه شده بود . این موقعیت طول
 چندانی نکشید و سرانجام قبضه اسلحه را بمیان دست من گذاشت .

و ضمن اینکه سرشرا بحالت تهدید تکان تکان میداد زیر لب و جویده جویده اظهارداشت
 امیدوارم فراموش نشود ، این چندمین بار است که تو پا روی دم من میگذاری . بگذار کارهاکه
 تمام شد بالاخره یکروزی بهم میرسیم .

بدون اینکه پاسخ او را بدهم شروع به تماشای اسلحه‌ایکه در دستم بود کردم . اسلحه‌ای
 سبک نسبتاً " کوچک در عین حال خوش‌دست و ازبهترین انواع خودش بود ، ناگهان سرلوله را به
 سمت او گرفتم و گفتم : حالا نوبت منست دوست من دستها بالا می‌خواهم بازدیدت کنم .
 علناً " شروع به فحش دادن بمن کرد بااین وجود دستش را بالا برد و اجازه داد تا سر تا
 پای او را مورد تفتیش قراردهم . اسلحه دیگری بجزیک خشاب اضافی مربوط به همین اسلحه نداشت .
 آنرا از جیب پشتش خارج ساختم در جیب پشتم جا دادم . سپس یکبار گلنگدن اسلحه را عقب
 کشیدم تا از نبودن فشنگ درمیان لوله مطمئن گردم ، اتفاقاً " حدس من درست بود و یک تیر فشنگ
 در داخل لوله بود .

دراین ضمن رو بمن کرد و گفت : بهتر بود اینکار را درمورد موز هم انجام میدادی ، مطمئنم
 که او هم دست خالی به اینجا نیامده و اسلحه‌ای به همراه دارد .

خیالت راحت باشد نوبت او هم میرسد . همین حالا با هم اینکار را انجام میدهیم راه
 بیفت برویم او را صدامیزنم ، تو از پشت سر مواظبش باش تا من کار خود مرا انجام دهم .

کمی جلوتر که رفتیم فرانسیسکا را صدا زدیم . طبق معمول موز هم همراه او بود وقتی که
 بمقابل من رسیدند کورتز آرام آرام خودشرا به پشت موز رساند و همانجا آماده و مواظب اشاره
 من باقیماند . روبرطرف فرانسیسکا کردم و پرسیدم " اطلاع داری که موز مسلح است یا نه ؟
 با دستپاچی سرشرا بعنوان عدم اطلاع تکانداد و گفت : نمیدانم . سپس بطرف او برگشت

و پرسید: ببینم مورز مگر تو مسلحی؟

کمی تأمل کرد. سپس بعنوان جواب مثبت سرش را تکانداد. معطلش نکردم سر اسلحه کورتز را بطرفش گرفتم و بالحنی تهدیدآمیز اظهار داشتم: خیلی خوب، فوراً "آنها بیرون بیاور." و آهسته مقابل خودت روی زمین بگذار یا بدست فرانسيسکا بده.

نگاهی بدهانه لوله اسلحه نشانه رفته بسوی خودش انداخت. قیافه اش درهم شد. شراره خشم و غضب از چشمانش نمایان بود با این وجود چاره‌ای ندید دست به بغل خودش برد و اسلحه نسبتاً "بزرگی را از زیر لباسش بیرون کشید. من همچنان تهدیدکنان باو تأکید کردم: خیلی خوب مورز فکر میکنم وقت آن رسیده، که از این لحظه به بعد تو هم مثل سایرین تحت فرمان من باشی و فقط دستورات مرا اجرا کنی. حالا بتو دستور میدهم که آرام و بدون جزئی لغزش و اشتباه اسلحه را بدست فرانسيسکا بدهی و بدون حرکت همانجا بمانی.

اسلحه را بدست فرانسيسکا داد من هم درحالی که سر لوله اسلحه‌ام را پائین می‌آوردم دستم را بمنظور گرفتن اسلحه از فرانسيسکا بطرف او دراز کردم. پس از دریافت با فشار تکمه شستی خشابش را خارج کردم آنها در جیب دیگرم جا دادم. کورتز هم دو عدد خشاب پر از فشنگی را که از جیب پشت مورز درآورده بود بدستم داد.

سپس بطرف واکر برگشتم و پرسیدم: تو چطور؟ حتماً "تو هم مسلحی؟

سرش را بعلا مت نفی بطرفین تکان داد.

بیا جلو می‌خواهم باز دیدت کنم.

همه جای بدنش را تفتیش کردم اسلحه‌ای نداشت. سپس رو بطرف کورتز کردم و گفتم جلو برو و بدقت همه‌جای داخل اتومبیل را هم تفتیش کن ببین کسی اسلحه‌ای در آنجا پنهان نکرده باشند.

روبه فرانسيسکا کردم و از او در مورد اسلحه پرسیدم، دستهای خودش را بغل کرد و گفت منکه اسلحه‌ای به همراه ندادم با این وجود اگر اطمینان نداری میتوانی باز دیدم کنی. نه من قول ترا قبول دارم.

سپس صدا زدم حالا همگی درست توجه کنید. من در حال حاضر دو قبضه اسلحه مربوط به کورتز و مورز را از آنها گرفته‌ام اینهم خشابها و مهمات مربوط به آنهاست که نشان شما میدهم. ناگهان مشت پر از فشنگ و خشابها را بالا آوردم و بمحض نشان دادن آن به حاضرین با یک تکان سریع آنها را بمسافتی دورتر بمیان تاریکی پرت کردم و گفتم: از این لحظه به بعد خیال همه ما درباره بکار گرفتن اسلحه گرم از طرف هر کس راحت است. هرگاه کسانی احتمالاً "جزئی اختلافی هم با یکدیگر پیدا کردند نیازی به اسلحه گرم ندارند و میتواند حسابشان را با مشت‌های خود تصفیه

کنند در این صورت هرگز کسی بقتل نمیرسد و حساب تهدید و زورگوئی هم از بین میرود. دوباره دست به جیبهای پشت خود بردم هر دو قبضه اسلحه خالی مربوط به کورتز و موز را بیرون کشیدم ، بدست آنها دادم و گفتم ؛ از این بیعد میتوانید با گرفتن سر لوله از آنها بعنوان چکش برای کوبیدن میخ جعبه‌ها استفاده کنید نه برای کشتن سایر همسفرها .

هر دو نفر در حالیکه کاملاً "از رفتار من نسبت بخودشان دلگیر شده بودند غرغرکنان اسلحه خود را پس گرفتند . در این ضمن رو بدیگران کردم و گفتم ؛ فکر میکنم پرداختن باین کار بحد کافی وقت ما را بیهوده بهدر داد . حالا همگی سوار اتومبیل بشوید تا راه بیفتیم و به برنامه اصلی خودمان بپردازیم .

هنگامیکه همگی داخل اتومبیل شدند هنوز هم ما دو نفر همانجا ایستاده بودیم . فرانسیسکا بعنوان قدردانی روبمن کرد و بآهستگی اظهار داشت ؛ آقای هالوران واقعا "کار بجائی بود خیلی از شما ممنونم که جلوه هرگونه دردسر و خطرات احتمالی آینده را با کاردانی خودتان گرفتید . باور کنید من از موضوع مسلح بودن موزز اطلاعی نداشتم . بله همانطور که خود من هم از کورتز . با این وجود تصمیم گرفتم امتحانی بکنم . اتفاقاً " موفق هم شدم .

چگونه موفق به خلع سلاح کردن او شدی ؟

با استفاده از یک روش روان شناسی میدانستم که او با وجود جنایتکار بودنش علاقه اش به طلاها بمراتب بیشتر از میلش به کشتن منست . لذا تازمانیکه دستش به طلاها نرسیده و سهم خود را بصورت خالص دریافت نکرده نیازمند من است و مجبور به اجرا کردن فرامینم .

آه پس از این بعد بشدت مواظب جان خودتان باشید .

خوشحالم که می بینم این موضوع مورد توجه شما هم میباشد و برایتان اهمیت دارد . حال بهتر است هر چه زودتر بطرف اتومبیل برویم و همراه سایرین عازم محل شویم .



فصل ۲۲

کورتز با قیافه‌ای اخم کرده و خاموش پشت فرمان نشست و از دل تاریکیها بسوی مقصد آرزوها یمان شروع به پیشروی نمود ، در حالیکه با احتیاط تمام از سراسیمی‌ها بالا و پائین میرفت رفتیم تا کاملاً " از جاده فرعی قبلی هم بدور ماندیم و وارد بیراهه شدیم . صدای خرد شدن علفهای بلندروی تپه‌ها را در زیر چرخهای ماشین بوضوح میشنیدیم . وقتی به پشت تپه پیچیدم کورتز با خیال راحت چراغ جلو را روشن کرد و ضمن دیدن جلو خود بر سرعت اتومبیل افزود .

شنیدن صحبت‌های من نگران کورتز و رفتار آسوده او بود. در این میان تنها واکر بود که از شدت هیجان و التهاب قرار نشستن نداشت و مربا " از پنجره اتومبیل سرش را خارج میکرد و دوباره خود را بروی صندلی میانداخت. خود من هم که چیزی برای گفتن نداشتم.

چند دقیقه بعد، به محوطه معدن رسیدیم نور چراغ حلوا تومبیل بروی ویرانه‌های باقیمانده از خانه‌های کارگری آنجا افتاد. کمی جلوتر دیوارهای کهنه و فرو ریخته آجرى خود کارخانه محسوس خورد. بنظر من هیچ چیزی بدمنظره و تأسفانگیزتر از باقیمانده خرابیهای یک کارخانه متروک و محوطه اطراف آن نیست.

کورتز بکلی از سرعت کاست و در محل نسبتاً صاف و بازی واقع در مقابل دهانه دهم آمده و خراب شده تونل معدن توقف نمود. همگی یکی پس از دیگری از اتومبیل خارج شدیم. پس از خروج اولین کسیکه در طول سرتاسر راه تا اینجا آغاز سخن کرد مورز بود که پرسید: اینجا معدن چه بوده؟

کورتز پاسخ داد: معدن سرب. مدت پانزده سال از تمام شدن و متروک ماندن آن میگذرد. در پرتوروشنائی نور چراغ اتومبیل نگاهی به چهار دهانه تونل خراب شده مشابه به هم انداختم و از کورتز پرسیدم: معدن تو کدامیک از اینهاست؟

با دست بطرف دومین دهانه کاملاً "فرو ریخته پوشیده از صخره‌های بزرگ اشاره کرد. مشاهده این دهانه مرا به حیرت واداشت. زیرا از نظر من باز کردن و کنار زدن دهانه آن حداقل نیاز به یک هنگ کارگر با سرباز و یکماه کار مداوم داشت.

او با اشاره بطرف دهانه معدن ضمن بالیدن بخود با تفاخر اظهار داشت. می بینی چه تخریب خوبی انجام داده‌ام. کاش بودی و صدای شدید انفجار آنرا می شنیدی.

حتماً " فکر کنار زدن این صدها تن خاک و سنگ آنرا هم کرده‌ای؟ منکه فکر نمیکنم مافوق به انجام کار خاک برداری و بیرون کشیدن صندوقها برابر طرح و برنامه خودمان بشویم.

نه، نگرانش نباش، با وجود داشتن بلدوزر کارچندان مشکلی نیست.

با توجه به معدنکار بودن او بخود اطمینان دادم که حتماً " موفق میگردیم. راه افتادم بطرف اتومبیل رفتم تا با کمک مورز و واکر وسائل حفاری و بقیه ابزار کارمانرا از صندوق عقب اتومبیل خالی کنیم و در دسترس قرار دهیم. کورتز هم آرام آرام شروع به بالا کشیدن از روی خرابیهها و آزمایش کردن سفت یا سست واقع بودن سنگهای دهانه آن کرد. از این لحظه بیعد کارفرمای اصلی ما او بود. من هم که خود تجربه چندانى در این نوع برنامه‌ها نداشتم او را در کار خودش آزاد گذاشتم تا هر طور که مایل است کار را تقسیم و اداره کند. دستوراتش کاملاً " قاطع و آمرانه بود ما هم همگی بدون نشان دادن حزئی مخالفت یا ناراضائی بسرعت آنرا اجرا

میکردیم .

قبل از شروع کار بهمه تذکر داد : خوب گوش کنید ماهرگز خیال کنند و کنارزدن اینهمه سنگ و خاک دهانه تونل راتا عمق نهائی آن نداریم . مقصود بازکردن راهی بداخل و بیرون کشیدن جعبه صندوقها از میان تونل میباشد . مواظب افتادن سنگهای سنگین بروی پا یا سقوط احتمالی آن بروی سرتان باشید . من پیشبینی لازم جهت کنار زدن واز جادرآوردن صخرهها را کرده و تعدادی دیلم و الوارهای مناسب در میان انبار متروک کارخانه پنهان کرده ام . روبمن و واکر کرد و گفت شما دو تابه آنجا بروید و آنها را با خودتان به اینجا بیاورید . بدینترتیب هرکدام از ما مشغول بکاری شدیم .

در این ضمن فرانسیسکا روباو کرد و گفت : پس یک کاری هم برای من در نظر بگیرید ؟ شما هم بهتر است آنچه را که ما میکنیم و داخل چرخ دستی میریزیم بوسیله چرخ دستی به آن قسمت ببرید و داخل آن شکاف خالی کنید . سپس بایکی از بیلها خاکها را بطریقی پخش کنید که طبیعی بنظر برسد و جلب توجه کسی را نکند . من و واکر چراغ بدست بطرف انبار رفتیم الوار و دیلمها را یافتیم و با خود آوردیم . پیش خود فکر میکردم در طول این پانزده سال مطمئنا " کورترز هرسه یا چهار سال یکبار سری باینجا میزده ، ضمن سرکشی به گنج نهفته خویش در هر بار مقداری وسائل مورد نیاز از جمله همین الوار و دیلمها را هم بمنظور استفاده در چنین روزی بهمراه میآورد . و مخزن میکرده . بهر صورت با وجود خشونت و عصبانیت ظاهری او در دل عاقبت اندیشی و دقت در کارهایش را ستودم .

سوراخ ایجاد شده چندان بزرگ نبود و تنها جهت ورود و خروج یکنفر کافی بنظر میرسید بمحض پیش روی حفره کورترز مرتبا " با بکار بردن الوارهای کوتاه بمنظور محکمتر و بی خطر ساختن قسمت بالای حفره و فرونریختن آن از آنها استفاده میکرد و قدم بقدم با ما بجلو میآمد . من و مورز هم مرتبا " چرخ دستی را پر میکردیم و دسته آنها بدست فرانسیسکا میدادیم . طولی نکشید که ماه هم آرام آرام شروع به بالا آمدن نمود و با پراکندن نور خود و سرعت گرفتن کار کمک زیادی به پیشرفت کارمان نمود . بعلاوه از این لحظه بعد نیازی به روشن نگه داشتن چراغهای جلو اتومبیل نبود .

خود کورترز هم در داخل حفره کار میکرد و اجازه دخالت هیچکدام از ما را بمنظور جلوگیری از وقوع صدمات احتمالی نمیداد در نتیجه من و مورز و واکر طبق دستور او بعنوان دستیاران اصلی در پشت سرش قرار داشتیم و . قدار خاک سنگ کنده شده بوسیله او را مرتبا " بعقب میراندیم . پس از سه ساعت کار مداوم سرانجام موفق شدیم حدود دو متر از دهانه سنگی و پر خطر تونل را که هر آن خطر سقوط تخته سنگی از بالای آن میرفت بکنیم و به قشر خاکی و کم خطر آن

برسیم ، درحالیکه کورتز هم بامهارت تمام بوسیله تیر و تخته‌ها همگام با ما زیر سقف حفره را محکم و خطر سقوط سنگ‌ها را بکلی برطرف ساخته بود . با مشاهده پیشرفت کار و خستگی زیاد همکاران دستور به استراحت موقت و پرداختن بصرف شام دادم .

بهنگام صرف شام ، مورز که در کنار من نشسته بود آرام آرام و گله‌میدانه شروع به صحبت نمود و گفت : تابحال کسی جرئت اهانت بمن و خلع سلاح کردن مرا نکرده این موضوع باعث ناراحتی شدید من شده . بخصوص اینکه شما اسلحه‌بروی من کشیدید و تهدیدم کردید . زیاد ناراحت نباش آن اسلحه که فشنگ نداشت و خالی بود .

بله بیشتر ناراحتی منم بهمین لحاظ است ، ناگهان بصدای بلند شروع به خندیدن کرد ، دست به پشت شانه من زد و با قیافه‌ای گشوده اظهار داشت : کارت خیلی عالی بود ، خوشم آمد . بعداً " که فکرش را کردم حق را بشما دادم . وقتی هیچکدام اسلحه نداشته باشیم محیط آرام‌تر و خیال همه‌مان راحت‌تر است . درحالیکه دوستانه مشغول صحبت بودیم قدم‌زنان بطرف چشمه آبی واقع در فاصله‌ای دورتر از محل صرف شام رفتیم . صحبت را ادامه دادم و از او پرسیدم : آیا فرانسیسکا چیزی درباره کورتز بتو نگفت ؟

چرا جریان صحبت‌هایتان در مورد کورتز را برایم تعریف کرد و باعث حیرت من نشد . زیرا هرگز تصور انجام چنین کارها تیرا توسط او نمی‌کردم ، البته وقتی خبر کشته شدن دوناتورینالدی را در آن زمان شنیدم خیلی ناراحت شدم . اما هرگز باورم نمیشد که مردی بدین خوبی بدست یکی از هم‌زمانش بقتل رسیده باشد . زیرا من و او خیلی بهم نزدیک و درواقع کاملاً " صمیمی بودیم .

پیش خود فکر کردم طلا و ثروت چیز نیست که گاه انسانهای سست ایمان ، حریص و دنیا پرست را وادار به زیرپا گذاشتن اعتقادات ، شرف ، وجدان ، و دوستی و صمیمیت‌ها میکند و وادار به هر نوع جنایت و رفتار غیرانسانی و بیست‌میسازد . اما درک این موارد چیزی نبود که در حجم فکر محدود و استعداد اندک مورز بگنجد و قادر بدرکش باشد لذا روباو کردم و پرسیدم تو فکر میکنی که این جنایتها کار کورتز بوده ؟ و او فرصت کشتن آنها را داشته ؟

من اطلاع زیادی از نحوه قتل سایرین ندارم اما در مورد هاریسون کاملاً " اطمینان دارم که کشته شدن او اصلاً " ربطی به کورتز نداشت . زیرا خودم ناظر بر جریان بقتل رسیدن او بودم ، یکنفر آلمانی او را هدف قرار داد که بلافاصله خود او هم با شلیک رگبار من بقتل رسید . اما در مورد سه نفر بقیه امکان کشته شدنشان بدست او میرفت . زیرا کورتز کسی بود که کشتن اشخاص برایش کاری ساده و کم اهمیت بود .

ولی این دلیل کافی نیست . دلم میخواهد صراحتاً " نظرت را در این مورد بیان کنی که آیا

کورتز مسئول کشته شدن هرسه آنها بوده یا نه؟

شانه‌های خود را بالا انداخت ، سرشاتکان داد و گفت : انسان تا چیزی را بچشم خودش ندیده باشد که حق گواهی دادن در آن مورد را ندارد . این قتلها مربوط به سالها قبل است و هیچ دلیل و مدرک مسلمی هم وجود ندارد که این تهمتها را ثابت کند .

وقتی دوباره بسرکار خودمان برگشتیم باز هم کورتز با همان روحیه و هیجان قبلی شروع به فعالیت ، تقسیم کار و اداره برنامه کرد ، هرچه که پیشروی بسمت داخل تونل جلوتر میرفت بر شدت هیجان و فعالیت او هم بهمین نسبت افزوده میگشت . زیرا فاصله چندانی با گنج شایگان مورد آرزوی این سالهای طولانی خود نداشت . گنجی که پانزده سال تمام شب و روز به انتظارش مانده بود . و اگر هم حال چندان بهتری از کورتز نداشت کاملاً " ملتهب ، هیجانزده و دستپاچه بود . در این ضمن یکی از تخته‌سنگهای لق شده سقف حفره در حال فرو افتادن بود که کورتز و واکر بطرفش دویدند ، زیرش را چسبیدند و با چند تکه الوار کوتاه در همان بالا مهارش نمودند .

فرانسیسکابا عجله مشغول جمع کردن ظروف غذا و جادادن آنها در میان اطاقک کاروانی مان بود تا هر چه زودتر خود را ب صحنه برساند و بهنگام باز شدن در گنج ، طلا و جواهرات ناظر بر این منظره تاریخی و بی نظیر باشد .

روبه‌مورز کردم و با اشاره بطرف فرانسیسکا گفتم : زن عجیبی است ؟

بله هر دختر بچه‌ایکه مثل او از بچگی در اردوگاه پارتیزانها پرورش یافته باشد ، اینچنین از کار درمی‌آید . او سختیهای کشیده که تحملش از عهده مردان رزمنده و خشن هم ساخته نبود . زیرکانه چهره‌اندوه‌باری بخود گرفته و گفتم : از قرار معلوم مثل اینکه در زندگی خانوادگی و ازدواجش هم چندان موفق نبوده ؟ از شدت عصبانیت تفی بروی زمین انداخت و گفت : تف باین مرد ، " استرونولی " جانور کثیفی است که اصلاً " لیاقت زنی باین شایستگی را ندارد .

با این وجود پس علت رضایت فرانسیکا باین ازدواج نامناسب چه بود ؟

در واقع ما مردم عوام اطلاع چندانی از آداب و رسومات مربوط به طبقه اشراف و قرار و مدارهای آنها نداریم بهر صورت هرچه که بود عاقبتش به ناکامی منجر شد .

منکه اصلاً " متوجه منظور تو نمیشوم .

آخر تو که آن موقع در ایتالیا نبودی تا پی به رفتار ظالمانه و دور از انسانیت کمونیستها با پدر غیورش و بقول پارتیزانها شیرپیر کوهستان ببری .

خودش تا حدودی با من در اینباره صحبت کرده .

واقعاً " که شرم‌آور است . مقام او نسبت به کمونیستهای دور و وطن فروش بحدی بالا بود که آنها حتی لیاقت لبسیدن کف کفشهای او را هم نداشتند ، با این وجود سرانجام آنچنان او را متهم

ننگین ولکه‌دار کردند که از شدت ناراحتی بکلی خانه‌نشین شده و از لحاظ تامین معاش هم به سخت‌ترین وجهی که فکرش را بکنی دچار گشته. عمری را در راه استیلای میهن جنگیده‌بهترین سالهای عمرش را در کوهستانها صرف مبارزه با دشمنان ایتالیا ساخته‌حال حتی از عنوان و افتخارات ظاهری در اینباره هم چیزی برایش باقی نمانده. میدانید آفات‌هت‌نار و ولکه‌دار ساختن اشخاص پاکو باشرف آنچنان ضربهای بر آنها وارد می‌سازد که هرگاه کوهی از فولاد هم که باشند بصورت موم درمی‌آیند، ذوب میشوند و از بین می‌روند.

اصلاً "این موضوعات چه ارتباطی با ازدواج نامناسب فرانسیسکا دارد؟ پیرمرد بیچاره از همان ابتدا با آن اظهار مخالفت کرد، زیرا از سوابق خانوادگی و رفتار نامتناسب این مرد بخوبی اطلاع داشت. ولی مادام با اصرار تمام از پدرش خواست تا با این کار موافقت کند. با وجود اینکه او را لایق همسری خود نمیدید.

مردک‌بشدت پافشاری میکرد زیرا همان‌طور که می‌بینید زیبایی خیره‌کننده فرانسیسکا و اادیوانه کرده بود، با وجود اینکه آینده نشان‌داد که این شدت علاقه‌اونه از روی عشق و وفا بلکه انگیزه‌اش غریزه حیوانی و هوس ظاهری او بود. خود فرانسیسکا هم حزئی علاقه‌ای با و نداشت. با این وجود چه دلیلی بر اصرار خود در انجام ازدواج با این مرد داشت؟ گول حقه‌بازی و زبان چرب و نرم او را خود که به مادام قول داده بود در صورت موافقت با ازدواج بیماری عمومیش که عضو عالی‌رتبه‌ای در دستگاه دولت می‌باشد قداست شرف و آبروی پایمال و لکه‌دار شده پدرش را با و برگرداند و همچون گذشته در اجتماع ایتالیا سرافراز سازد.

پس دلیل ازدواجشان همین و عده‌های پوچ و توخالی بوده؟ بله ازدواج یک فرشته با یک حیوان بظاهر خوش‌لباس، اشراف‌زاده‌ای بی‌شخصیت و عیاش حتماً "بعد از ازدواجشان پی به سست عهدی شوهرش در مورد قولیکه داده بود برد؟ اصلاً" از همان ابتدا هم قادر به اینکار و انجام قولش نبود. خودش هم از آن اطلاع داشت و در حقیقت بمنظور رسیدن به هدف خود متوسل بیک حقه و دروغ نامردانه شده بود: مدتی ساکت ماند و بفکر فرو رفت، سپس آهی کشید ادامه داد. "بله"، "استرونالیس" که حالا شوهر دختری با شخصیت شجاع، مشهور، و خانواده‌دار شده و از اعتقادات او بمذهبش مطمئن بود، از داشتن زنی اینچنین موءمن و معتقد به مذهب و کلیسا بخود می‌بالید خوشحال از این بود که در نقش خود موفق گشته و او را تا آخر عمر در دام ازدواج توأم با حيله و نیرنگ خود گرفتار ساخته است.

سرانجامشان بکجا کشید؟

سرانجام این مرد هوسباز هم مثل سایر مردان شبیه خودش از این ازدواج خسته شد و از همسر

نجیب خود روگردان گشت و بطرف اعتیاد و عیاشیهای پرازفساد قبلیش برگشت. میدانید همان فساد و تباهیهایکه جامعه مدعی به تمدن و پیشرفت ایتالیا آنرا دلیل بر پیشرفتگی و تمدن خود میدانند. حال مادام مظلوم و بیچاره در دامی اسیر شده که بهیچوجه راه نجاتی برای خود ندارد. زیرا با وجود اینهمه دلیل و مدرک لیاقت ازدواج نداشتن این مردم مقامات کلیسا اجازه طلاق و جدائی آنها را نمیدهند و دخترک بیچاره بعلت معتقد بودن به مذهب مجبور است تا آخر عمر برده این مرد باشد و خیال طلاق و رهائی را از سرش بدر کند.

واقعا "که این قانون ظالمانه کلیسا هم برای بیشتر مردم ایتالیا مشکل بزرگ و غیر قابل حلی شده در ابتدای کار و سالهای اول ازدواجشان تنها دلخوشی فرانسیسکا کمکهای مالی مداوم این مرد به پارتیزانها بخصوص نسبت بپدر پیرش بود. ولی مدتی بعد حتی از اینکار هم شانه خالی کرد و با کمال وقاحت اظهار داشت: من هرگز حاضر به صرف کردن پول خود برای یکمشت پارتیزان کثیف و بی ارزش نیستم و بکلی کمکهایش را قطع کرد. حتی بعدها سعی کرد بطریقی پای مادام را در مجامع پراز فساد خودشان باز کند و بتواتر او را هم فاسد و بصورت خودشان درآورد. ولی فرانسیسکای پاک، عفیف و منزله، زیر بار خواستههای اغواکننده او نرفت و بشدت از آنها اجتناب نمود. مردک پست که موفق به فاسد کردن و همرنگ ساختن او با خودشان نشده بود او را از منزلش اخراج کرد و حتی حاضر به دادن خرج معاش به زن قانونیش نگشت، زیرا حال به بمقصدش رسیده بود بیش از این کاری با او نداشت و پی کار خودش رفت.

و بدینطریق دوباره از ایتالیا به "لیگوریا" و بمیان شما برگشت؟

بله، ماهم تصمیم گرفتیم تا آنجا که ممکنست او را کمک کنیم، بخصوص وسیله معاشی برای کنت شرافتمند و پر غرور فراهم آوریم ولی کنت مغرور حاضر بقبول هیچنوع کمک، معاش از طرف هیچ جا و هیچکس نبود. و میگفت: حالا کار من بجائی کشیده که مجبور بقبول صدقه از طرف دیگران باشم؟

با این وجود هنوز هم او قانونا "زن شرعی استرونولی محسوب میگردد و راه گریزی هم از آن ندارد؟

بله همانطور که گفتم کلیسای ایتالیا هرگز با طلاق موافقت ندارد. در حالیکه خود خداهم میدانند که این کار قانونی نیست و با مذهب مسیح منافات دارد.

خوب تو فکر میکنی بدست آوردن این طلا و ثروت قادر به خوشبخت ساختن او و پدرش گردد؟ نظرا و تنها درباره پدرش نیست، بلکه قصد او کمک به همه معلولین و از کار و ماندگان جنگی و پارتیزانها نیست که سالها مردانه در راه نجات کشورشان با صداقت تمام فداکاری کردند و با متجاوزین بمیهن جنگیدند. البته اگر موفق شود و کار تقسیم طلاها به جنایت و جنگ و کشتار نکشد.

بله منهم امیدوام که کار بدون خونریزی پایان یابد و هرکسی بسهم واقعی خود برسد .
 حق با شماست آقای هالوران ، شما حسن نیت خودتانرا در اینکار به اثبات رسانده اید ، ولی
 با همه این احوال نباید از باند جنایتکار متکالف و تورلونی آدمکش هم غافل ماند ، از همه مهمتر
 در حال حاضر بیم ما از سرکشی و دست به جنایت زدن دوست نزدیک شما کورتز است .
 از قرار معلوم تو اطمینان چندانی با و نداری ؟ راستی در مورد واکر چه فکر میکنی ؟
 او هم در صورت یافتن فرصت دست کمی از کورتز ندارد .
 در مورد من چطور ، آیا بمن اطمینان داری ؟
 کمی بفکر فرو رفت ، سپس سر بلند کرد و پاسخ داد : البته اگر در مورد دیگری مثلاً " داخل
 کشتی ، امور تجاری ، مسافرت و کوهنوردی یا شکار بود بشما اطمینان داشتم ولی اینجا موضوع بر
 سر یک گنج است و تلی از طلا ، طلای ناب و اغواگر در مقابل ما قرار دارد ، طلائی که کمتر انسانی
 در مقابل وسوسه آن توان پایداری و پاک ماندن دارد .
 قصد پاسخ دادن به گفته‌های او را داشتم که ناگهان صدای فریاد کورتز ما را بخود آورد که
 میگفت : هی . . . پس شماها کجا هستید ؟ بکدام جهنمی رفته اید ، زودتر بزرگوار خودتان برگردید
 و این سنگ و خاکهائیرا که من کنده ام بعقب ببرید .



فصل ۲۳

ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود که ناگهان همگی با شنیدن صدای فریاد شوق‌آلود کورتز دست از کار کشیدیم و چشم بدهانش دوختیم. از قرار معلوم سر کلنگ او از آنسوی خاکها وارد قسمت خالی داخل تونل شده و براحتی شروع ببازکردن سوراخی بمیان محفظه گنج افسانه‌ای نموده بود. ده دقیقه بعد قطر سوراخ بحدی گشاد شد که یکنفر براحتی قادر به خزیدن از وسط آن بمیان غار بود. دستبردم یکی از چراغها را از دست واکر قاپیدم و با عجله بدنبال او بداخل آنجا خزیدم.

کورتز را دیدم که بی‌مها با ضمن تلوتلو خوردن و راه باز کردن از میان سنگهای بزرگ فرو ریخته از سقف تونل در حال جلو رفتنست. فریاد کشیدم: کورتز، کمی احتیاط کن و عجله نکن. ولی گوئی که اصلاً "متوجه من نبود و بکلی صدایم را نمی‌شنید همچنان با شتاب تمام از میان تاریکی در حال جلو رفتن بود. در این ضمن صدای برخورد محکم او با چیزی بگوشتم رسید توقف کرد و فریاد کشید:

بسرعت پیش رفتم، کمی جلوتر در پرتونور کمرنگ چراغ کورتز را دیدم که از قرار معلوم بی‌مها با صورتش با بدنه جلو یکی از خودروها برخورد کرده در نتیجه مجروح و در حال حاضر از چند جای خراشهایی جزئی چهره‌اش قطره‌های خون در حال چکیدن بود.

اما او بدون توجه بوضع خود در حالیکه با دست بطرف خودروها اشاره میکرد هیجان زده فریاد کشید: نگاه کن، نگاه کن، آنجا را ببین، نگفتم، نگفتم خوب نگاهش کن، کامیون حامل طلاها، طلاهای ما، نگفتم...

اینقدر طلا در اینجا نشانت بدهم که چشمانت خیره و دهانت از تعجب بازماند. بیا جلو.

نگاه شوق زده‌اش را بصورت من انداخت و گفت: پسر،... نمیدانی چقدر خوشحالم، اصلاً " فکرش را هم نمیکردم که یکروزی دوباره دستم باین طلاها برسد.

صدای نزدیک شدن و ورود دیگرانرا بداخل تونل از پشت سر شنیدم، منتظر ماندم تا آنها هم برسند و در این شادی با ما شریک باشند. بمحض نزدیک شدنشان فریاد کشیدم: اینجا را نگاه کنید. همین الان کورتز ما را بطرف گنج افسانه‌ایش هدایت میکند. زودتر...

واکر که چشمانش از شدت هیجان بازتر شده و گلویش خشک شده بود، فریاد کشید: طلاها داخل اولین یعنی همین کامیون جلوی می‌باشد. بیشتر طلاها اینجا است مقدار بیهم داخل کامیون دومی اما همه جواهرات موجود داخل کامیون دومی است، همه گردنبندهای الماس، دستبندهای مروارید گوشواره‌های یاقوت، انگشتریهای برلیان، فندکهای دانه‌نشان طلائی و قوطی سیگارهای مزین به یاقوت و مروارید همه و همه، و مقدار زیادی اسکناسهای مختلف که همه آنها داخل آخرین کامیون می‌باشد. اسکناسها و جنازه... بیش از این چیزی نگفت و صحبتش را نیمه‌کاره گذاشت. ولی دوباره بی اختیار، جمله قبلیش را تکرار کرد: بله، به همراه جنازه‌ها.

سکوت تلخی از شنیدن جملات اخیر واکر بر محیط مستولی گشت متوجه شدیم که همه ما وارد یک گورستان جمعی و دخمه‌ای شده‌ایم که در عین حال محل گنج افسانه‌ای مان می‌باشد باز هم قبل از همه ما کورتز بخود آمد، چراغ را از دست من گرفت، آنرا بالا آورد، نگاهی بداخل اولین کامیون انداخت، سپس رو به ما کرد و گفت: حالا فکر میکنم که در آن موقع چه اشتباهی کرده‌ام

حق این بود که زیر اطاق و بدنه خودرو را سنگ چین میکردم تا فشار زیادی به لاستیکها وارد نشود و اینچنین پوسیده و غیر قابل استفاده نگردد، با نگاهی بوضع لاستیکهای پی بصحت گفته‌هایش بردم لاستیکها همه پوسیده و رینگ فلزی چرخها درست بزمین چسبیده بود.

صحبتش را ادامه داد و گفت: روزیکه من این کامیونها را یکی یکی بداخل این تونل راندم و پارکشان کردم بدین تصور بودم که روزی نه چندان دور بسراغشان بیایم و بهمان طریق آنها را از داخل تونل به بیرون برانم. در حالیکه هرگز تصور نمیکردم که ممکنست تا پانزده سال بعد فرصت اینکار را پیدا نکنم. خنده بلندی کرد و گفت: از قرار معلوم روشن کردن موتور کامیونهای این مدت در اینجا مانده با آن لاستیک و باطریهای فاسد و پوسیده خودکاری بس مشکل و تقریباً غیر ممکنست.

واکر هم وارد صحبت شد و گفت: اصلاً "ما که فرصت پرداختن باین جورکارها را نداریم، با داشتن اینهمه طلا بهتر است دندان طمع از این خودروها بکنیم و آنها را بهمین حال بگذاریم. من چراغ دومی را بدست گرفتم در پرتونور آن نگاهی بجلو خود انداختم در اولین نگاه متوجه خرد شدن و ازهم پاشیدن شیشه و اثر سوراخهای حاصل از رگبار تیربارهای شلیک شده بآن شدم.

علاوه براین که یک لایه خاک نرم و سیاه رنگ هم روی سرتا سربدنه خودرو را پوشانده بود. در این ضمن کورتز با یک تکه قلوه سنگ بزرگ مرتباً "مشغول کوبیدن به پست در عقب کامیون بمنظور باز کردن و پائین انداختن آن شد. سرانجام غرغرکنان اظهار داشت: اه... مثل اینکه چاره‌ای نداریم جز اینکه بمنظور باز کردن آن از چکش یا پتک سنگینی استفاده کنیم، سرما بطرف عقب برگرداندم و فریاد کشیدم. هی... موزز یکی از آن چکشهای سنگین را اینجا بیاور تا در عقب خودرو بازکنیم.

در این ضمن فرانسیسکا از پشت سر من پاسخ داد لازم نیست من قبلاً "فکر اینکار را کرده و چکشی بهمراه آورده‌ام. چکش را از او گرفتم و آنرا بدست کورتز دادم، در اثر چند ضربه محکم چکش چفت زنگ زده در عقب خودرو از جا کنده شد و با صدائی ناهنجار آزاد شد و پائین افتاد. کورتز فریاد کشید: خیلی خوب این شما و اینهم طلاها و قبل از همه بایک خیز بلند بمیان اطاق کامیون پرید و بطرف جعبه‌ها رفت.

منهم در حالیکه چراغرا بدست او میدادم بدنبالش بالا پریدم و ضمن چسبیدن بدست فرانسیسکا او را در بالا آمدن کمک نمودم. در این ضمن واکر با دستپاچکی و شتابزدگی تمام هردوی ما را عقب زد تا قبل از همه موفق بدیدن طلاها گردد. ولی برخلاف او موزز آخرین کسی بود که با وقار و خودداری تمام از پشت سر ما بالا آمد و همانجا به نظاره ایستاد.

بدین طریق هر کدام از ما بی اختیار و با شوق تمام هریک روی یکی از صندوقهای حامل شمشهای طلا نشستیم و چشم بدستهای در حال فعالیت کورتز دوختیم .
اوروبه واکر کرد و پرسید: یادت هست آن یک جعبه صندوقی را که باز کردیم کجا گذاشتیم بنظر من همینجاها در قسمت عقب اطاق کامیون بود .

باز هم این فرانسیسکا بود که بزبان آمدو گفت: اگر اشتباهی نکرده باشم جعبه صندوقی که شما بدنبالش میگردید همینجا در زیر پای منست زیرا یکی دو تا از سرمیخهای درب باز شده صندوق بیای من گیر کرد و آنرا خراش داد .

ناگهان بی اختیار سر همه حاضرین با نطر طرف برگشت و کورتز هم هیجان زده فریاد کشید: آفرین خودش است ، بله خود من در آنرا باز کردم . و بسرعت چراغرا بالاتر گرفت . در صندوق کاملاً "از جا کنده و با وضعی ناشیانه دوباره بروی آن قرار گرفته بود . زودتر از همه من موفق شدم ، دو طرف در کنده شده جعبه را بچسبم و آنرا بلند کنم . ناکهان نور خیره کننده طلاها چشم همه را خیره و نفسیا را در سینه ها حبس کرد .

عجیب اینکه با وجود محکم قرار گرفتن در بروی جعبه کوچکترین اثری از این همه گرد و خاک بروی این شمشهای براق ننشسته همچنان زیبا و فریبنده نور چراغ را در خود منعکس ساخته در این محیط نیم تاریک شکوه و جلوه خاصی پیدا کرده بود .

زانوان کورتز شروع بلرزیده نمود ، نفس بلندی کشید ، همانجا در کنار این جعبه بروی زمین نشست و ضمن اشاره به آن اظهار داشت: اینهم طلاها ، . . . خدای من بالاخره بآنها رسیدم . روبه فرانسیسکا کردم و گفتم امیدوار که خراش پایت چندان کاری و عمیق نباشد ؟

بدون اینکه نگاهش را از روی طلاها بردارد پاسخ داد: نه ، چندان کاری نیست .
مورز دستش را بطرف شمشهای داخل جعبه برد و غافل از وزن زیاد آن سعی کرد یکی از آنها را از میان جعبه بیرون بکشد و بمنظور تماشای بیشتر بالا بیاورد موفق نشد و اجباراً " دست دیگرش را هم جلو برد ، دو دسنی سختی آنرا بلند کرد ، روی را نویش نهاد و گفت: خدای من ، اینهمه طلا !

بدین طریق این شمش سنگین دست بدست در میان همه ما گشت و هر کسی ضمن گرفتن و دستمالیدن بروی آن در دل احساس شوق و لذت و آفری نمود .

در این حال و اگر ضمن نتان دادن نگرانی شدیدش با صدائی لرزان پرسید: از کجا معلوم که همه این جعبه ها پر از شمشهای طلائی نظیر این یکی باشد ما که همه آنها را باز کرده ایم ؟
کورتز با قیافه ای مطمئن و لحنی محکم پاسخ داد: " من کاملاً " مطمئنم زیرا یک یک جعبه ها را بدست خود وزن کرده ام . حدود سدن طلا داخل این کامیون و یک تن هم در میان کامیون

دومی میباشد .

مشاهده شمشهای طلا آنچنان اثری روی یک یک ما گذاشته بود که میل چندانی به ترک تونل و دور شدن موقت از آن نداشتیم . بخصوص این طلاها برای کورتز و واکر پاداشی در مقابل سالها جنگ و فداکاری و تحمل زندگی پارتیزانیشان محسوب میگشت . و برای من سرانجام قصه عجیبی بود که آغاز آنرا سالها پیش از زبان واکر دریکی از بارهای نیمه تاریک شهر کیپ تون شنیده بودم ناگهان تکانی خوردم و بخود نوید دادم ، نه هرگز اجازه نمیدهم که سرانجام این قصه طلائی به اینجا منتهی گردد و بهر طریقی با اتخاذ تصمیمی قاطع و پشتکاری مردانه آنرا به سرانجامی شیرین پر امید منتهی میکنم و کام همه این درد کشیدگان از حوادث تلخ زمانرا شیرین میسازم .

لذا بالحنی جدی و محکم صدا زد : خیلی خوب فکر میکنم به اندازه کافی تماشا کردید رفع خستگی نمودید ، حالا بهتر است هرچه زودتر راه بیفتیم و به برنامه های بعدی خود بپردازیم . راه بیفتید که خیلی کار داریم و بیش از این فرصت وقت تلف کردن نداریم .

از کامیون اولی پیاده شدیم و بطرف دومی رفتیم کورتز دوباره با کمک چند ضربه محکم چکش چفت در عقب کامیون را انداخت ، اینجاهم تعداد زیادی جعبه های حامل شمشهای طلا در کف کامیون چیده شده تعدادی جعبه صندوق دیگر هم در روی آنها قرار داشت . واکر ضمن اشاره بطرف جعبه های روئی با هیجان تمام فریاد کشید این جعبه ها جواهرات و بخصوص تاج مرصع و الماس نشان تماشائی و بی نظیر سلطان حبشه می باشد . همگی از کامیون بالا کشیدیم و بحالت چمپاتمه چشم بدستهای کورتز در انتهای آن نشستیم . کورتز نگاهی به اطراف انداخت ناگهان روبه فرانسیسکا کرد و گفت در آن جعبه بغل دستیت را باز کن و ببین چه چیزی در میان آن می بینی ؟

فرانسیسکا با تردید جلورفت و به آرامی در جعبه را گشود ناگهان دهانش از تعجب باز ماند ، تابش نور چراغ بروی گردن بند های الماس و مروارید دست بند های برلیان گوشواره های زمرد و یاقوت ، کمر بند های طلائی الماس نشان چشم همه را خیره و نفسها را در سینه ها به بند آورد ، بی اختیار دستش را بمیان صندوق برد و اولین چیزی را که بدستش آمد از داخل آن بیرون کشید ، گردن بندی از زمرد و الماس که درخشندگیش دیوار غار تاریک را روشن کرده بود .

هیجان زده شروع بدست کشیدن بروی آن کرد و گفت ' وای خدای من ، چه گردن بندی ! '

مورز از پشت سر با صدائی لرزان پرسید : فکر میکنید چه مبلغ ارزش داشته باشد ؟

گفتم ' معلوم نیست ، پنجاه هزار پاند ، شاید هم بیشتر '

کورتز در حالیکه با وجود تاریکی نسبی غار هیجان شدیدی در چشمانش مشاهده میشد

صدا زد: بگذار همه آنها را خارج کنیم و تماشای کاملی از آنها بکنیم. وی بی به موجودی واقعی آن ببریم زیرا در آن زمان که فرصت این کار را پیدا نکردیم.

من بعنوان اعتراض دستم را بلند کردم و گفتم: البته کاملاً "مانظر بوموافقم ولی به‌حالا، زیرا فعلاً" فرصت چندانی نداریم و در صورت معطلی بیشتر به دسیدن سپیده و روسی صبح برمیخوریم و مسلماً "میدانید که مرکز مایل بدیده شدن توسط اهالی اطراف این حوالی به‌هنگام روز نیستیم.

لذا بسرعت شروع به پائین آوردن جعبه‌ها از خودروها کردیم. تعداد صندوقهای جواهرات به چهار صندوق می‌رسید که یکی از آنها مخصوص حلقه انگشتریهای مختلف به تعداد هزارها عدد بود.

ساعتی برای همه صندوق کف مخملی زیبا و بخصوص تاج مرصع بود. ناجی به مراتب بزرگتر از سرکنفرانس آنچنان بزرگ و سنگین که از قرار به‌نگام تاجگذاری با جشنهای بزرگ سلطنتی آنها از بالای سر امپراطور حبشه آویزان میکرده‌اند که تعداد الماس، برلیان، یاقوت‌های درشت و مروارید و زمردهای کار گذاشته بروی آن چشم را خیره میساخت. در کامیون دیگر تعداد هشت صندوق پر از انواع اسکناسهای کاملاً "نو و سالم بسته‌بندی شده رویهم چیده شده بود، بدین طریق همه جعبه صندوقهای حامل گنجی از طلا و جواهرات در فاصله خودروها بروی زمین چیده شد. در این ضمن فرانسیسکا از حفره تونل خارج شد چند لحظه بعد در حالیکه یک فلاسک پر از قهوه داغ و تعدادی فنجان فلزی بدست داشت به نزد ما برگشت، نگاهی به جعبه صندوقها انداخت مستقیماً "بطرف صندوق جواهری که گردنبند الماس را از داخل آن بیرون کشیده و ملاحظه کرده بود رفت در کنار صندوق نشست دستی بروی آن کشید و گفت: بنظر من همین یک صندوق به تنهایی خود گنجی آنچنان شایان و پرارزش است که هرگز کسی قادر به تخمین قیمت محتویات آن نیست.

یکی از این جعبه‌ها پر از وسائلی نادر و بی‌همتا همچون فندکهای طلائی دانه‌نشان، قوطی سیگارهای زرین، مدالهای طلائی کوچک و بزرگ اغلب متصل به زنجیرهای طلا جهت آویختن از گردن، ساعت‌های حیثی طلائی مزین به یاقوت و زمردهای ریز، مجسمه‌های بسیار زیبا و کوچک طلائی، که روی تعدادی از این نوع وسایل تاریخ، و شرح موضوعاتی حک شده بود.

جعبه سومی پر از سکه‌های طلا مثل لیره و اشرفیه‌های مختلف بود.

فرانسیسکا پس از زمین گذاشتن فلاسک قهوه و لیوانها بی‌اختیار دوباره دستش بطرف صندوق رفت، در آنرا گشود و مجدداً "گردنبند قبلی را حیرت‌زده و باحالتی پرهیجان بیرون کشید، دسنی برویش کشید، آنرا بالا آورد، در مقابل نور چراغ شروع به تماشایش نمود و گفت:

آه... خدای من واقعا "که زیباست ، تا بحال هرگز در عمرم چیزی با این زیبایی و دلفریبی ندیده ام . گردنبند را از دست او گرفتم ، آنرا بدور گردنش انداختم و گفتم : فکر میکنم این تنها فرصت و موقعیتی است که تو در زندگیت قادر به استفاده موقت از این جواهر بی نظیر میگردی . اینطور نیست ؟

سرش را بالا آورد برق الماسهای درشت قرار گرفته در روی بلیز مشگیش در میان تاریکی درخشش خاصی داشت و هرکسی را بحیرت وامیداشت . پرسیدم فکر میکنم هر زنی در هر شرایط و سلیقه ای آرزوی داشتن چنین گردنبندی را می کند اینطور نیست ؟ در حالیکه با دست خود شروع به نوازش گردنبند کرده بود پاسخ داد : آه ... اگر بدانی چه حالی دارم . کاش بک آینه در اینجا داشتیم و در همین حال آنرا تماشا میکردم .

در این ضمن ناگهان صدای خنده های دیوانه وار و توأم با هیستری واکر ما را بخود آورد و توجه ما را بسوی جلب نمود ، او در حالیکه تاج امپراطور حبشه را روی دست گرفته بود آنرا بروی سر کورتز گذاشت و فریاد کشید : بافتخار شاهنشاه کورتز سلطان جنایتکاران هورا ... همگی با هم هورا کشیدیم و شروع به کف زدن نمودیم . در حالیکه سنگینی وزن تاج گردن کلفت کورتز را بروی شانه اش خم کرده بود .

خود کورتز در حالیکه مشغول برداشتن تاج از روی سرش بود با نارضائی تمام سرش را تکان تکان داد و گفت : آه ... نه ... پسر ، ... من یکنفر جمهوری خواهم و بشدت از هر چه شاه و شاهی است متنفرم .

هرگاه کسی در این موقع شب با شنیدن سروصدا های عجیب ما از بیرون غار داخل تونل میشد مسلما " از آنچه که میدید دچار وحشتی فوق العاده میگشت و پا بفرار میگذاشت . شاید هم در دل ما را گروهی از غول و جنهای افسانه ای می پنداشت . چهار نفر مرد ، زولیده ، گردو خاکی و کثیف یکی از آنها با صورتی که لخته های خون مخلوط با گردو خاک بروی چهره اش خشک شده بود تاجی مرصع بسر گذاشته از طرفی یک شبه کثیفی که با این ظاهر ژولیده و چهره پوشیده از گل و خاک مخلوط از عرق زن و یا مرد بودنش مشخص نبود گردنبندی بگردن داشت که در حد بزرگترین ملکه های جهان مثل کلئوپاترا و دیگران بود ، ظاهر بقیه افراد اکیب هم بهمین طریق زننده ویر از کثافت و گرد و خاک بود .

آنچنان عرق در این حالت نشئه و هیجان رؤیائی خود بودند که اصلا "متوجه موقعیت خستگی ، بی خوابی و گذشت زمان نبودند . سرانجام صدا زدم : بس کنید همه این گردنبند ، تاج ، وسایر جواهرات و طلاها را بداخل صندوقهای خودشان بگذارید ، تا به طرح و انجام بقیه کارهای خود بپردازیم .

همگی بخود آمدند ، همه آنها را در جای خود گذاشتند ، در صندوقها را بستند و چشم بدهان من دوختند ضمن تکان دادن سر بعلامت رضایت گفتم : حالا بهتر است ابتدا به گشادتر ساختن مدخل دهانه تونل بپردازیم ، تا جائیکه بتوانیم خودروها را بداخل آورده ، در همینجا آنها را بارگیری و روپوشهای برزنتی بروی بارهایشان بکشیم .

کورتز سرش را بعلامت قبول تکان داد و گفت : خیالت راحت باشد باز کردن دهانه تونل از این بعد آسانست و طول چندانی نمیکشد زیرا بارگیری بلدوزر امکان پذیر است و سرعت خاک و سنگها را از جلو پا بر میدارد .

اشکال کار در این بود که از این لحظه ببعد بر شدت سوءظن افراد اکیب نسبت بهم افزوده شده بود منباب مثال کورتز از ماندن من و واکر در میان تونل و در کنار جعبه صندوقهای طلا و جواهرات مطمئن نبود در حالیکه زیر چشمی مواظب موز و فرانسیسکا بود در نتیجه حاضر به بیرون رفتن از حفره و بکار گرفتن بلدوزر نمیشد . سرانجام مجبور شدم بمنظور رفع هر نوع شک تردیدی در این مورد همه را وادار به خارج شدن و نشستن ، در میان اطاقک توریستی خود مان سازم تا کورتز هم بتواند با خیال راحت بکار با بلدوزر و بازتر کردن دهانه غار بپردازد . کمی بعد کورتز در حالیکه پشت فرمان بلدوزر نشسته بود بسرعت شروع به خاک برداری از جلو غار نمود . من و واکر و موز هم شروع به غلتاندن سنگهای بزرگ بسمت شکاف واقع در نزدیکی تونل کردیم و آنهارا از همان بالا به پائین غلتانیدیم . کار همچنان ادامه داشت تا سرانجام پس از خاک برداری قسمت جلو نوبت به قسمت میانی و تاریک آن رسید ، کورتز فریاد کشید : هی یکنفر آن چراغ را اینجا بیاورد و داخل غار را روشن کند تا منم براحتی قادر به ادامه کار خود باشم .

چراغ را بدست واکر دادم و از او خواستم تا داخل تونل شود و به چراغ داری برای کورتز در حال خاک برداری بپردازد . ولی او از گرفتن چراغ خود داری کرد و گفت :

نه... نه... من حاضر نیستم به تنهایی داخل آن دخمه شوم . آخر...
آخر که چه؟

آخر من از نگاه به جسد و اسکلت آلمانی‌ها وحشت دارم ، میترسم در نور چراغ چشمم به آلمانیها بیفتد .

در این ضمن کنتسا که شاهد گفتگوی ما بود وارد صحبت شد و گفت : من یکی که اصلا " ترسی از زنده یا مرده آلمانیها ندارم ، نگاه تحقیر آمیزی بطرف واکر انداخت و اظهار داشت : واقعا " که شنیدن چنین جملاتی از زبان یک پارتیزان قدیمی حیرت آور است .

چراغ را بدست گرفتم و از واکر خواستم تا مرا دنبال کند . وحشترده فریاد کشید : نه... نه... لازم به آوردن چراغ نیست مگر چراغ بلدوزر برای دیدن کورتز کافی نیست؟

ایبفدر احمق نشو مرد ، چراغ را بگیر و راه بیفت برویم باو کمک کنیم . نوریلدوزر که جای جلدانی را روشن نمی کند .

بادستی لرزان چراغ را از دست من گرفت . با این وجود هنوز هم مردد بود . معطلش نکردم مشعل باطری داری را که بهمراه آورده بودم روشن کردم یکی از چکشهای سنگین را بهمراه آچاری بزرگ بدست گرفتم . فرانسیسکا با آمادگی تمام چراغ فوه بزرگش را بدست گرفت و آماده حرکت بهمراه ما شد . صدا کردم خیلی خوب من آماده ام تا بجنگ ارواح آلمانیها بروم .

پشت سر هم داخل تونل شدیم . واکر را با چراغش در کنار کورتز گذاشتیم زیرا از شدت وحشت جرئت قدم برداشتن بسوی انتهای غار را نداشت . من و فرانسیسکو رفتیم تا به خودرو سومی رسیدیم که ملوآز حعبه صندوقهای حامل انواع سلاح و مهمات بود . دستبردم یک قبضه تیربار سبک دستی را از میان آنها جدا کردم . یک خشاب فشنگ بداخل مخزنش زدم و بدستم گرفتم ، ضامنش را آزاد نمودم آماده بعمل بند چرمی آنرا بشانه ام انداختم . پیش خود فکر کردم اگر مورتز و کورتز دستشان باین سلاحها میرسد در صورت داشتن سوء نیت هرگز از خلع سلاح شدن قبلیشان ناراحت و مأیوس نمیشدند .

فرانسیسکا تفنگها را عقب برد و از داخل یکی از جعبه های واقع در زیر چشمان به پوشه کارتن های مختلف از قرار معلوم حامل برخی پرونده های از قرار معلوم سری جنگی افتاد . یکی از آنها را راب دست گرفت و مشغول ورق زدن برکهایش شد .

پرسیدم : فکر میکنی مربوط به موضوعات حالیه باشد ؟

از قرار معلوم ثبت اتفاقات جنگی مهم و مربوط به ستاد ارتش آلمان در "آلبانی" و تصرف آتچا میباشد . این برگ مربوط به صورتجلسه ای از تشکیل کمیسیون فرماندهانست .

این یکی مربوط به اشغال اتیوپیست .

او را با پرونده های گرد و خاک گرفته جنگی تنها گذاشتم و بسوی خودرو چهارم رفتم . منظره فجیعی بود از قرار معلوم موشهای صحرانی آنطور که باید بخدمت اجساد آلمانی نرسیده و از آنها تغذیه نکرده بودند . بدنهای خشک و اسکلنی ، و سیاه شده کاسه چشمها گود ، استخوان گونه ها بیرون زده ، گوشت لبها و گونه پوسیده دندانها همچنان سفید و بدهیبت بیرون از پوشش لبها مانده گوئی در حال لیسندگی شوم بطرف ناظرین هستند . شمردم پانزده جسد در انتهای اتاقک خودرو رویهم حیده شده بود . از قرار معلوم کورتز و یارانش بمنظور پنهان داشتن هر گونه اثری از رد و خورد و تصاحب گنج علاوه بر مخفی ساختن خودروها اجساد کشته های آلمانی را هم به اینجا حمل کرده بودند . کمی جلوتر چشم بجسد سوراخ سوراخ و متلاشی شده دو نفر فرماندهان آلمانی همانجا در پشت فرمان جیب کشته شده افتاد .

بطرف جیب فرماندهی رفتم زیرا مشاهده چیزی در آن مرا بطرف خودش جلب کرده بود . در قسمت صندلی عقب جیب یک قبضه تیربار خوشدست و سبک اسمیشر افتاده بود . وقتی بعنوان آزمایش وزن و خوشدستی اسلحه قنداق آنرا به گودی شانه‌ام میفشردم و بطرف انتهای غار نشانه میرفتم در این هنگام بیش از اندیشیدن درباره متکالف بفکر ورود رروئی احتمالی با کورتز و مقابله با هرگونه تجاوز ناگهانی او بودم . فکریکه بعلت تلخکامی از آن مایل به ادامه‌اش نبودم . با این وجود نگرانیم بیشتر در مورد این مرد خشن و ناسازگاری بود که مشکوک به کشتن حداقل سه نفر از دوستان نزدیک خودش بود . دوستانیکه در بدست آوردن این گنج همکاری کرده و حق سهمی برابر با او را داشته‌اند . و بجای دریافت سهم مرگی فجیع نصیبشان شده بود . در حال حاضر هم کورتز دارای شرکای دیگری در این گنج شده و ای بسا که مصمم به تکرار برنامه‌ای دیگر برای شرکاء جدیدش بود .

اسلحه‌اش میسر یکی از بهترین سلاحهای روز و در عین حال کاری و خطرناکترین نوع آن بود . که بعلت سبکی ، خوشدستی و سرعت عملش کاربرد بسیار مفیدی داشت . با کمی تفکر تصمیم گرفتم به ترتیب یک قبضه از این اسلحه را بمنظور تضمین امنیت‌های بعدی دور از چشم سایرین با خود ببرم ، کمی به جستجو جهت یافتن کیسه پوششی برزنتی آن پرداختم . سرانجام آنرا یافتم و به همراه چند نوار فشنگ در گوشه‌ای پنهان کردم . سپس بسراغ فرانسیسکا برگشتم . هنوز هم مشغول مطالعه مطالب سری و جالب پرونده‌ها بود . بمحض اینکه مرا در کنار خود

دید سرش را بلند کرد و پرسید : آن عقبها چه خبر است ؟

خبر مهمی نیست ، مناظری فجیع و تاسف آور ! اصلا " ارزش دیدن ندارد .

وقتی دوباره باتفاق به مقابل دهانه تونل برگشتیم کورتز کارش را تمام کرده و دهانه تونل را به اندازه‌ای که قابل عبور خودرو باشد باز کرده بود .

بکنارش رفتم و از او پرسیدم : آیا راه دیگری از شهر تا اینجا بجز راهی که ما آمدیم

وجود دارد ؟

نه اصلا " راه دیگری بجز این یکی به اینجا منتهی نمی‌گردد اصلا " منظورت از این سؤال

چیست ؟

همانطور که میدانی برنامه بعدی ما رساندن کامیونها به اینجا و بار کردن جعبه صندوقهاست اگر خواسته باشیم تو و مورز را از همین راه به همراه بمنظور آوردن کامیونها به محلی که آنها را پارک کرده‌ایم بفرستیم از این میترسم که در بین اه او با اغفال کردن تو از فرصت استفاده کند و در همانجائیکه من فشنگ و خشابها را بدور انداخته‌ام در پی فشنگهای خودش بگردد و آنها را پیدا کند . پس بتوسفارش میکنم که کاملا " مواظبش باشی و در طول راه هم نگذاری با اشخاص بیگانهای

تماس بگیرد . یا صحبت کند حالا خوب متوجه شدی؟

بله کاملاً " مواظبش خواهم بود .

در این ضمن بمنظور رفع خستگی و تنفس هوای سالم بیرون آمدم و در هوای آزاد شروع بقدم زدن و تنفس از هوای پاک بیرون نمودم ، احساس ناراحتی و نگرانی شدیدی که بیش از هر چیز دیگری مرا بخود مشغول داشته بود غافل ماندن از توطئه و اقدامات متکالف و مردان او در این مدت بود زیرا با به همراه آوردن فرانسیسکا و مورز کس دیگری نبود که مثل گذشته دور را دور با کمک از عوامل خود مواظب متکالف باشد و خبرش را مرتباً " بمانداند .

چند دقیقه بعد مورز هم از تونل بیرون آمد و بمن پیوست ، نگاهی بسمت آسمان انداخت و گفت چیز دیگری به سپیده دم نمانده بزودی هوا روبه روشنی خواهد رفت .

در این ضمن روبو کردم و گفتم : مورز من خیلی نگرانم ؟

از چه لحاظ ارباب ؟

در مورد کورتز امیدانی که هنوز هم او اسلحه خود را البته بدون فشنگ به همراه دارد . ترس من از اینست که بمحض روشن شدن هوایی خبر از ما به محلی که شب گذشته من خشاب اسلحه و فشنگها را بدور انداختم برگردد . فشنگها را پیدا کند و دوباره عامل تهدید مجددی برای ما گردد . "

خنده معنی داری کرد . سرشاتکان داد و گفت : مطمئن باشید که با وجود مراقبتهای مداوم

من از او هرگز فرصت این کار را پیدا نخواهد کرد .

با این تمهید موفق شدم هردوی آنها را نسبت بهم مشکوک و بمراقبت دائم یکدیگر بگمارم و بدین طریق انجام هرگونه تهدید یا هر نوع توطئه ای را از ایشان سلب کنم ، خیالم از هر جهت از سوی فرانسیسکا راحت بود زیرا او کسی نبود که قصد سوئی در سر بیوراند و خیال نیرنگ زدن به مرا داشته باشد . با این وجود همانطور که مورز با تجربه گفت : طلا و ثروت چیز کشیفی است که اغلب انسانها را از اخلاق ، شرف و حتی پیوند دوستی و فامیلی منحرف میسازد .

چند لحظه بعد که هوا روشن شد فرانسیسکا و واکر در حالیکه تعدادی پتو و بالشهای بادی بهمراه داشتند بطرف تونل حرکت کردند همگی داخل شدیم و بوسیله سنگ و چوبها در ورودی آنرا موقتاً " از طرف داخل بستیم و بخیال استراحت در روز تا رسیدن شامگاه که هوا تاریک میگردد خود را برای خوابیدن آماده کردیم . در حالیکه کورتز و مورز هم آماده حرکت بسوی محل پارک خودروها واقع در چند کیلومتری تونل بودند قرار بر این شد که روز را در داخل کامیون بخوابند و بمحض تاریک شدن هوا آنها را باینجا بیاورند . کورتز قول داد که ملاحظه احتیاط کامل را بکند و بهمراه مورز بموقع سوار بر کامیونها به اینجا برگردد . در این ضمن قبل از اینکه درغار

را ترک کند. بکمک مورز شروع به قراردادن سنگ و بوته‌های خشک از سمت خارج در روی سوراخ و منافذ در غار نمودند تا از قسمت بیرون هم وضع آنرا بحالت طبیعی جلوه دهند.

وقتی بکنار فرانسیسکا واکر برگشتم، از فرانسیسکا خواهش کردم صبحانه‌ای برای ما آماده کنند در ضمن بقصد خسته‌تر کردن واکر و بیدار نشدنش بهنگام خواب فکر کردم بهتر است او را وادارم تا صبحانه آماده می‌شود کمک کند ما دو نفر هم تا آنجا که میتوانیم تعدادی از این جعبه صندوقها را از ته تونل بمقابل در ورودی بیاوریم و بمنظور بارگیری سریعتر در دسترس بگذاریم. منظورم بر این بود که بمحض بخواب رفتن او از فرصت استفاده کنم و تیربار آلمانی اسمیشر خود را از نهانگاه به تونل خارج و در میان یکی از جعبه صندوقهای بجلو کشیده شده پنهان دارم. پس از حمل جعبه‌ها بداخل کشتی آنرا خارج و بمنظور استفاده بجا در دسترس قرار دهم.

در این ضمن ناگهان متوجه ناپدید شدن واکر شدم. چراغ قوه بدست بدنالش گشتم او را مشاهده کردم در حالیکه آرنجها را روی زمین گذاشته زانوهای بروی زمین در کنار جعبه صندوق حاوی لیره و اشرفیهها نشسته عینا " مثل موشی که با سکه‌های مورد علاقه خودش مشغول بازی می‌گردد مرتبا " کف دستها را بزیر سکه‌ها می‌کشد. مشت پرش را بالا می‌آورد و باحالتی توأم بالذت تمام از آن بالا دوباره آنها را بسرجایش خالی می‌کشد. آنچنان غرق در کار خودش بود که اصلا " متوجه صدای پا و حضور من در کنار خودش نشد. صدایش کردم و قصد خود را با او در میان گذاشتم بدون کوچکترین اظهار نظریا هرگونه مخالفتی از جا بلند شد و بدنالش من براه افتاد. بدین طریق ساعتی بعد در نتیجه تلاش مداوم ما تعداد زیادی از جعبه صندوقها از ته تونل به مقابل در ورودی حمل و در دسترس قرار گرفت. یکساعت کار مداوم پرتلاش و پرشمر.

سرانجام هنگامیکه هر دو نفر خسته و نفس‌زنان در کنار فرانسیسکا با اشتیهای تمام مشغول صرف صبحانه بودیم، روه واکر کردم و پرسیدم: راستی خیال داری پس از فروختن سهم طلاهایت در بازار آزاد اینهمه پول را به چه مصرفی برسانی و چگونه خرجش کنی؟

راستش تا امروز که هرگز بطور جدی فکری در اینباره نکرده‌ام. بهر صورت خیال دارم تا آنجائیکه میتوانم خوش بگذرانم و تلافی یک عمر محرومیت کشیدن و ناکامی گذشته را بکنم. پیش خود فکر کردم حتما " سهم زیادی از این پول به جیب کاباره‌چی و قمارخانه‌دارها می‌رود. واکر نادان و بیچاره هم آنقدر بیعاری میکند و مشروب می‌خورد تا قبل از خاتمه اولین سال پس از ثروتمند شدن بکلی بیمار گردد و از پا درآید.

در این ضمن واکر که گویا فکر خودش را کرده و تصمیمش را گرفته بود به صحبت آمد و گفت: راستش اولین کاریکه میکنم اینست که بیک جهانگردی طولانی می‌پردازم و به بهترین تفریحگاههای کشورهای مختلف سر می‌زنم. زیرا من گردش و تفریح بخصوص جهانگردی را دوست دارم. اما

خود تو چطور؟ تو خیال داری اینهمه پول را به چه مصرفی برسانی و چگونه خرج کنی؟
 سرما بالا گرفتم پشت بدیواره غار غرق در رؤیاهای خود شدم و گفتم: آه... با حدود
 یک تن طلا و جواهری که بمن میرسد خیلی از آرزوها و شاید هم کلیه آنها به ثمر میرسد. آرزو
 دارم به طراحی کشتیهای بزرگی پردازم و تجربههای خودم در تغییر مدل قایق و کشتیها را به
 اجرا درآورم. طرحهائیکه تا بحال بودجه کافی برای اجراش نداشته‌ام،
 یعنی می‌خواهی بمن بگوئی که با وجود بچنگ آوردن یک ثروت تمام نشدنی باز هم خیال
 کار کردن داری؟

بله حتما " زیرا کار کردن جزو وجود و زندگی منست من اگر کار نکنم و هدفی برای زیستن
 نداشته باشم خود مرا مرده محسوب میدارم.

هنگامیکه پتوهایمانرا بدور خود پیچیده و در کنار هم بمنظور آماده شدن برای خفتن دراز
 کشیده بودیم واکر آرام آرام شروع بصحبت کرد و پرسید: راستی هالوران در مورد آن اسکناسها
 چطور؟ بگو ببینم در مورد آنها چه تصمیمی داری؟

هیچ، خیلی ساده، همه آنها را آتش می‌زنیم!
 دست از شوخی بردار مرد، مگر دیوانه شده‌ای ملیونها دلار اسکناس تازه، اسکناسهائیکه
 در حقیقت خود گنجی بزرگ و بی‌حساب است. دلار، لیر، فرانک همه جور اسکناسهائیکه به راحتی
 قابل خرج کردن در کلیه نقاط جهانست؟

اگر جرئت داری یکی از آن اسکناسها را ببازار ببر تا ببینی با چه سرعتی بوسیله پلیس
 بین‌المللی دستگیر و تا آخر عمر بزندان می‌آفتی.

در حالیکه باطنا " حاضر به قبول کردن نظریه من و دست کشیدن از اینهمه اسکناس نبود
 ضمن اینکه پتو را بیشتر از قبل بدور خود می‌پیچید خمیازه بلندی کشید، سرش را بعنوان قبول
 تکان داد و بیش از این چیزی نگفت.

فصل ۲۴



از قرار معلوم خستگی بیحد ، ناراحتی جا ، و آرزوی نصاحب و خرج طلاها بحدی مارا بخود مشغول داشته بود که مانع خواب و استراحت کامل هر سه نفرمان در داخل آن دخمه تاریک بهشتکام روز شد ساعت چهار و نیم بعد از ظهر اولین کسی که از میان پتو خودش را بیرون کشید و بطرف در غار رفت من بودم . هنوز بمقابل در نرسیده بودم که دو نفر همکارانم را هم در طرفین خود دیدم نگاهی از لابلای درز سنگ و بوته‌هایه بیرون انداختم . علت دچار بیخوابی شدن واکر را پرسیدم ، نگاه وحشتزده‌ای را بطرف انتهای غار تاریک

دوخت، آرام آرام شروع به صحبت کرد و گفت: آخر میدانی... آنها... آن به داخل آن کامیونها... جنازه‌هایی افتاده که تعدادی از آنها مستقیماً بدست خود من کشته شده‌اند، خوب بالاخره من از انتقام روح مرده‌ها مترسم، بخصوص از مرده‌هاییکه ما حتی فرصت به خاک سپردن آنها را پیدا نکردیم و جسد و حساسک و خون‌آلودشانرا همانجاها کردیم. سرتاسر بمدام نگران شنیدن صداهایی از ته تونل و راه‌های دادن اشباحی بسمت خودمان بودم و جرئت روی هم گذاشتن پلک چشمانم را نداشتم. او پیشیاد کردم: بهتر است بمنظور راحت شدن خیالت از سوی آن اجساد پوسیده و از هم پاشیده سری بآنها بزنی و نگاهی به آنها ببندازی یا مطمئن گردی که آن بیچاره‌ها هرگز قدرت تکان خوردن و رساندن هرگونه آزار احتمالی بسایرین را ندارند. اما او بی توجه به گفته‌های من درحالیکه از شدت ترس و وحشت سرش را تکان تکان میداد دستهای مرا بمیان دستان خودش گرفت، بشدت شروع بفشاردن آنها کرد و گفت: آه... نه... نه من هرگز جرئت چنین کاری را ندارم.

در این ضمن متوجه صدای پاهایی از سمت بیرون و نزدیک شدن اشخاصی بطرف در تونل شدیم، چند لحظه بعد یکی از سنگهای درغار کنار رفت و صدای کورتر بگوشتان رسید که صدا میزد: هالوران:

باهیجان و خوشحالی تمام پاسخش را دادم و پرسیدم: امیدوارم موفق باشید؟
بله همه چیز مرتب است و خودروها هم در سر پیچ پشت تپه آماده‌اند. بنظر من بهتر است قبلاً بکمک هم در غار را باز کنیم سپس بدون توقف یکسره کامیونها را بداخل تونل برانیم. دوباره چند عدد از سنگها را جابجا کرد بمحض اینکه چشمش بما افتاد فریادی از حیرت کشید و گفت: آه هالوران فکر میکنم قبل از انجام هرکار دیگر شما سه نفر نیاز به یک استحمام یا حداقل شستن سر و صورت و دستهای خود دارید اینطور که من می بینم آنقدر گرد و خاک و کثافت به سر و لباس شما نشسته که اصلاً قابل شناختن نیستند. ما دو نفر در کنار یکی از رودخانه‌های بین راه توقفی کردیم و تنی به آب زدیم.

در این ضمن فرانسیسکا با لحنی محکم و تحکم آمیز پرسید: چند نفر به همراه آورده‌اید؟

چهار نفر ایتالیائی خانم. چهار نفر از مردان شما.

در مورد محتویات جعبه‌ها که چیزی بآنها نگفتید؟

نه هرگز، مثل اینکه شما ما را خیلی ساده و احمق فرض کرده‌اید؟ اصلاً هیچکدام چیزی در اینباره نمیدانند جز اینکه این بارها یک محموله غیرقانونی میباشد و نباید خبر آن بکوش کسی برسد.

روبه مورز کردم و گفتم: حالا بهتر است دو نفر از آنها را بعنوان دیده بان تعیین کنی.

پس ازدادن سفارشات لازم، روی یکی از بلندپها به نظارت اطراف بگماری تا مطمئن گردیم که از طرف دشمنان مورد تعقیب یا تهدید احتمالی نیستیم.

همین الان رئیس، برگشت و بطرف آنها رفت. لحظه‌ای بعد صدای او را شنیدم که بزبان ایتالیائی مشغول دادن دستور و راهنمایی کردن دو نفر از مردان خودش بود. دو نفر دیگر هم شروع به کمک کردن بما در کار باز کردن دهانه غار نمودند، بمحض باز شدن آن بسراغ کامیونها رفتند و چند دقیقه بعد آنها را براحتی بداخل تونل راندند.

همه نوع وسائل از قبیل تخته، الوار، میخ، پیچ، چکش، اره و آچار در داخل کامیون به همراه آورده بودند ابتدا بسرعت شروع به بریدن و اندازه کردن تخته‌های نو و میخ کردن آنها از بیرون بروی جعبه‌ها کردیم و آنها را بصورت جعبه صندوقهای نو و کمی بزرگتر از اولشان در آورديم، سرانجام پس از سه ساعت کار جمعی کار جعبه‌سازی تمام و آماده بارگیری گشت. در حالیکه من قبلاً "تیربار خود مرا در میان یکی از آنها جا داده و علامتگذاری کرده بودم.

قبل از اینکه بارگیری خودروها بپردازیم هریک لیوانی از قهوه داغی که فرانسیسکا آماده کرده بود بمنظور رفع خستگی نوشیدیم. پس از آن شروع به بارگیری کامیونها کردیم روپوش برزنتیشانرا کشیدیم، هوا بکلی تاریک شده بود که از داخل غار بیرون زدیم در حالیکه کوچکترین آثاری از وجود خود در آنجا باقی نگذاشته بودیم، آخرین نفر من بودم که بمنظور از بین بردن آثار یک تکه الوار نو باقیمانده در داخل غار را بدنبال خود بسمت بیرون میکشیدم، آنها را دنبال کردم غافل از اینکه کورتز هم قبل از اینکه از خروج همه افراد اکیب مطمئن شده باشد از شوق دسترسی به طلاها احتیاط خود را از دست داده و شروع به بیرون کشیدن تیرکهای بالای سقف نموده. بمحض قصد خروج از در غار هنوز کاملاً "از میان این حفره سنگی بیرون نیامده بودم که سر سنگین تیر به همراه بیکی از تیرکها گیر کرد، آنرا از جا کند و بلافاصله تعداد زیادی سنگ با صدائی مهیب همراه با چندین تن خاک و سنگ از بالا شروع به ریختن نمود. سعی کردم با یک خیز خودم را به بیرون برسانم ولی حیف که خیلی دیر شده بود سنگی بزرگ از همان بالا محکم بشانه چپم فرود آمد مرا بزانو درآورد. ریختن بقیه سنگ خاکها هم فرصت دیگرم نداد و مرا زنده زنده در میان گوری از سنگ و خاک و الوار مدفون ساخت از شدت درد فریاد بلندی کشیدم و بیش از این چیز دیگری نفهمیدم.



فصل ۲۵

نمیدانم تا چه وقت بهمین حال بودم که اصلاً "متوجه اتفاقات بعدی نشدم، تا اینکه سرانجام درحالتی بین بیهوشی و هشیاری صدائی بکوشم رسید: صدائی نامشخص ولی تا حدودی آشنا که گوئی از مسافتی بسیار دور بکوشم میرسید که میگفت: هالوران بیداری؟... صدای مرا میشنوی؟

درضمن ابتدا تماس دست نرمی را بر روی گونه داعم احساس نمودم، لحظه‌ای بعد پارچه‌ای خنک و مرطوب بر روی پیشانی‌م قرار گرفت، ناله‌ای کردم و با فشار بخود پلک چشمانم را از هم

گشودم اما با وجود بازبودن چشمها همه چیز در نظرم تیره، مه‌آلود و نامشخص جلوه‌گر بود، پشت سرم بشدت درد میکرد و موجی از این درد جانکاه بمیان دیدگان ازهم گشوده‌ام منتقل میگشت. از قرار معلوم دوباره از هوش رفتم، دومین باریکه بهوش آمدم و چشم گشودم اینبار منظره مقابل مثل دفعه قبل در نظرم آنچنان تیره و تار نبود. صدای مردانه تا حدودی افسرده کورتز را شنیدم که می‌پرسید: هی مرد... پایت را تکان بده ساق پایت را تکان بده ببینم؟

اصلاً "متوجه منظور او نشدم، با این وجود تلاش زیادی برای اینکار بکار بردم. از قرار معلوم با وجود کندی عمل و احساس درد شدید انجام اینکار برایم مقدور بود. سعی کردم از جای خودم بلند شوم، موفق نشدم سراپایم بشدت درد میکرد و مثل اینکه تخته سنگ بزرگی را روی پشتم گذاشته یا مرا بروی زمین میخکوب کرده‌اند.

دوباره صدای کورتز را شنیدم که میگفت: ناراحت نباش مرد... هرطور شده نجات میدهم و ترا از آنجا بیرون می‌آوریم.

صدای دور شدن پای او را شنیدم اینبار صدای فرانسیسکا بگوשמ رسید که میگفت: آقای هالوران شجاع باشید نترسید ولی خواهش میکنم اصلاً "تکان نخورید"، اگر صدای مرا میشنوید جواب بدهید؟

با صدائی شبیه بناله پاسخ دادم، بله میشنوم، چه شده، شما را بخدا... بمن بگوئید چه اتفاقی افتاده و چه بسر من آمده؟ احساس کردم بیش از این توان صحبت کردن ندارم. گونه سمت راست چهره‌ام محکم بروی یک چیز سفت و سخت چسبیده آنچنان در فشار بود که بشدت آزارم میداد.

در این ضمن دوباره صدای فرانسیسکا بگوשמ رسید که میگفت: خواهش میکنم تکان نخورید شما در زیر صدها تن سنگ و خاک گیر کرده‌اید، آیا قادر به تکان دادن پای خود هستید؟ بله قادرم."

رفته رفته کاملاً "بهوش آمدم، صدای صحبت با عجله توأم با هیجان شدید او را از دور شنیدم. کمی که بخود آمدم متوجه موضوع شدم سنگی بزرگ روی پشتم قرار گرفته و در حال پرس کردن من بروی زمین بود. گردنم بیکطرف پیچیده و صورتم از سمت راست بروی قله سنگی خشن و آزاردهنده بسختی فشرده میشد، بازوی راستم در کنارم بود ولی اصلاً "قادر به تکان دادن و جابجائی آن نبودم دست چپم جمع و پنجه‌ام در زیر چانه‌ام مانده در اثر فشار زیاد تحمل درد و خستگی شدیدی را میکرد.

فرانسیسکا دوباره بطرف من برگشت و گفت: حالا بدقت گوش کن: اینطور که کورتز میگوید چنانچه پاهای تو آزاد و قادر به تکان و جابجائیست پس معلوم میشود که بدن تو از قسمت کمرو

وسط در زیر آوار گیر کرده است. ما تصمیم داریم هرطور شده بطریقی ترا از زیر این سنگ و خاکها خارج سازیم بطوریکه صدمه دیگری متوجهت نگردد. حرفهای مرا شنیدی و کاملاً "متوجه شدی؟

بله شنیدم.

حالا بگو ببینم چطوری؟ آیا احساس درد شدیدی در اعضای خودت نمیکنی؟ صدایش توأم با دلسوزی و لرزشی حاصل از ناراحتی بود.

درد زیاد کهنه، ولی کاملاً "گیجم بعلاوه احساس فشار و بار زیادی بر پشت خود می‌کنم. به کورتز بگو زودتر دست بکار شود و مرا از این رنج و فشار نجاتم دهد.

بسرعت دور شد و لحظه‌ای بعد بهمراه کورتز برگشت. اینبار کورتز شروع به صحبت کرد و گفت: 'مرد. بدجوری بدام افتاده‌ای با این وجود نگران نباش من یک معدنچی با سابقه‌ام از این موارد ریختن کوه و سقف معدن بروی اشخاص زیاد دیده‌ام و تجربه زیادی در اینکار دارم. قول می‌دهم که نجاتت دهم. حالا بهتر است کمی ساکت بمانی و اینقدر بخودت فشار نیاوری.

طولی نکشید که متوجه سرو صدائی از قسمت بالا و ریختن سنگریزه و گرد و خاک زیادی بطرف صورتم شدم. با این وجود طبق دستور او ساکت و بیصدا منتظر نتیجه ماندم.

کارش کاملاً "آرام، حساب شده و توأم با احتیاط بود. در نتیجه مدت زیادی بطول انجامید تا توانست یکی یکی سنگهای بالاتر را بطریقی میان کش کند و در بیاورد که باعث بر فروریختن سنگ و خاک بیشتر بر سرور و کمر و پشت من نگردد. گاه کار را رها میکرد و از محل دور میشد، صدای مشورت و صحبتهای آرام آنها را با هم می‌شنیدم. اینبار همراه با یک تکه الوار کوتاه، بلند یا تخته‌ای ضخیم برمیکشت بطریقی آنها را در لابلای سنگهای بالا از طول یا بصورت عمودی و پایه‌ای قرار میداد تا قادر به مهار کردن سنگها باشد. و سپس باز هم با احتیاط تمام بکار خود ادامه میداد.

سرانجام صدای شوق آلود و امیدوار کننده او را شنیدم که میگفت: 'خیالت راحت باشد قول میدهم تا چند دقیقه دیگر بکلی نجاتت دهم. اصلاً "ناراحت نباش.

سرانجام نوبت به آخرین صخره سنگین مستقیماً "قرار گرفته بروی پشت من رسید. مورز را صدا زد، با یک تکه الوار محکم چند متری آرام آرام در حالیکه الوار را بصورت اهرم قرارداده بود شروع به بلند کردن آن و کاستن از فشار وارده بر پشت من نمود. بهمین نسبت هم از احساس درد و ناراحتی من کاسته میشد. در انتها همانطور که بالای سرم ایستاده و سر الوار اهرم شده را بروی شانه مورز قرار داده بود روبمن کرد و گفت: 'خیلی خوب هالوران آماده باش خیال دارم ترا با تکانی ملایم و درعین حال کار ساز از آن زیر بیرون بکشم. بمحض اینکه مورز با فشار و شانه بسر

الوار سنک را بالا میدهد منبهم دست بکار خارج ساخس تو میکردم ، البته امکان احساس دردی خراشو حتی کنده شدن گوشت و پوست قست پست در بیانست بهر حال بهتر است آماده تحمل هر نوع ناراحتی باشی و با ما همکاری کنی .

فریاد کشیدم ، زود باش مرا بکش بیرون ، معطلش نکن . "

باد و دود دست محکم بشانه‌هایم چسبید و شروع بکشیدن کرد . دود قیقده بعد خود مرا آزاد از فشار تخته‌سنگها در داخل محوطه دیدم و شروع به تنفس از هوای صاف و بدون گرد و خاک بیرون را نمودم در حالیکه چشم به ستارگان در حال محو شدن بهنگام سحرگاه داشتم سعی کردم که از جای خود بلند شوم و بدشینم ولی فرانسیسکا مانع بلند شدنم شد و گفت : بهتر است کمی بهمین حال دراز بکشی و رفع خستگی کنی .

در روشنائی کم رنگ سپیده دم توانستم آثار کرفتگی خاطر فرانسیسکای خم شده بروی سرم را از چهره غم زده اش تشخیص دهم . در این حال دستش را بطرف من دراز کرد و با ملایمت شروع به معاینه سرتاپای پیکرم بمنظور پی بردن به صدمه یا شکستگی احتمالی استخوانهایم نمود . پس از خاتمه معاینه پرسید : آیا خودت قادری بدون کمک من به آن طرف برگردی و بروی شکم دراز بکشی ؟ با وجود احساس درد و ناراحتی موفق شدم ، وقتی کاملاً " بروی شکم دراز کشیدم ، صدای جرخ خوردن پیراهنم را از پائین ببالا شنیدم . از قرار معلوم پارچه پیراهنم بعلت وجود زخم و خونریزی به پشتم چسبیده بود تا جاییکه فرانسیسکا مجبور شد بمنظور معاینه قسمت پشت آنرا پاره کند . نفس بلندی کشید و گفت : آه آه آه ، مثل اینکه از این طرف صدمه بیشتری دیده‌ای و جراحات نسبتاً " عمیقی برداشته‌ای . "

با مهارت و ملایمت تمام مشغول معاینه یک یک جراحات من شد ، و با یک تکه پارچه تمیز و مرطوب شروع به پاک کردن کل خاک مخلوط با خونهای خشک و لخته زده در پشتم را نمود . در ضمن با رضایت کامل اظهار داشت : خوشبختانه کاملاً " سالمی و اصلاً " کوچکترین شکستگی استخوانی نداری .

منکه احساس میکردم سرپای تنم آنچنان داغ است و میسوزد که گوشتی مجمری پر از آتش بروی پشتم برگردانده اند ، از شنیدن این مژده خوشحال شدم ، دوباره شروع به جردادن پیراهن ، بیرون انداختن جراحات و مرهم نهادن و زخمبندی آنان نمود پس از تمام شدن کارش ، احساس راحتی بیشتری کردم ، به آرامی و بکمک او بلند شدم و سر جای خودم نشستم .

در این ضمن کورتر در حالیکه یک تکه تخته ضخیم ۱۵ در ۱۵ سانتیمتری را در دست داشت از شدت خوشحالی چهره اش کاملاً " گشوده و آثار رضایتی کامل در چشمانش دیده میشد ، لبخند بلب بالای سر من ایستاد و گفت : نگاهی باین یک تکه تخته ببنداز . یسر واقعاً " شانس آوردی

همین یک تکه تخته ناقابل جان ترا از یک مرگ حتمی نجات داد و معلوم نیست در آن موقعیت خطرناک از کجا پیدایش شد و چگونه درست در وسط پشت تو قرار گرفت و مانع وارد شده ضربه‌ها و وزن کلی صخره بزرگی که بروی پشتت قرار گرفته بود شد!

گفتم متشکرم رفیق. "واقعا" که خیلی زحمت کشیدی و حق زیادی بگردن من داری. " رنگ چهره‌اش سرختر شد، نگاهش را بطرف دیگر چرخاند و گفت: اصلا "حرفش را زن، هال کار مهمی نبود. این اولین بار از ابتدای آشنائی ما با او تا این لحظه بود که او مرا بالحنی دوستانه و خصوصی بنام کوچکم، هال میخواند.

نگاهی بسوی افق در حال روشن شدن انداخت. بطرف فرانسیکا برگشت و گفت: بنظر من بهتر است هر چه زودتر حرکت کنیم و از اینجا برویم، فکر میکنی قادر به حرکت باشد؟ معطل اظهار نظر و پاسخ فرانسیسکا نشدم، آرام و با احتیاط از جایم بلند شدم و گفتم: البته که میتوانم. فرانسیسکا دهان باز کرد تا اعتراضی بکند فرصتش ندادم و گفتم: بهتر است راه بیفتیم ماندنمان در اینجا صورت خوشی ندارد.

نگاهی بطرف دهانه تونل انداختم رو بطرف کورتز اظهار داشتم: صلاح در اینست که آن گوشه خراب نشده از قسمت سمت چپ و بالای دهانه راهم خراب کنید، پائین بیاورید و بصورت طبیعی در آورید سپس با خیال راحت اینجا را برای همیشه ترک کنیم. کورتز سرش را بعنوان قبول تکانداد و بطرف در تونل براففتاد. پرسیدم: پس واکر کجاست؟ چطور که او را اینطرفها نمی بینم؟

مورز پاسخ داد: آنها داخل یکی از خودروها نشسته. خیلی خوب، سوتی بزن دو نفر از مردان به دیده بانی تعیین کرده‌ها صداکن بهتر است قبلا " واکر و این دو نفر را سوار بر کامیون اولی مدتی جلوتر از خودمان به راپالو بفرستیم همانجا بمانند و منتظر رسیدن ما باشند.

مورز سرش را تکانداد و براففتاد. فرانسیکا دلسوزانه از من پرسید: بهترینیست کمی استراحت کنی و بیهوده فشار اضافی بخودت وارد نیاوری؟ پس از رسیدن به راپالو استراحت کامل میکنم، حالا بگو ببینم تو قادری رانندگی یکی از آن کامیونها را بعهده بگیری؟ البته.

عالیست. خیلی خوب پس کورتز و مورز داخل آن یکی می نشینند و من و تو هم سوار این یکی ولی همینطور که می بینی من قادر به تکان خوردن و رانندگی نیستم. بیشتر منظورم از این تقسیم و گروه بندی برای این بود که نگذارم فرانسیسکا و مورز در کنار هم

کامیونهای حامل طلاهای را بعهدده داشته و از کنترل اما خارج باشند البته میتوانستم رانندگی یکی از کامیونها را بعهدده موزی بگذارم و خودم در کنارش باشم در این صورت هرگاه احتمالاً "قصد سوئی در خاطرش خطور میکرد و با این حال زاریکه من داشتم هرگز قادر به جلوگیری و مقابله با او نبودم، ولی کورتز و او چون رقیب یکدیگر بودند بخوبی از پیش هم ترسناک شدند لحظه‌ای بعد صدای فروریختن بقیه سر درو زودی تونل ما را متوجه آن سمت کرد کورتز هم که کار خودش را بخوبی انجام داده بود بطرف ما برگشت و بمحنتی رسیدن احوال ترا پرسید پاسخ دادم بهترم هر دو نفر مرا در سوار شدن بداخل کامیون کمک کردند، خیلی ناراحت کنند، بود اصلاً " قادر به تکیه دادن بعقب صندلی و جریختن بایتن طرف و آنطرف نبودم مثل یک مجسسه کچی بایحرکت نشستم و منتظر بالا آمدن فزاتسکا و پشت فرمان قرار گرفتن او ماندم. وقتی سر جای خودش نشست تگاهی بطرف من انداخت با تکان دادن سزاو را از حال خود مطمئن ساختم و گفتم: تو مواظب رانندگی خودت باش من راحتم. سوییچ را چرخاند موتور کامیون را روشن کرد ولی از قرار معلوم آنطور که باید قادر به تعویض و جابجایی دنده‌های این کامیون سنگین نبود. پس از براه انداختن سرو صدای زیاد دنده‌ها کامیون را از جا کند و شروع به جلو رفتن نمود، در حالی که بغلت آسان نبودن یا تعویض دنده‌ها بموقع قادر به کنترل سرعت کامیون در پستی، بلندی، دشت انداز، و سربلج‌ها نبود و مرتباً باعث تکان خوردن بیش از حد کامیون و سر نشستن اندکشی یعنی خودش و من میشد. بدین طریق ضمن پیش آوردن خطر در سرگردنه و پرتگاهها، یاد یورتاز، موعد کنترل کردن سرعت و موفق نشدن و پیچاندن فرمان در سربلجها بارها تا مرحله سقوط یا چپه شدن رفتیم و بهر طریق از آن رهایی یافتیم بدن مجروح من آنقدر خرابا و پائین پرید و بایتن طرف و آنطرف اطاقک جلو خورد که احساس کردم دهانه زخمهایم باز شده و قطرات خون از بالا در حال چکیدن بطرف شکم، کمر و کمر بند شلوارم است، در طول راه چندین بار مجبور شدم او را وارد به ترمز و توقف کنم و در جابجایی تعویض دنده و کار کردن با این کامیون بزرگ با او بیاموزم هر چند که از شدت، دره، خستگی، بی خوابی و خونی بزی در حال ضعف و از هوش رفتن بودم با وجودیکه اظهار آمادگی میزاندن کامیون کرده بود بغلت زانندگی با اتومبیلهای سبک اصلاً " قادر به کنترل و کار با این کامیون سنگین و فرمان سفت و ناجور آن نبود. " در این حال " صدای بزرگ و خشنی را شنیدم و در آن لحظه سرانجام وقتی تپه مهور و گردنه‌ها را پشت سر گذاشتیم و پس از اینهمه تلاش و تازا حتی بدشت مسطح و همواری رسیدیم با احساس تأسف رویمن کرد و گفت: آقای هالوزان من فکر میکنم شما بشدت ناراحت شده‌اید و نیاز فوری و حتمی مراجعه بیک دکتر را دارید. دوستان نزدیکم همیشه مرا " هال " صدا میزنند. شما چطور؟

ابروان خودشرا بالا برد، نگاهی حیرت زده بطرف من انداخت و گفت: مگر شما در مورد دوستی برادرخواهرانه ما نسبت بهم شکی هم دارید؟
 نه هرگز، اگر اینطور بود مرا همانجا در زیر خاک و سنگها را میگردید و پی کار خودتان میرفتید پس معلوم میشود که نسبت بمن احساس محبت و همدردی دارید."
 مدتی ساکت برانندگیش ادامه داد، دوباره زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: کورتز هم همینطور دیدیکه او هم حاضر به رها کردن شما در آنحال نشد.
 زیرا هنوز هم بامن کار دارد و بوجودم نیازمند است. خارج کردن طلاها از ایتالیا و بفروش رساندن آنها کار او به تنهایی نیست.

ولی من احساس کردم که کار او از روی دلسوزی، صداقت و منتهای صفا و صمیمیت بود، هر گاه تنها بقصد نگهداری شما بمنظور دستریش به طلاها اینکار را میکرد اینچنین آشفته و رئوف نبود، ولی واکر چرا، واکر اصلاً "کوچکترین اهمیتی به گرفتاری تو و ماندن در زیر درهها تن خاک نداد زیرا تنها چیز با ارزش برای او در این دنیا فقط این طلاهای بارشده در کامیونها بود که بمقصدش رسیده بود، همانطور که همه دیدیم از اول زیر آوار ماندن تو تا آخریه لحظه که ما همه دسته جمعی با داد و فریاد و ناراحتی تمام در تلاش رهاثیت بودیم اوبی اعتناء و خون سرد در میان کامیون نشست حتی زحمت بلند کردن یک بیل خاک از روی بدن مدفون شده تو در زیر خاک را بخودش نداد. آماده بود تا بمحض بدست آوردن اولین فرصت با همان کامیون بسرعت از معرکه فرار کند و بی اعتناء بهر اتفاقی طلاهایش را بفروش برساند. از نظر من که او مردی بی شخصیت و قابل تحقیر است.

منکه در این موقعیت از شدت تحمل رنج و ناراحتی و درد و خونریزی حال درستی برای درک این واقعیتهای نداشتم چشم به نوار جادهء مقابل بفکر قوطی سیگار طلائی که واکر قبلاً "بارها و بارها با آب و تاب تمام از آن برایم صحبت کرده بود افتادم. تعجبم بیشتر از این بود که چطور در میان طلاها و جواهر و وسائل زینتی که ما مشاهده کردیم این قوطی سیگار تاریخی و مخصوص را چشم ندیدیم. قوطی سیگار زرین و دانه نشانی که بگفتهء خود واکر در اولین ملاقات سران فاشیست آلمان نازی و ایتالیا در سال ۱۹۴۰ موسولینی بعنوان یادبود این خاطره آنرا به هیتلر هدیه کرده بود.
 با کمی تفکر باین نتیجه رسیدم حال که فرصت بررسی در اینمورد از دست رفته، بهتر است تا یافتن فرصت کافی برای بازدید مجدد صندوقها حرفی از آن زنم و این موضوع را موکول به فرصتهای آینده کنم.



فصل ۲۶

از فردای آنروز رفته رفته حالم بهتر شد .
همه ما موفق شدیم به همراه محموله خود بدون اینکه توجه کسی را بخودمان جلب کرده باشیم
وارد محوطه تعمیرگاه محفوظ و سرپوشیده ایکه از " پالمیرنی " اجاره کرده بودیم بشویم ، بار کامیونها
را سرعت خالی کردیم ، درانبارها جادادیم و خود کامیونها را ضمن پرداخت کرایه بصاحبان
اصلیش تحویل دادیم .
منکه حال چندان مناسبی برای کارکردن نداشتم واکر وکورتز را بسراع کشتی سانفورد فرستادم

تا آنرا از لنگرگاه قبلی بداخل این محوطه و محصور هدایت کنند. درضمن از فرانسیسکا خواستم تا هرچه زودتر با مأمورین خودش تماس بگیرد و اخبار مربوط به اقدامات متکالف، تارلونی و سایر مردان باند آنها را با اطلاع من برساند. طولی نکشید که تعدادی از آنها یکبه بدنبالشان فرستاده شده بودند آمدند، و با هیجان تمام شروع به دادن گزارشات محرمانه خودشان به فرانسیسکا نمودند. از قرار معلوم از اینکه پس از حدود دهها سال دوری از برنامه‌های پارتیزانی دوباره خودشانرا درکنار هم و در فعالیتی مشترک مشاهده میکردند. ضمن بالیدن بخود کاملاً "خوشحال و راضی بودند".

وقتی صحبت‌های آنها تمام شد، فرانسیسکا با قیافه‌ای درهم و ناراحت بطرف من آمد و گفت: "لویجی بیچاره در بیمارستانست آن نامردها سر پیرمرد بیچاره راشکسته و بسختی کتکش زده‌اند".

آه... متأسفم، اینطور که معلومست مردان "تارلونی" موفق به رشوه دادن و سازش با او نشده‌اند. فرانسیسکا ادامه داد: "بهر جهت مقامات پلیس بندری در جستجوی ضاربین هستند ولی تاکنون موفق به پیدا کردنشان نشده‌اند؛ لذا بدنبال آنها فرستاده‌اند، تا بدانند آیا علاوه بر مضروب ساختن لویجی دست به سرقت و تاختی از داخل کشتی هم زده‌اند یا نه".

فرانسیسکا در حالیکه از شدت ناراحتی بغض سخت گلویش را میفشرد گفت: "عجب نامردهائی که حتی ملاحظه پیری و شل بودن لویجی را هم نکرده‌اند. مطمئن باش که در اولین فرصت تلافی اینکار را خواهم کرد".

منکه مایل نبودم ارتباط مستقیم و همکاری خودمان را با فرانسیسکا برای دشمنانی چون متکالف و همکارش آشکار گردد، از طرفی در صورت خاتمه کار و رفتن ما از ایتالیانمی خواستم در پست سردشمنانی خطرناک برای او فراهم آورده باشم سعی کردم او را قانع کنم که فعلاً "دخالتی در این مورد نکند و آنرا بعهده خود من بگذارد".

اخبار بعدی دلیل بر وجود متکالف و تارلونی در ژنو و ارتباط نزدیک آنها با هم بود، از طرفی مدتی بود که از وجود مرد عرب و بلندقامت متکالف بنام ادیس در بندر خبری نبود و از قرار معلوم بدلیلی او را از این بندر بجای دیگری برده بودند.

قبل از عزیمت کورتر جریانرا برایش تعریف کردم و از او خواستم بهتگام رفتن بمنظور آوردن سانفور قیلاً "سری به اداره پلیس بندری بزند و به آنها اطلاع دهد که من بعلت سقوط از بلندی بهتگام کوهتوردی دچار ضربه شده و فعلاً "قادر به مراجعه به آنها و انجام همکاری و دادن پاسخ به سوءالاتشان نیستم. ضمناً "سفارش کردم بمحض روبروشدن با پلیس باداد و فریاد نشان دادن ناراحتی از آنها بخواهد که موضوع را بصورت جدی تری مورد تعقیب قرار دهند و سارقین

و مهاجم به کشتی ما را به کیفر خود برسانند. در ضمن باو سفارش کردم سری به بیمارستان بزنند. از لویجی عیادت کند و با او اطمینان بدهد که کلیه هزینه درمان بیمارستانی‌اش از طرف ما پرداخت خواهد شد. علاوه بر این مبلغی را هم علاوه بر مزد معمولی بعنوان پاداش و فوق‌العاده برای او در نظر گرفته‌ایم که در اولین ملاقات در اختیارش می‌گذاریم.

کورتز با عصبانیت تمام اظهار داشت. ای نامردها، چطور که زورشان به لویجی پیرمرد و چلاق رسیده اگر مرد هستند چرا سراغ من نمی‌آیند. اصلاً کاری به پلیس نداشته باش و اجازه بده تا من خودم حساب همه اینها را برسم و آنها را سر جایشان بنشانم.

پس من به کورتز جلالاً وقت این کارها نیست و بهتر است تا آنجائیکه میتوانی خودت را با آنها درگیر نکنی و کاملاً مواظب جریان باشی تا بموقع عمل که آن موقع یعنی قبل از عزیمتتان از این بندر خودم بتو اجازه میدهم حساب آنها را کف دستشان بگذاری.

وقتی که آنها رفتند موز را صدا زدم و گفتم: حتماً تو هم از جریان تأسف آور لویجی اطلاع پیدا کرده‌ای؟

سرش را پایین انداخت. دندانهایش را بهم فشرد و گفت: یله اریاب مطمئنم که این برنامه را مردان تورلونی انجام داده‌اند.

بله، بهمین دلیل هم هست که خواستم نظر ترا در مورد نحوه حفاظت کامل اینجا بدانم. اصلاً نگران نباشید این کار قبلاً انجام شده و محوطه اینجا تحت حفاظت کامل مردان ما قرار گرفته.

فزانیسکا هم از آن اطلاع دارد؟

نه اینکارها چیزی نیست که ربطی بکار زنها داشته باشد. همیشه جز در موارد ضروری که نیاز به اقدامات وسیعتری باشد هرگز حاضر به ناراحت ساختن مادام از اتفاقات کوچک نمی‌شوم و خودم ترتیب اینجور کارها را میدهم. بهر حال خیالتان راحت باشد هرگاه موقعیت ایجاب کند من قادرم در مدتی کمتر از یک ربع ساعت دهها نفر خودم را در اینجا یا هر جای دیگر حاضر کنم.

ولی من نیاز به مردانی خشن بیباک و قلدری دارم که قادر به درودروئی احتمالی با مردان متکالف باشند.

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و باهیجان تمام اظهار داشت: مردان جنگدیده و سرد و گرم چشیده من اصلاً افراد تورلونی و متکالف را داخل آدم حساب نمیکنند و قابل نبردی خودشان نمیدانند. اینها مردانی هستند که اغلب تعداد زیادی از آلمانیها را با پنجه‌های خود خفه کرده، یا با یک ضربه مشتشان از پا درآوردند. در نتیجه در حال حاضر بجای تأسف

خوردن بحال لویجی فکر می‌کنم بهتر است بحال مردان تورلونی و نتیجه انتقام افراد ما از آنها متأسف باشید .

از شنیدن این جملات خیالم راحت تر شد و در دل از گفته‌های او مطمئن شدم . دوباره باو سفارش کردم و گفتم : ضمناً " مواظب باش که در اینگونه درگیریها کسی از طرفین کشته نشود . ما هرگز خیال ادامه اینجور کارها را تا مرحله قتل و جنایت نداریم .

خیالتان راحت باشد ، تا آنها آغاز به حمله نکنند مردان با انضباط دوره دید ماهمچنان بحالت دفاعی خود باقی می‌مانند و کاری بکارشان ندارند . در صورت درگیریهم اصلاً " علاقمای بکشتن دیگران ندارند فقط یک گوشمالی کوچکی بآنها میدهند ، بطوریکه حداقل یک یا دو ماهی در بیمارستان بمانند و کاملاً " استراحت کنند . با این وجود هرگاه افراد دشمن قصد جانشان را بکنند اینها هم مثل همه انسانها چاره‌ای جز اقدام متقابل نخواهند داشت .

صحبت دیگری نداشتم پس از ترک او داخل انبار شدم اسلحه اش میسر خود مرا از میان جعبه صندوقی که قبلاً " آنرا علامت گذاری کرده بودم خارج ساختم و بدقت شروع به تمیز کردن آزمایش و روغنکاری قطعاتش نمودم . پس از آن آنرا در محل مناسبی دور از دسترس دیگران پنهان ساختم . بعد از ظهر آنروز کورتز و واکر کشتی سانفور را به لنگرگاه محصور و مطمئن جدیدمان منتقل ساختند سپس کورتز بدیدن من آمد و گفت که بهنگام حرکت سانفوردمتوجه قایقی که همه جا آنرا دنبال میکرد شده . بدینقرار در حال حاضر آنها پی بمحل و موقعیت ما برده بودند .

در این ضمن کورتز موفق شد بکمک سایرین دستگاه کوره ذوب فلز ما را از داخل انبار کشتی خارج کند و بیکی از انبارهای مطمئن و دور از دید سایرین منتقل کند و آماده کار و استفاده اش نماید .

فصل ۲۷



بطوریکه قبلا " شنیده بودم بعضی از اشخاص بعلت در دست نداشتن وسائل کافی بمنظور قطع و تکه تکه کردن شمشهای طلا آنها را با اره آهن بر میبریده اند . در حالیکه انجام این عمل واقعا " مشگل است و بعلت نرم بودن طلا دندانه های تیغه اره مرتبا " مستور از جرمی از خاکه طلا میگردد و خاصیت بریدن خود را تا پاک کردن کامل از دست میدهد که این کار وقت زیادی را میگیرد ضمن اینکه مقدار قابل ملاحظه ای از طلاها بصورت خاکه طلا در می آید و با اصطلاح جزئی از آن افت میکند .

با این وجود که کوره‌ای بدان وسعت که قادر به ذوب کردن اینهمه طلا در مدت کوتاهی که مورد نظرمان بود نداشتیم مجبور بودیم در عین حال استفاده از کوره شروع به بریدن بقیه شمشها بوسیله اره آهن بر کنیم و اگر که دلخوشی زیادی از این کار نداشت می‌گفت بریدن طلا هم مثل بریدن آب نبات است که مرتباً "به لبه و دندانهای آن می‌چسبد". از طرفی وجود اینهمه خاک طلا هم عامل دردسرو مزاحمتی دیگر بود که من با ریختن آنها بداخل دیگ ذوب فلز کار را راحت کردم. من واکر را که حرص و حوصله عجیبی برای جمع کردن این خاک طلاها داشت وظیفه دار اینکار نمودم و او هم با دقت کامل مواظب همه چیز بود و هرگز ذره‌ای از خاک طلاها را از دست نمی‌گذاشت.

بدین طریق سر تا سر روز را مثل همه ما مشغول بریدن شمشها بود و شب هنگام یکمک یک‌طشت بزرگ عینا "شبهه کار جویندگان طلا در داخل شن و ماسه رودخانه‌های دارای طلا شروع به شستن و جدا کردن خاک طلاها از خاک و ماسه‌ها میکردیم". این دقیقه‌ها من تصور میکنم رویهمرفته باره کردن طلاها حداقل چند کیلو از آنها از دست دادیم.

از طرفی اولین باری که دستگاه کوره ذوب فلز خود مانرا بکار انداختیم کورتز که سالها در معادن طلا کار کرده و با طرز کار این نوع کوره‌ها آشنائی کامل داشت مسئولیت آنرا بعدده گرفت یادم هست در اولین مرحله‌ای که نخستین بارتی از شمشها را بداخل آن ریختیم، کورتز ابتدا درجه آنرا بروی ذوب طلا تنظیم کرد سوئیچش را زد، دستگاه بکار افتاد. ابتدا شمشها شروع به داغ شدن کرد رنگشان تبدیل به سفیدی شد سپس بحالت ذوب و مایع درآمد و قابل ریختن بداخل قالبهای استاندارد از پیش تهیه کرده ما گشت.

یکشب کورتز روبما کرد و گفت: بنظر من صلاح در اینست که هرچند یکبار یک یا دو نفر از ما در داخل بندر آفتابی بشویم و خود مانرا نشان دهیم، زیرا در صورت ساکن شدن مداوم در این محل ممکنست این موضوع توجه و کنجکاوی مردان متکالف را بخود جلب کند و پیش خود فکر کنند: "که چه چیز جالبی همه ما را اینچنین در داخل این بارانداز دور افتاده بدور هم جمع و پایبند ساخته است". رویش را بطرف من کرد و گفت: "تو که فعلاً" تعلت مجروح بودن قادر به هیچ گونه کاری در اینجا نیستی بهتر است از اینجا خارج و سری به بندر بزنی".

بدین طریق بعد از ظهر آنروز پس از تعویض باند زخمبندی و پانسمان مجدد جراحتم توسط قرانسیسکا عازم باشگاه ملوانان شدم.

پس از رسیدن به باشگاه داخل سالن شدم با معاون اداره پلیس بندری برخورد کردم کمی در مورد قضیه تجاوز به کشتی سانفورد و مضروب شدن نگهبان آن توسط مردان متکالف صحبت کردیم بهنگام خروج و قدم زدن در خیابانها متوجه تعقیب کردنم توسط دو نفر از مردان متکالف

که سعی داشتند هم‌جا دورادور مواظب من باشند گشتم .
وقتی به تعمیرگاه برگشتم جریانرا با فرانسیسکا درمیان گذاشتم . او هم گفته‌مرا تصدیق کرد و گفت تورلونی تازگیها بر تعداد افراد خود افزوده است .
از اینهمه فعالیت و هشیاری او درکارها تشکر کردم پاسخ داد : امیدوارم هرچه‌زودتر این برنامه‌تمام شود و همه این رقابت ، مخالفت و رودروئیها هم قبل از کشیده شدن بمرحله‌شدیدتر خاتمه پذیرد . بهر صورت‌گاه با خود میان‌دیشم که‌کاش از همان ابتدا خودمرا وارد این ماجراها نکرده بودم .
ولی شما ایتالیائیها یک‌مثل دارید که می‌گوید : " یا وارد ماجرا نشو ولی اگر شدی تا به آخر دنبالش برو و هرگز پشت بدشمن احساس شکست نکن " . سرشرا تکان داد و بیش از این چیزی نگفت .
از طرفی کوره ذوب فلز ما مرتباً " کار می‌کرد . کورتز هر روز هم شب و روز عرق‌ریزان مشغول کار با آن بودند .
گاه پیش‌خود فکر می‌کردم کورتز برخلاف ظاهر خشن و زنده‌اش مثل اینکه در اصل آنچنانکه نشان می‌دهد نیست و باطنا " دارای قلبی رئوف صفتی مردانه ، و صفاتی دوستانه است .

در ادامه

سفر به کورن

در ادامه

در ادامه

در ادامه

در ادامه

در ادامه

فصل ۲۸



صبح روز بعد بهنگام صرف صبحانه از فرانسیسکا پرسیدم: اینروزها وضع دشمنان ما در چه حالت است؟

پاسخ داد: هنوز هم دورادور مواظبید.

فکر میکنی تعداد افرادی که به نظارت ما در اطراف این حدود گذاشته اند بچند نفر میرسد؟
ظاهراً "از هشت نفر تجاوز نمیکند."

کورنیز غرغرکنان شروع به اعتراض کرد و گفت: اگر اجازه میدادی یکروز آنها را بدنبال

خودم به نقاط خلوت یا نواحی خارج از شهر میکشیدم و در همانجا حساب همه آنها را بخوبی میرسیدم تا از این بعد هرگز جرئت تعقیب هیچیک از ما را نکنند.

نه کورتز، همانطور که قبلاً "هم بتو سفارش کرده‌ام ما قصد توسعه دادن دامنه اختلافات و رساندن آن بمرحله رودرروئی علنی و خونین را نداریم، بهتر است اینقدر با آنها بقول معروف کجدار و مریز کنیم تا کار طلاها خاتمه پیدا کند، در یک نیمه‌شب خلوت اینجارا ترک کنیم و آنها را در پشت سر خودمان بحال خود گذاریم.

سپس بطرف واکر برگشتم و گفتم: اما تو، تو هم بایستی کاملاً "مواظب خودت باشی هرگز دست از پا خطا نکنی و لب بمشروب نزنی که در صورت شروع به نوشیدن بی اختیار بمرحله افراط میرسی و ممکنست با یک اشتباه تو همه کارهای ما خراب و نتیجه زحماتمان بهدر برود.

بعد از آن روبه فرانسیسکا کردم و گفتم: مثل اینکه قول داده بودی یک جواهر فروش مطمئن از آشنایان سابق خود ترا بمنظور مشاهده و تخمین قیمت صندوقهای جواهرات به اینجا بیاوری پس چطور شد؟

خیال دارم امروز عصر بسراغش بروم و قرار ملاقات فردا را با او بگذارم.

فکر میکنم بهتر است بمنظور ردگم کردن و اغفال نفرات تعقیب کننده ما و رابطی‌های وارد اینجا کنی که اصلاً "موجه نشوند، مثلاً" با تغییر قیافه و لباس یا هر طریق دیگر، زیرا اگر بو ببرند که ما دارای اینهمه جواهرات هستیم و آنها را در اینجا نگهداشته‌ایم بهر طریق دست از سرمان نمیکشند و در صورت لزوم با کمک از اسلحه کرم هم شده‌ام خود را بداخل پناهگاه فعلی مان می‌کشایند.

مورز پیشنهاد کرد چطور است او را در داخل بارها نیکه در میان خودروهای باری بداخل حمل میکنیم در زیر روپوش برزنتی کامیون مخفی سازیم و بداخل بیاوریم.

اتفاقاً "پیشنهاد بسیار مفید و بجائست از دو لحاظ، یکی اینکه دشمنان ما متوجه ورود و خروج او نمی‌گردند. دوم اینکه خود جواهر فروش هم که در یک بیابان دور افتاده یا هر جای خلوتی کیلومترها دورتر از اینجا شخصاً" حاضر به مخفی شدن در زیر روپوش کامیون می‌گردد هرگز فرصت و امکان شناسائی محل و ایجاد دردسرهای احتمالی بعدی را پیدا نمیکند همگی پیشنهاد او را پسندیدیم و قرارداد بهمین شیوه او را داخل انبار بار اندازگشتی کنند، پس از تخمین زدن قیمت جواهرات عیناً "بهمان طریق با احتیاط از محوطه خارج و در نقطه‌ای دور دست دوباره پیاده‌اش کنند.

این روزها جراحات پشت و صدمات وارده بصورت و شانیه‌های من در حال بهبود بود، ورم صورتم بکلی کشیده و قیافه‌ام حالت زندگی اول را نداشت. در حالیکه در طول این مدت بقیه افراد اکیب باتلاشی پیگیر و شبانه‌روزی مشغول بکار بودند، بخصوص کورتز که از همان ابتدا تا

با امروز حتی یک لحظه هم از داخل محوطه خارج نشده و دائم مشغول بکار و تلاش بود. لذا تصمیم گرفتم بعنوان تنفس و رفع خستگی کار را بمدت یکروز تعطیل کنم. تا همکاران مان فرصت رفتن حمام و کسب استراحتی داشته باشند. در نتیجه فردای آروز را که اتفاقا "یکشنبه بود اعلام تعطیلی کردم" مثل اینکه سایرین هم انتظار چنین فرصتی را داشتند و از شنیدن این موضوع خوشحال شدند.

صبح فردا به تنهایی بطرف بندر رفتم و شروع به گردش در خیابانها نمودم. به کتابخانه‌ای فروشنده کتابهای رمان انگلیسی بود. سر زدم، که رمانی را انتخاب کردم و خریدم. از همانجا مستقیما "بطرف باشگاه ملوانان رافتم. دیدم میز کوچکی واقع در گوشه خلوتی از ساحل را انتخاب کردم ضمن سفارش نوشابه مشغول مطالعه کتاب شدم. هنوز پیش از یک فصل از آنرا تمام نکرده بودم که سر پیشخدمت باشگاه سردرگوش من نهاد و گفت: خانمی در بیرون از باشگاه مایل بدیدن شما می باشد.

جلو در باشگاه فرانسیسکا را مشاهده کردم، علت اصرار به ملاقات شتابزده اش را پرسیدم: پاسخ داد: تورلونی وارد را پالو شده.

ادامه صحبت در آنجا را جایز ندانستم و او را بداخل مهمانخانه دعوت کردم وقتی باتفاق رودر رویهم پشت یک میز قرار گرفتیم دستور قهوه و شیر دادم. فرانسیسکا یا یگرانی شروع به صحبت کرد و گفت: تورلونی تنها نیست. تعداد قابل ملاحظه‌ای از مردان بد سابقه، شرور و جنایتکار خود را بهمراه آورده.

از متکالیف چه خبر؟
سوار بر کشتی خود بندر ایتالیا را ترک کرده تا این ساعت که خبر دیگری درباره او بدستم نرسیده.

در یکی از بهترین هتل‌های شهر لطافتی برای خودش اجاره کرده.
گفتی که چند نفر بهمراه آورده؟

حدود هشت نفر.
آه... خیلی بد شد. مثل اینکه طرح حمله دسته جمعی آنها به محل ما در حال عمل شدن است هشت نفر از قبل داشته باتفاق این هشت نفر رویهم شانزده نفر بغیر از خود تورلونی. شاید هم متکالف و محافظ عرب مراکشی اش و کرویک. جمعا "حدود بیست یا بیست و یک نفر" خوب، تعداد مردان ما چقدر نفر میرسد؟

کمی تأمل کرد و پاسخ داد: رویهم بیست و پنج نفر کمی بیشتر یا کمتر فعلا "دقیقا" معلوم نیست.

مرد بیفتند با احترام شما قهوه‌ام را تمام میکنم و بعداً" از اینجا میروم .
 هنوز فنجان قهوه در دست فرانسیسکا بود که ناگهان او را در کنار میز خودمان دیدیم که میگفت :

آه... چقدر خوشحالم که زن نجیب و دوست داشتنی خود مرا در اینجا می بینم . بوی مشروب تند دهان و لحن صحبتش دلیل بر نوشیدن مشروب زیاد و مستی کاملش بود .
 فرانسیسکا در حالیکه کاملاً "آشفته و ناراحت بود رویش رابسوی دیگر کرد . از شدت تنفر اصلاً " حاضر به نگاه کردن به چهره یا پاسخ دادن باو نبود . مردک بی اعتنا بوجود من از همان بالا هیکل خودش را بروی یکی از صندلیهای کنار فرانسیسکا انداخت و در کنارش نشست .
 رو باو کردم و با قیافه‌ای جدی اظهار داشتم : حضرت آقا فکر میکنم بهتر بود . درمورد نشستن در پشت این میز قبلاً " از ما اجازه میگرفتید و یا بدعوت یکی از ما بسر میزمان میآمدید !

با بی اعتنائی بطرف من برگشت ، خنده بلند و تسخرآمیزی کرد ، نگاه پر از نخوت و غرورش را مستانه بسراپای من دوخت . دوباره بطرف فرانسیسکو برگشت و گفت : عزیزم ، زن خوبم حیف از تو نیست که با یک مشت آشغال و کتافتهائی امثال اینها نشست و برخاست کنی ؟
 بیش از این معطلش نکردم ، بطرفش چرخیدم . کف پایم را به پشت صندلیش قرار دادم با یک تکان و فشار شدید او را با صندلیش بوسط سالن هول دادم بطوریکه صندلی برگشت و او هم از روی آن بیکطرف پرت شد . بسرعت از جایم بلند شدم ، تهدیدکنان بالای سرش ایستادم و گفتم :

آشغال و کثافت تو هستی که لیاقت همسری باچنین زنی را نداری ."
 از همان پائین نگاه پرا از نفرتش را بطرف من دوخت بحالتی تهدیدآمیز سرش را تکان داد ، آرام آرام از جایش بلند شد . تحقیرآمیز نگاهم کرد و گفت : بتو قول میدهم کاری بکنم تا قبل از خاتمه بیست و چهار ساعت از این بندر و حتی از این کشور بیرونت بیندازند . مثل اینکه هنوز مرانشناخته‌ای ؟

تو کوچکتر از این هستی که قادر به چنین غلطهائی باشی .
 بهر حال از حالا تا بیست و چهار ساعت فرصت داری که گورت را از این مملکت گم کنی .
 در غیر این صورت بتو قول میدهم که پشیمان شوی .
 بدون اینکه پاسخ رابدهم بطرف فرانسیسکا برگشتم و گفتم : راه بیفت از اینجا برویم ، بوی گند دهان و هیکل کثیف این نامرد آزارم میدهد ، تحمل ماندن ندارم .
 هر دو باتفاق در مقابل چشمان حیرت زده او راه افتادیم و از سالن خارج شدیم .

هنوز از در باشگاه خارج نشده بودیم که صدای پای او را از پشت سر شنیدیم، سرعت خوشرا بما رساند در میان چهارچوب در خروجی ایستاد ناگهان یقه مرا چسبید و بطرف خودش کشید.

مج دستهایش را قاپیدم و گفتم: دست کثیف را از روی من بردار.
بی اعتنا بگفته من شروع به تکانداندن کرد و مرا بطرف خودش کشید.
احساس کردم که بیش از این تحمل خودداری ندارم.

با نوک پنجه دست راست محکم بمیان شکم کوبیدم از شدت ضربه و درد آن آخ محکمی گفت. و بی اختیار کمرش بطرف جلو خم شد. بدون لحظه‌ای فرصت با مشت محکم بسرو رویش کوبیدم. تا جاییکه احساس کردم مج دست و مفاصل انگشتانم بشدت رنجیده و شروع بدرد گرفتن کرده. هیکل درشت و چاق او هم جلو پایم افتاده در حالیکه خون زیادی از گوشه دهان و بینیش در حال چکیدن است.

ناگهان احساس درد شدید و توان فرسائی در ناحیه کمر و پشت خود کردم و فریاد کشیدم
وای خدای من، کمرم... کمرم. وقتی بطرف فرانسیسکا برگشتم او را در کنار خود ندیدم. و بجای او خودم را رودر رو با متکالف دیدم!

سرشرا بعلاامت تحسین تکان داد اشاره‌ای بطرف مردک کرد و گفت: خوشم آمد ضربات خیلی کاری بود. اینجور که من می بینم ضربات مشت‌های پولادین تو استخوان چانه او را شکسته
هال نکند که تو جزو قهرمانان سنگین وزن بکس بوده‌ای و ما خبر نداشتیم؟
از شدت عصبانیت لب‌هایم تکان میخورد و قادر به پاسخ دادن باو نبودم. ناگهان با مشاهده
قیافه وحشتزده فرانسیسکا در پشت سر متکالف احساس اطمینان بیشتری کردم.

متکالف به سخنانش ادامه داد و گفت: اینجور که من شنیدم طرف قبل از ناکاوت شدنش
غلط‌هایی میکرد و صحبت از اخراج تو از انگلستان، تلفن به سفارت و این چیزها مینمود؟ نگاهی
به اطراف انداخت خوشبختانه در آن موقع کسی آنطرف‌ها نبود. رو بطرف مردان به همراه خودش
کرد و گفت: مثل اینکه آقا از آن شخصیت‌های خیلی مهم هستند، درست نیست او را بهمین حال
اینجا بگذاریم بلندش کنید تا او را بمیان اتومبیل ببریم و بیک جایی برسانیم.

پس از آن بطرف من برگشت و گفت: طرف‌را میشناسی؟
بله، همسر این خانم است.

آه... چقدر بد شد. ممکنست اینکار برایت خیلی گران تمام شود. بهر حال چند دقیقه
تأمل کن تا من برگردم.

مدتی که از نظر من خیلی طولانی بود طول کشید تا برگشت اینبار یک نفر افسر پلیس مأمور

انتظامات بندر را به‌همراه داشت. هر دو باهم بطرف من آمدند.

منکه هنوز پی بمقصود او نبرده بودم. از مشاهده افسر پلیس تاج‌دودی نگران شدم. متکالف روبمن کرد و گفت: هالوران بیا جلو با سرکار سروان گوید و آشنا شو، جناب سروان یکی از دوستان قدیمی من است و هرگز تا این تاریخ خواهشهای مراد نکرده و با اصطلاح روی مرا زمین نینداخته. بهتر است موضوع توهین و ایجناد مزاحمت مستانه این آقا برای شما و خانم را توضیح بدهی خود ایشان واردند چگونه با اینگونه اشخاص برخورد کنند و آنها را سرجایشان بنشانند.

خیلی خوب همان‌طور که خود شما توضیح دادی موضوع همین بود. مهم نیست حالا باهم کمک کنید تا او را داخل اتومبیل گشت پلیس بیندازیم، تحویل آنها بدهیم و برویم بقیه کارها بعهده جناب سروان. چهار دست و پایش را جاسیدیم، او را داخل ماشین پلیس انداختیم. متکالف چند دقیقه‌ای درگوشی با اوصحبت کرد دوباره بطرف من برگشت و گفت: خیلی خوب همان‌طور که می‌بینی این آقای بدست و مزاحم دستگیر شد کار دیگری نیست راه یافت برویم؟ نگاهی به اطراف انداختم درصدد یافتن فرانسيسکا بودم که متکالف لب‌بختد بلب اظهار داشت: من چون متوجه شدم به ستون‌ها خاتم برمی‌خورم که در یک چنین موقعیتی در میان ما باشد بوسیله یکی از دوستانم ایشان را تا خارج از هتل راهنمایی نمودم. همانجا منتظر شما هستند. بفروماید بیش از این در انتظارشان نگذارید!

وقتی بمقابل فرانسيسکا برگشتیم ضمن اشاره به متکالف باو گفتم: فرانسيسکا ایشان یکی از قدیمی ترین دوستان من آقای متکالف وایشان هم دوست مشترکمان آقای تورلونی میباشند باهم آشنا شوید در ضمن مجبورم دوباره از هردوی آنها در مورد کمک امروزشان تشکر کنم.

متکالف لب‌بختد لب رو باو کرد و گفت بلبه خانم دوستان ضمیمی هرگز در پیش آمد گرفتاریها دوستان خود را تنها نمیگذارند و از آنها پشتیبانی میکنند خیالتان از هر جهت راحت باشد بفروماید تشریف ببرید، آقای تالورین اینجا مواظب شوهر شما هستند و امیدوارم ترتیبی بدهند که از این پس هرگز مزاحم سرکار خانم و دوست محترمتان نگردند.

فرانسيسکا که تازه دو نفر از رؤسای یکی از بزرگترین باند قاچاقچیری و جنائی دنیا را شناخته بود در حالیکه از شدت ناراحتی بسختی بازوی مرا می‌فرد و خودش را بطرف من کشیده بود، زیر لب اظهار داشت: متشکرم، متشکرم.

خیلی خوب حالا بفروماید تا با اتومبیل خودم شما را به کارگاه و محل بارانداز "پالمرینی" برسانم. از قرار معلوم آنچنان از خودش مطمئن بود که اهمیت چندانی به پی بردن ما در مورد

اطلاعات وسیعش در مورد کارها ریدکی و محل ریستان نمیداد و بدین طریق قصدش بر این بود که بما بفهماند از کلیه اقدامات، حرکات و تصمیمات حتی محل کار و زندگیمان آگاه است بطور خلاصه ما را در میان چنگال پر قدرت خود دارد. در این راه شروع به صحبت کرد و گفت: 'دلم برای دیدارت تنگ شده بود دوسانم سراج را در بانکاد ملوانان دادند با اشتیاق تمام بدیدنت آمدم که با آن صحنه مواجه شد. راسی سندهام که کنشات نیاز به تعمیر پیدا کرده و باتفاق دوستانت سخت مشغول آن هسید و سی در کنار سدرار اتومبیل متکالف پیاده شدیم و پس از تشکر مجدداً از او خدا حافظی کردیم می روبه فرانسیسکا کردم و گفتم: 'حبلی متأسفم که باعث پیش آمدن این حادثه برای شوهرتان شدم.

خواهش میکنم اسم شوهر روی این جنایتکاری وجدان و کثیف نگذارید. بعقیده من انسانهای بی شرف نامرد، دزد و خائن و حقه‌ماز حتی لیاقت ریدکی کردن در میان سایر افراد اجتماع را هم ندارند. و سزاوار هم‌دکوند مجازات و سببی می باشند. حیث که قوانین کلیسای ایتالیا ظالمانه از زنانی امثال من میخواهد که با وجود کول خوردن، طعمه هوس شدن و پی بردن به رفتار جنایتکارانه این مرد هنوز هم محبور به داشتن عنوان همسری این حیوان کثیف باشم و حق تقاضای طلاق و آزاد کردن جسم و روح خود را ندانند با سم بهر حال این آقای متکالف با وجود شهرت جنایتکاریش صدها بار به امثال "ادوارد" یعنی شوهر من سرفدارد. همانطور که در اینجا هم مردانه از تو دفاع کرد رفتاری هم کاملاً "مؤدبانده و توأم با وفار و و شخصیت بود.

آه فرانسیسکا اینقدر ساده نباش. البته متکالف در عین حال جنایتکار و قاچاقچی بودن دارای یکسوع مردمداری و جوانمردی ویژه‌ای میباشد که هرگز قابل کتمان نیست با این وجود رفتار امروز او و نجات دادن من از دامیکه پیش پایم گسترده شده بود خود مسئله‌ای دشوار و معمائی گیج کننده است که بایستی بعداً" در سرفرصت درباره آن فکر کنم و پی بقصد اصلیش ببرم. در این ضمن بیاد شوهر فرانسیسکا و جمله‌ای که متکالف درباره او گفته بود افتادم "مطمئن

باشید خانم بطریقی ترتیب کار را میدهم که از این پس دیگر هرگز مزاحمتان نگردد."

آه من با وجود شنیدن قصه تلخ فرانسیسکا و ناراحتی و محرومیت‌هایی که این مرد برای او و پدرش فراهم آورده بود هرگز حاضر به کشته شدن و از بین رفتنش بخاطر خودم نبودم و بهر حال برای جان انسانها قائل به ارزش بودم با وجود اینکه فعلاً" در این باره کاری از من ساخته نبود.



فصل ۲۹

وقتی وارد محوطه بارانداز و تعمیرگاه کشتیها شدیم احساس کردم که وضع جو حاضر بمراتب متفاوت تر از قبل است بر تعداد مردم در حال پرسه زنی و گشت در محوطه افزوده شده، از قرار معلوم اینان اغلب از افراد وفادار به فرانسه سکا بودند. وقتی داخل تعمیرگاه خودمان شدیم موزر بمقابلمان درآمد و با هیجان تمام پرسید: چه اتفاق تازمای در باشگاه رخ داده؟ چیز مهمی نبود، در این ضمن چشمم به چهره مردی کوتاه قد و ناشناس ایستاده در پشت سرموز افتاد که نگاهی گستاخ و ناخوش آیند داشت. روبه موز کردم و پرسیدم این مرد کیست تا

این لحظه او را اینطرفها ندیده بودم ؟

آه... نگران نباشید او کاریاستی جواهر فروش است که بمنظور تخمین زدن ارزش جواهرات طبق خواست خود شما او را باینجا آورده ایم. بالاخره پاسخ مرا در مورد اتفاقات باشگاه ملوانان ندادید ، بطوریکه مردان من گزارش داده و مرا از این اطلاعات نگران ساخته اند ، ابتدا شما و مادام باهم ملاقات کردید سپس متکالف و تورلونی وارد آنجا شدند . ساعتی بعد شما و مادام به همراه متکالف از آنجا خارج شدید ، بالاخره گفتید موضوع چه بود ؟

نگران نباش چیز مهمی نبود . موضوع رودر رود آمدن و برخورد جزئی ما با استرولونی بود ، بطوریکه موجب از یاد آمدن او از شدت مستی و بی احتیاطیش شد .

آه... استرولونی ، در این ضمن با حیرت بطرف فرانسیسکا برگشت و پرسید : حال او کجاست ؟ بجای فرانسیسکا من پاسخش دادم و گفتم : در اختیار تورلونی . شنیدن این خبر کمی برای مورز سنگین و غریقابل تحلیل بود ، لذا با شگفتی تمام پرسید : اصلا " تورلونی به چه علت خودش را داخل ماجرا کرده و منظورش از در اختیار گرفتن استرولونی چه بود ؟

لعنت بمن اگر قادر به سردر آوردن از کارهای آنها باشم ، همه این برنامه و دسیسه ها زیر متکالف است و معلوم نیست قصد چه نوع برداشتی از این برنامه دارد ؟

باتعجب سرپای مرا برانداز کرد و بالحنی پراز کنایه و نگاهی مشکوک اظهار داشت : از قرار معلوم برخورد امروز شما با متکالف خیلی صمیمی و دوستانه بوده ؟ چرا که دوستانه نباشد . ما از سابق باهم آشنا بوده ایم و تا برخورد مستقیمی بین ما پیش نیامده دلیل ندارد که با هم از در دشمنی برآئیم و رفتار خصمانه ای نسبت بهم داشته باشیم . بهتر است تفصیل ماجرا را از زبان فرانسیسکا که خود ناظر بر آن بود بپرسی . فعلا " بگو بیینم کورتز و واکر کجا هستند و چکار میکنند ؟

هردوی آنها بداخل شهر رفته اند ، مردان ما دورادور مواظبشان هستند و محل آنها را اطلاع میدهند .

فکر میکنم بهتر است کسی را بدنبال آنها بفرستی ، از قرار معلوم وضع لحظه به لحظه وخیمتر میگردد و صلاح در اینست که هرچه سریعتر کارها را تمام کنیم و از اینجا خارج شویم .

پیش از این صحبت دیگری بین ما نشد بطرف جواهر فروش رفتم و گفتم : آقای " کاریاکتی " از قراریکه بمن اطلاع داده اند شما بمنظور تخمین زدن ارزش جواهرات ما باینجا آمده اید ؟

بله همینطور است ولی هرگز فکر نمیکردم که کار تا این حد بدرازا بکشد .

سردرگوش فرانسیسکا گذاشتم و گفتم : بهتر است خود شما او را همراهی کنید ، جواهرات

را نشان بدهید و در عین حال مواظبش باشید، او نگاهی بطرف کشتی در حال رنگ و بتونه شدن انداخت، کشتی که حداقل بیش از یک هفته دیگر کار داشت. روبمن کرد و گفت: بر فرض که همه ما بسرعت کارها را طی دو سه روز آینده انجام دادیم تکلیف کشتی چه میشود کشتی که حداقل تا ده روز دیگر کار دارد؟

بله حق با تست ده روزیکه فرصت خوبی برای پیاده شدن طرحهای مزورانه‌شان به متکالف و تورلونی میدهد. بیش از این معطل نشد و به همراه جواهر فروش بطرف اطاقک ته بارانداز رفت.

طول چندانی نکشید که دوباره هردوی آنها برگشتند در حالیکه اینبار قیافه حیرت زده جواهر فروش واقعا "غیر عادی، نامتعادل و تماشائی بود، گوئی که از یک خواب خوش و باور نکردنی بیدار شده است نگاهش بما ولی فکرش در جای دیگر بود.

فرانسیسکا روبمن کرد در حالیکه سرش را بعنوان یأس تکان میداد اظهار داشت: نزدیک بود مردک از دیدن اینهمه جواهر، آنهم جواهراتی با این مختصات دیوانه شود رفتار احمقانه‌ای از خودش نشان میداد و سرانجام اظهار داشت تنها راه قیمت گذاری بروی این جواهرات اینست که همه دانه‌های بکار رفته در روی تاج، فندکها، مدال و گردنبند و دستبندها از روی آنها کنده و پیاده شود پس از وزن کردن و ارزشیابی دوباره در جای خود نصب گردد.

پیش از این کاری با جواهر فروش نداشتیم به راننده همان کامیون باریکه او را آورده بود دستور دادم دوباره او را از محل بصورت مخفی و در داخل بارها خارج سازد و به منزل خودش برساند.

بیشتر نگرانی من در این لحظه در مورد واکر، مشروب خوردنش، مست کردن و افشاء کردن رازمان در حضور دیگران بوسیله او بود. از طرفی هم از آن بیم داشتم که کورتز شرور بانوشیدن چند پیک مشروب دیوانگیش گل کند، با افراد متکالف درگیر شود و در این درگیری دست و پای چند نفر را خرد کند. در نتیجه به موز دستور دادم که چند نفر را همین حالا بدنبال آنها بفرستد فکر احتمال وقوع این اتفاقات مرا بکلی نگران ساخته بود در این ضمن فرانسیسکا که متوجه افسردگی خاطر و نگرانی شدید من شده بود دست بانداژ کرده مرا بمیان دستش گرفت و گفت: میخواستم موضوعی را راجع به شما اعتراف کنم. من تابحال هرگز این مطلب را به هیچ مردی نگفتم: ولی حالا مجبورم آنرا در مقابل شما صراحتا "اظهار دارم و بگویم که شما واقعا "مردی متین، پاک، درستکار و در عین حال شجاع و بیباک هستید".

نگاهم را بطرف او برگرداندم، شرمزده از این گفتار سرشراپائین انداخت و زیر لب اظهار داشت: آه معذرت میخواهم آقای هالوران مثل اینکه خیلی زیاده روی کردم.

اتفاقاً " برعکس ولی چند بار بایستی این موضوع را بسرکارخانم یادآور شوم که دوستان نزدیکم همیشه مرا "هال" صدامیزنند .

ولی ما که هنوز دوست نزدیک هم نشده‌ایم .

با این وجود دلم میخواست آزاد بودی و خیلی بیشتر از یک دوست نزدیک با من یگانه و نزدیک میشدی . واقعا " که حیف است مثل تو زنی اسیرمردی بدان سیرت که من دیدم باشد .

سرشرا پائین انداخت ، رنگ چهره‌اش سرخ شد ، جرئت نگاه بیشتر بجشمان مرا نداشت و در همین حال اظهار داشت : بالاخره هرچه که هست شوهر منست ومنهم بعنوان یکزن عیسوی معتقد زن شرعی وقانونی او محسوب میگردم . لذا از شما خواهش میکنم تا زمانیکه بهرطریق یک چنین موانعی در بین ما قرار دارد در نتیجه تعهدات دینی ما را ازهم جدا میدارد ، هرگز صحبتی در اینگونه موارد نکنی و فرق بیک یک زن عفیف خانوادهدار ، معتقدوموء من یا زنان دیگر اروپائی پایبند غریزه واحساس ظاهر سازی و ثروت و تجملات بگذاری .

با حوصله تمام بحرفهایش گوش دادم و گذاشتم تا مکنونات خاطرش را در قالب کلام برملا سازد باوجود منتهای عشق و محبتم باو ، و ضمن اطلاع از کثرت علاقه باطنیش نسبت بخودم مشاهده اینهمه عفت ، نجابت ، وقار ، وفاداری ، پاکی و پایداری درمقابل هوسهای باطنیش را در دل ستودم و مقام اودر خاطرم هزاران بار بزرگتر و ارزشش بمراتب بالاتر و بالاتر از قبل شد . من نیز که هرگز نظر سوئی جز آرزوی ازدواج و داشتن شریک زندگی و همسری ممتاز چون اونداشتم ، تصمیم گرفتم ، احترامش را مراعات و بخاطرخواست باطنیش ازاین پس هرگز رازدل شیفته‌ام را درمقابلش برملا نسازم و بادامن زدن به آتش درون دل نازکش را نیازم .

دراین ضمن خوداو دوباره سکوت را شکست ، سر صحبت را گشود و پرسید : شما فکر میکنید آنها چه بلائی بسر شوهر من بیاورند ؟

نمیدانم اینطور که متکالف میگفت آنها تصمیم دارند او را سوار بر یکی از کشتیهای خودشان به رم منتقل سازند .

ولی من از این میترسم که مبادا تورولونی بیرحم او را بقتل برساند و مایه ناراحتی ما را فراهم آورد ؟

نه فکر نمیکنم ، زیرا متکالف که چیزی در اینباره نگفت .

دوباره نگاه پرسشگرش را بجشمان من دوخت و پرسید : هال تو از یک چیزی ناراحتی ، منظورم اینست که من همیشه در عمق نگاه تو غمی نهفته همچون زخمی عمیق و کهنه را مشاهده

میکنم از احساس خود مطمئنم و میدانم که اشتباه نکرده‌ام؟
سرما پائین انداختم تا چند دقیقه بروی زمین خیره شدم و در همانحال پاسخ دادم:
زنم، همسر جوانم، همسر جوانیکه همه چیزم بود و بعلت یک تصادف ناگهانی دور از چشم من
چشم از جهان بست و دل مرا برای همیشه و تا زمان دیدار دیگرمان در ابدیت شکست.



فصل ۳۰

ساعتی بعد کورتز با قیافه‌ای گرفته و ناراحت وارد شد .
روبن کرد و پرسید : چه اتفاق مهمی باعث شده که با این عجله بدنبال من بفرستید و مانع
تفریح و استراحتم در یک روز مرخصی و تعطیل گردید ؟
جریان برخورد خودم با شوهر فرانسیسکا ، رسیدن متکالیف و اقدامات او جهت نجاتم از
گرفتاری و افتادنم بچنگ پلیس را برایش تعریف کردم . متفکرانه سرشرا تکانداد و گفت : واقعا "
غیرقابل باور است که دشمن شماره یک انسان در یک موقعیت خطیر و گرفتاری سخت سر برسد و

اورا از مخمسه نجات دهد؟

خود منم بکلی گیج شده‌ام و معنی اینکار را نمیدانم بهر حال دیر یا زود موضوع روشن میشود.

کورتز بیش از این چیزی نگفت و بطرف قایق سانفورد رفت تا ناظر بر تعمیر آن باشد. منم از فرانسیسکا خواهش کردم باند زخمهایم را عوض کند زیرا قصد داشتم بدیدار متکالف بروم و تکلیفم را با او روشن کنم. موضوع را با فرانسیسکا در میان گذاشتم اظهار داشت:

بهر حال کاملاً "مواظب خودت باش."

در حال خروج از در رودرو با واکر در آمدم و تنه‌مان بهم برخورد.

با اعتراض رویا و کردم و گفتم: چه خبرت است، مثل اینکه خیلی عجله داری؟

آه... لعنت باین شهر... نامردها کیفیت مرا زدند؟

منظورت چیست؟

منظورم اینست که کیف پول مرا زدند، حتی پول کرایه برگشت را هم نداشتم، و مجبور شدم اینهمه راه تا ساحل را پیاده طی کنم.

خیلی خوب پس مواظب خودت باش که هرگاه کمی بی احتیاطی بیشتر کنی، هیچ بعید نیست که طلاها را هم از دست بدهی؟

پیش از این چیزی نگفتم، بدفتر پالمربینی رفتم واز او خواهش کردم در صورت امکان اتومبیلش را برای ساعتی موقتاً "در اختیار من بگذارد. سوچ اتومبیل فیاتش را بدستم داد. سوار بر آن بطرف لنگرگاه کشتی متکالف رفتم. کشتی کوچک و نمونه او از دور بعلت تمیز و زیبا بودنش مشخص بود. اتومبیل را در همان نزدیکی‌ها پارک کردم بمحض اینکه چشمش بمن افتاد از دور فریاد کشید: هی... خوش آمدی... روی یک صندلی سبک حصیری واقع در عرشه کشتی نشسته، مشغول مطالعه کتابی بود. کتاب را روی میز گذاشت، سرش را بلند کرد و پرسید:

چطور شده که صبح باین زودی هوس دیدار دوست قدیمی‌ات را کرده‌ای؟

میخواستم با تو صحبت کنم. آرام در کنارش روی صندلی نشستم و او با ملایمت پرسید:

در بابه چه؟

درباره استرونولی، و صحبتی که تو درباره آن کردی و گفتم: پذیرایی از او را بعهده تورلونی گذاشته‌ای.

آه... بله... فعلاً "که او را بمنظور مداوای جراحات صورت و چانه‌اش نزد یک دکتر برده. خیلی خوب از تو خواهش میکنم این پیام مرا به تورلونی برسانی و باو اطلاع دهی هرگاه کوچکترین سانحه‌ای برای استرونولی پیش بیاید و مانع سالم رسیدن او به رم گردد، قول میدهم

که بدست خودم او را بکشم .

متکالف با ناباوری بطرف من برگشت ، حیرت‌زده نگاهم کرد و پرسید : یعنی چه ، اصلا " منظور ترا نمی‌فهمم فکر میکردم او رقیب سرسخت تست و تو اصلا "کوچکترین اعتنائی به سرنوشت او نداری . سرش را جلو تر آورد ، نگاه معنی‌دار توأم با لیخنندی برویم انداخت و گفت : معلوم میشود خانم کنتسا دلش برای یارو سوخته؟

جدا "از تو می‌خواهم که در این ماجرا اصلا "پای کنتسا را بمیان نکشی و کاری بکارش نداشته باشی .

داندانه نگاهم کرد و گفت : حق با تست اگر من هم مثل تو جوان بودم و مورد توجه یک چنین خانمی قرار می‌گرفتم
خفه شو .

هر دودسته‌ها یثرا بطرف بالا بلند کرد و بشوخی اظهار داشت : خیلی خوب ، خیلی خوب ، لازم نیست بیش از این سر و صدا راه بیندازی و مارا تهدید کنی و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت : پسر مثل اینکه فراموش شده اگر دیروز ما سرنرسیده و او را از چنگت در نیآورده بودیم خود تو نزدیک بود او را بکشی ، حالا چطور شده که نگران سلامتیش شده‌ای؟ نه تو کاملا " در اشتباهی قصد من تنها یک گوشمالی جزئی بود .

عجب گوشمالی جزئی که چانه یارو را شکستی و دندانهایش را بمیان گلویش ریختی بطوریکه دکتر معالجتش پیش بینی کرده اگر از این مرحله جان سالم بدر ببرد با این وجود تا یک ماه دیگر قادر بحرف زدن نخواهد شد . بهر صورت هر جور تو بخواهی ، سفارش میکنم ترتیبی بدهند که او بهمین حال که هست به رم برسد و صدمه بیشتری نبیند .

این کافی نیست من مایلیم دستخط خود او را پس از رسیدن به رم مبنی بر سلامت رسیدنش ببینم تا باور کنم .

متکالف چند لحظه‌ای ساکت ماند ، سپس سرش را بلند کرد و گفت : مواظب باش توداری بیش از آنچه که باید تند می‌روی و بدست و پای ما می‌پیچی .
بهر حال همین بوده که گفتم .

ببین هال ، او کسی بود که ترا تهدید به اخراج از ایتالیا کرد بهتر است یا خوبست بگویم صلاح در اینست حال که ما جلو حمله و صدمات این مار سمی را گرفته‌ایم هر چه زودتر ترتیب تعمیر آن کشتی‌اترا بدهی و این بندر را ترک کنی زیرا در افتادن با اشخاصی امثال تورلونی کارچندان ساده‌ای نیست .

مرا از تورلونی و آشغالهای بی‌ارزشی مثل او مترسان من هر وقت که خود مایل باشم از اینجا

میروم و نیازی به پند و موعظه دیگران ندارم .
وقتی در بین راه سوار بر اتومبیل فیات بطرف قرارگاه خودمان برمیگشتم در این فکر بودم که این متکالف چه جور آدمی است درجائی مرا از خطر میرهاند و در جای دیگر مرا از سگرنجیریش تورلونی میترساند . وقتی داخل محوطه کارگاه شدم کورتز مشغول ریختن طلای ذوب شده بداخل قالبها بود ، فرانسیکا بطرفم آمد و من او را از قول متکالف در مورد سلامت رساندن شوهرش به رم مطلع نمودم . آهی کشید ، سرش را بعنوان تشکر تکاند و گفت : خیلی خوب حالا راه بیفت برویم شام حاضر است . تو هم که ساعتهاست چیزی نخورده ای و نیاز به غذا داری . تشکر کردم و باتفاق بطرف اطاقک کاروانی خودمان رفتیم .



فصل ۳۱

چندروزی بود که همگی بشدت شبانه روز مشغول بکار بودیم خاطرات آن هفته همیشه دروای صفحات خاطرات گذشته من هرگز فراموش شدنی نیست و همچون چراغی فروزان روشن و واضح است. در هر شبانه روز شانزده ساعت تمام مشغول کاری پرتلاش و پیگیر بودیم، مرتبا "طلای ذوب شده در کوره را بداخل قالب شمشها میریختیم تا جائیکه در ساعات آخر کار بکلی خسته، فرسوده و خواب آلوده میشدیم. از همه بدتر تابیدن شانزده ساعت نور مداوم کوره چشمان را ضعیف و وادار بسوزش ساخته بود. تا جائیکه در نیمه های شب که دست از کار میکشیدیم ضمن صرف شام مرتبا "

پلک چشمانمان رویهم میافتاد و بهنگام وارد شدن برختخواب قبل از اینکه سرمان ببالش برسد بقول معروف "اول میخوابیدیم و بعد دراز میکشیدیم"، هنوز چشمان بهم نیامده و بیخوابیمان برطرف نشده بود که توسط همکاران قبلا "بیدار مانده بمنظور پرداختن بکار بجای آنها از خواب بیدار میشدیم. زیرا من کار با کوره‌ها را به سه‌شفت تقسیم کرده بودم سه شفت هشت ساعته و مداوم. این کار طاقت فرسا و شبانه‌روزی آنچنان غیرقابل تحمل و توأم با شکنجه شده بود که من بی‌اختیار از نگاه به طلای ذوب شده و بوی آن بیزار شده‌ش و روز دعا میکردم هرچه زودتر این دوران پراز شدت و ناراحتی فرساینده تمام شود و ماهم مثل سایرین انسانهای زنده دنیا فرصت کافی جهت خواب، استراحت و گردش و تفریح و استحمام و نظافت، داشته باشیم. حسرت‌روزهای گذشته‌ای را میخوردم که بمنظور تفریح و رفع خستگی و تنوع سوار بر قایق موتوری کوچکم به قایقرانی تفریحی در روی امواج آبی اقیانوس می‌پرداختیم و اینچنین دچار حرص و طمع ثروت بی‌منتها نشده بودم.

با این وجود کار همچنان با همان سرعت و شدت اولیه ادامه داشت و مرتباً "بر حجم طلای ذوب در قالب استاندارد ریخته شده ما افزوده و بهمین نسبت هم از حجم طلاهای بقالب نیافتاده قبلی کاسته میشد. بطوریکه روزانه حدود ۲۵۰ شمش استاندارد را بقالب می‌زدیم و در ته انبار رویهم می‌چیدیم.

از طرفی سکوت و انتظار متکالف و تورلونی بیش از حد مرا نگران ساخته بود، زیرا این دلیل بر اطمینان آنها از درمیان چنگ خود داشتن ما یا اطلاع داشتن کامل از همه برنامه‌هایمان بود. بهر حال هیچگونه عکس‌العمل مخالف یا برخوردی بین مردان او و کسان ما روی نمیداد و ظاهراً "بکلی پای خود را از مرز ما بعقب کشیده از دور به مراقبت ایستاده بودند.

تنها مایه دلخوشی همه ما در این دوران سخت و طاقت‌فرسا وجود فرشته مهربانی چون فرانسیسکا، پذیرائی و مواظبتش از ما و تناول کردن غذاهای خوشمزه ایتالیائی تهیه شده بوسیله او بود. علاوه بر آشپزی وظیفه کسب اطلاعات از موقعیت دشمن و سازمان دادن محافظین را هم بنحو احسن انجام میداد در نتیجه فرصت چندانی برای گفتگو و هم‌صحبتی با من نداشت. درست پنج‌روز از ملاقات آخری من با متکالف گذشته بود که نامه‌ای بدست فرانسیسکا رسید، پس از مطالعه آنرا با کبریت به آتش کشید، باقی‌افه‌ای گرفته و چهره‌ای اندوهگین بطرف من آمد و گفت: یادداشتی از طرف شوهرم "ادواردو" ازرم بود، که سلامت خود را اطلاع داده بود.

از قرار معلوم متکالف کاملاً "بقول خودش عمل کرده. در این ضمن فرانسیسکا موضوع صحبت را تغییر داد و بمن کرد و گفت: "هال تو قول داده بودی که قبل از عزیمت مجدد مان به دکتر مراجعه کنی و با چند روز تحت درمان مداوم قرار گرفتن به ترمیم جراحات و تقویت خودت بپردازی.

فراموش نکن که بمحض آماد شدن کشتی این تو هستی که بایستی ناخدائیش را بعهده بگیری و آنرا همراه با طلاها از میان امواج اقیانوس بیکران به سواحل دوردست دنیا برسانی. در این ضمن کورتز هم که ناظر بر گفتگوی ما بود وارد صحبت شد و گفت: حق با فرانسیسکا است، مردگوش بحرفش بده و سری بیک دکتر خوب بزن.

بدین طریق صبح فردا در حالیکه فرانسیسکا پشت فرمان اتومبیل نشسته بود مرا با خود نزد دکتر برد. دکتر که مرد میانسالی بود پس از یک معاینه دقیق باند زخمهای مرا باز کرد، پس از مرهم گذاری و تعویض باندها از من خواست تا هفته دیگر بمنظور معاینه بعدی و تعویض باند و مرهم گذاری سری با و بزنم، قول موافق دادم در صورتیکه مطمئن بودم هفته دیگر در یک حدین روزی سوار بر کشتی اقیانوس پیما یمان در مسیر سرنوشت و راه طولانی خود خواهیم بود.

وقتی دوباره داخل اتومبیل در کنار فرانسیسکا نشستم، روبمن کرد و گفت: مایلی بمنظور

رفع خستگی سری به هتل "لوانت" بزنیم؟

نه ترجیح میدهم به کارگاه برگردیم و به کارهای خودمان بپردازیم.

ولی منظور من چیز دیگر بود؟

چه منظوری؟

منظورم ملاقات تو با کسی است که فکر میکنم مایه رضایت گردد!

با چه کسی؟

میخواستم تو با پدرم که اینهمه تعریف و صحبت درباره او را شنیده‌ای ملاقات کنی و او را از نزدیک

بینی، امیدوام این ملاقات برخلاف میل نباشد؟

آه نه اتفاقاً "بشدت مشتاق دیدار با کنت بزرگ و این شیر پیر کوهستان و رهبر مشهور

پارتیزانهای جنگجوی ایتالیا میباشم.

ضمناً "هنوز من این موضوع را قبلاً" با اطلاع او نرسانده‌ام و نحوه عکس العملش را از این

ملاقات بدون مقدمه و ناگهانی نمیدانم.

منکه تا حدودی پی بقصد اصلی فرانسیسکا از ترتیب ملاقات و آشنائی من با پدرش برده بودم

و آنرا اولین گام و مقدمه‌ای بمنظور پیوند زبا شوئیمان برای آینده تصور میکردم. خواستگاری صمنی

یک قاچاقچی طلا از دختریکه هنوز هم در بند ازدواج دیگری بود و قوانین کلیسا اورا تا آخر عمر

با وجود بی شوهری محکوم به ماندن و زجر کشیدن از زندگی ساخته بود.

با اشتیاق و هیجان تمام از او تشکر کردم و تمایل باطنی خود مرا از این ملاقات نشان دادم و

گفتم: این منتهای آرزوی من است که با کنت آشنا و هم صحبت گردم. وقتی وارد آپارتمان کوچکش

شدیم، او را در حالیکه پتوی کهنه و نازکی را بدور پاهای خود پیچیده بود نشسته بر روی صندلی

راحتی قدیمی و دسته‌داری دیدیم. قیافه‌اش کاملاً "خسته و افسرده بنظر میرسید، با این وجود هنوز هم از عمق نگاه پرنفوذش، لیاقت، شجاعت، و بیباکی و شرافت موج میزد، موی سرش کاملاً سفید و چند روزی از آخرین اصلاح ریشش میگذشت. به محض مشاهده ما سربلند کرد و نگاه پرسشگرش را بصورتان دوخت. فرانسیسکا بیش از این او را در انتظار و کنجاوی باقی نگذاشت و پس از سلام و بوسیدن چهره غمزده پدرش اظهار داشت: پدر با آقای هالوران آشنا شوید. با قدمهای بلندتری بطرفش رفتم پس از سلام ضمن اینکه دستم را بطرفش دراز میکردم اظهار داشتم: از ملاقات جناب کنت خوشوقتم، او بدون اینکه زحمت دست دادن با مرا بخود بدهد و با اعتنائی بدست بعنوان دوستی دراز شده من بطرفش کند، زیرلب پاسخ داد: واقعا؟ کمی عقبتر رفت، کاملاً "تکیه به پشتی صندلیش کرد، سرش را بالا آورد و پرسید: پس شما رئیس آن گروه سارقینی هستید که قصد سرقت طلاهای مملکت مرا بکشور خودتان دارید؟

چند لحظه‌ای ساکت ماند، دوباره بروان سفیدش را بالا برد و ادامه داد: آه! آقای هالوران حتماً فکر کرده بودید که با پرداخت مقداری از پول این طلاها میتوانید مرا خوشحال و از این کار خود راضی کنید؟ ولی...

جناب کنت فکر میکنم سوء تفاهمی در تصورات جنابعالی پیش آمده باشد، موضوع سرقت طلا و این حرفها در بین نیست برابر قوانین جاری ایتالیا هرکس که موفق به کشف گنجی در هر کجای مملکت گردد آن گنج به کاشف آن تعلق دارد در نتیجه کار ما یک کار کاملاً "قانونی و منصفانه است. امیدوارم که حق با شما باشد اما در این میان یک سوال باقی میماند. در این صورت خوب چرا علناً به برنامه‌های خودتان ادامه نمیدهید و دست بطرح برنامه‌هایی اینچنین سری، زیر زیرکی و محرمانه میزنید؟

چونکه میزان طلا و جواهرات این گنج بحدیست که هرکسی را بطمع در دست اندازی بآن و امیدارد، از طرفی با وجود اینهمه پنهانکاری و بقول شما عملیات سری که ما انجام میدهیم گروههای حنایتکاران مختلفی که بوی گنج بمشامشان رسیده قدم بقدم همه جاب دنبال ما هستند و کارهایمان را زیر نظر دارند، چه رسد به اینکه میخواستیم کار خودمان را آشکارا انجام دهیم آنوقت معلوم نیست سروکارمان با چه گروههایی بود و سرانجامان به کجا منتهی میگشت؟

سرش را بعنوان مخالفت تکانداد و گفت: مرد جوان، فکر نمیکنم این دلایل تصویری توچندان قانونی باشد، زیرا این که یک گنج قبلاً از اجداد ما بجا مانده و بزیر خاک سپرده نبوده، بلکه این ثروتیست که بزور و فشار عوامل دیکتاتور موسولینی از مردم بیچاره این مملکت و سایر کشورهای بتصرف ایتالیا درآمده گرفته شده و توسط گروهی از وطن دوستان واقعی یعنی پارتیزانهای شجاع از جنگ آلمانها خارج و در گوشه‌ای در اختفا نگهداری شده. در نتیجه این یک ثروت عمومی و ملی

مربوط به همه این مردم جنگزده محسوب می‌گردد که بایستی صرف نجات خود آنها از فقر و بیکاری در همین مملکت گردد.

بهر حال من دلائل ناقص و غیر قابل تراز را اینمورد شنیدم دلایلی که هرگز قانع کننده نیست بهمین دلیل هم هست که هرگز مایل به همکاری و درگیر شدن دخترم در این برنامه غیرقانونی نیستم و امیدوارم حرص کسب ثروت و بدست آوردن طلا و جواهر او را از وظایف، دینی، انسانی و شرافت خانوادگی منحرف نسازد. زیرا کمتر انسان‌هایی را میتوان یافت که همراه با ثروتمند شدن ذره ذره رو به فساد اخلاق و زیرپا گذاشتن وظایف انسانی و شرافت و صداقت نروند و همچنان پاک، معتقد و سالم و قابل احترام بمانند. بهر حال من کاری بکار شما ندارم ولی امیدوارم دختر من حاضر به آلودگی خود در اینمورد نگردد.

منکه بیش از این حوصله شنیدن موعظه و نصایح بیجای او را نداشتم پیش از این تحمل اینهمه تهمت بخودم را نیاوردم و بالحنی زننده و محکم پاسخ دادم: متأسفانه بایستی با اطلاع شما برسانم که دختر شما کاملاً "درگیر اینکار شده و به همکاری با ما پرداخته. بعلاوه شما اگر تا این حد بفکر منزه نگهداشتن و به بدبختی نکشیدن دختر خود بودید از سالها قبل از ورود ما و راه پول و ثروت نمی‌فروختید؟

ناگهان درجا تکان خورد، حدقه چشمانش از هم بازتر شد، خشم آلوده نگاهش را به طرف من دوخت و گفت: منظور نا را نمی‌فهمم!

منظورم درمورد توافق شما به ازدواج او با مردی کثیف، لالابالی، بی‌آبرو و شهوت پرست در عین حال تروتمند بنام استرنولی میباشد.

آه بلندی کشید، دوباره به پشتی صندلیش تکیه زد، بی‌اختیار سرش پائین افتاد و بمیان گریبانش خم گشت. هیکل آراسته و محکم در میان صندلی نشسته‌اش از شدت غم و ناراحتی توأم با تأسف و خجلت همچون مجسمه برفی که در مقابل آفتاب قرار گرفته باشد، کوچک و کوچکت‌ر گشت، مدتی بهمین حال باقی ماند، اینبار که سرش را بلند کرد اصلاً "خبری از آن همه نفوذ نگاه و قیافه حدی و پرغرور قبلیش نبود پیرمردی بمراتب فرسوده‌تر از قبل نگاه افسرده‌اش را بطرف من دوخت و شرمزده چنین گفت: حق با توست جوان، من خود از اینکار شرمندهام، حق این بود که از همان ابتدا با این ازدواج بطور جدی مخالفت میکردم، اما فرانسیسکا...

در این موقع فرانسیسکا که بیش از این تحمل نداشت بمنظور نجات پدرش از زیر بار اینهمه فشار پا جلو گذاشت و گفت: من چاره‌ای نداشتم و مجبور بقبول آن بودم.

رو باو کردم و گفتم: مطمئن باش که از این پس دیگر هرگز دست او بتو نخواهد رسید زیرا برای همیشه از شرش راحت شده‌ای.

کنت که در جریان اتفاقات نبود، به تندی پرسید: مگر چه بسر او آمده؟
فرانسیسکا در حالیکه لبخند موفقیت آمیز معنی داری بلب داشت پاسخ داد: «هال چانه او را خرد کرد.»

ناکپان قیافه کنت عوض شد، آثار هیجان بیسابقه‌ای در چشمانش مشهود گشت، لبخند بلب سرش را بالا کرد روبمن اظهار داشت: «بیا اینجا جوان چرا ایستاده‌ای؟ بیا همینجا کنار من بنشین بگو ببینم این خبر حقیقت دارد که تو چانه استرنولی را خرد کرده‌ای؟
رفتارش شباهت به کودکی را داشت که اسباب بازی قوق العاده جالب و مورد آرزویش را در اختیارش گذاشته باشند.

دوباره تکرار کرد: «حتما "ضربات محکم و کوبنده بود، مگر نه؟
بله، بقول چند نفر از دوستانم نزدیک بود او را بکشم.»

اه... عالیست، عالیست و درعین حال بی اختیار شروع به گره کردن مشتهای لاغرش کرد.
کوئی این خود اوست که دهها سال بعقب برگشته و خیال دارد با مشتهای قوی خود دشمن زورگو و تجاوزکار را بگوید و از پا درآورد. پس از لحظه‌ای چند قیافه‌اش عوض شد، هیجانش تا حدودی فرو نشست، روبمن کرد و گفت: «ولی بهتر است از این ببعد کاملا "مواظب خودت باشی. زیرا او مردی ثروتمند و درعین حال پر قدرت است و با عوامل فاسد دولتی زدوبند و سرکار دارد، بعقیده من صلاح در اینست که هرچه زودتر ایتالیا را ترک کنی و خودت را از تهدید و خطر او بدور داری.
البته خود من از قبل تصمیم باینکار داشتم ولی نه بخاطر ترس از استرنولی. زیرا از نظر من او یک مستکبر ثروتمند، رفاه طلب و بی شخصیتی بود که هرگز جرئت طرف شدن با من و امثال مرا نداشت.
بهر حال من برای مرد اینکه قادر به رودروئی با استرنولی و شکست دادن و از پا درآوردن او گردن د احترام فوق العاده‌ای قائم.

در این ضمن فرانسیسکا کمی جلوتر آمد، دست روی شانه من گذاشت و گفت: «منهم بهمچنین پدر، در ضمن میخوامم با اطلاع شما برسانم که مجبورم باتفاق هال و بمنظوری خاص برای مدتی ایتالیا را ترک کنم.

کنت نگاه غمزده اش را بروی او دوخت سپس سرش را پائین انداخت مدتی غرق در افکار خودش شد، سپس سر بلند کرد و گفت: «خودت میدانی فرزند هرکاری که صلاح و مورد دلخواه تست انجام بده من حرفی ندارم. زیرا که من به نجابت، درایت، کفایت و فراست دختر خودم اطمینان دارم و میدانم که هرگز کاری برخلاف عفت، اخلاق، و اعتقادات مذهبی خود انجام نمیدهد، اینطور که من پی برده‌ام با وجود آنهمه فداکاری که تو برای ایتالیا و مردمش انجام دادی آنها آنطور که باید از تو قدردانی نکردند و میشود گفت محیط فعلی ایتالیا برای تو تنگ و ناراحت کننده شده

پس چه بهتر که بمنظور ایجاد تنوع و رفع گرفتگی خاطر سفری به خارج از کشور انجام دهی ولی مطمئنم که هرگز وطن و خاک عزیز میهن را فراموش نخواهی کرد و دوباره با غوش آن بازخواهی گشت. سپس رو بمن کرد و پرسید: آقای هالوران، حتماً "شاهم همراه او هستی و هرگز تنه‌ایش نمیگذارند."

سرم را بعنوان توافق تکان دادم ولی از شدت بغض شدیدیکه ناگهان شروع بفشردن گلویم کرده بود قادر به صحبت کردن و دادن پاسخ نشدم. فرانسیسکا بطرف پدرش رفت، در کنارش زانو زد، دستهای لاغر و استخوانی او را بمیان دستهایش گرفت و گفت: پدر باور کن ما چاره دیگری بجز این نداریم و مجبور به انجام اینکار هستیم، در ضمن علاقه‌ای پاک و دور از هوسهای شیطانی نسبت بهم پیدا کرده‌ایم، حالا حاضری ضمن موافقت با این پیوند ما را دعا کنی؟

آه دخترک خوبم توقع عجیبی از من داری، چگونه از من میخواهی شمارا در راه انجام یک گناه دعا کنم و طلب موفقیتت را بنمایم؟ با این وجود مطمئنم که خداوند رحمان و دادگستر جهان بینشش آنچنان وسیع است که خود تشخیص خوب از بد، و خطا و گناه را از حق و حقیقت و ثواب بهتر از من، تو، و حتی کشیشان سخت‌گیر و متعصب کلیسا میدهد، کشیشانی که برخلاف نظر مسیح عقیده دارند زنیکه با لباس عروسی به منزل مرد رفت مجبور است تا آخر عمر در بند این ازدواج هر چند توأم با خطا، اشتباه و ناسازگاری طرفین و یا مورد ظلم و اجحاف قرار گرفتن یکی از طرف دیگری بماند و بقول معروف "با لباس عروسی بخانه داماد برود و با کفن از آن خارج گردد." پس تنها کاریکه در این باره از من ساخته است اینست که بدرگاه خداوند دعا کنم، تا خود راه چاره‌ای در صلاح شما جلو پایتان قرار دهد و رستگارتان سازد.

فرانسیسکا که بیش از این تحمل خودداری نداشت، خم شد دستهای پدرش را غرق در بوسه ساخت و خیس از اشک دیدگانش نمود. گریه‌ای پردوام که توأم با ناله و تکان خوردن شانه‌هایش بود.

کنت نگاه مضطربش را بطرف من کرد و گفت: من از ابتدا با این ازدواج مخالف بودم، ولی فرانسیسکای اغفال شده از گفته و قول و قرارهای این نامرد بمنظور برگرداندن شرافت و افتخار لکه‌دار شده من تن باین وصلت نامناسب داد و بدم این عنکبوت خونخوار افتاد. دامیکه بنا بقانون کلیساهای ایتالیا رهائی از آن امکان پذیر نیست.

فرانسیسکا سرش را بلند کرد، دستمال ظرفی از داخل کیفش خارج ساخت شروع به ستردن اشک از دیدگانش نمود و گفت: پدرم تا سفاکانه ما وقت زیادی نداریم و برخلاف میل باطن مجبوریم تا چند لحظه دیگر شما را ترک کنیم. میخواستم موضوع دیگری را هم با اطلاع شما برسانم، آن اینست که، از این پس هر چند یکبار "کاریاکنی" را به همراه مقدار ناقابلی پول خدمت شما میفرستم

امیدوارم با قبول آن بر من منت بگذارید و در این مورد سختگیری نکنید زیرا . . .

پیرمرد دوباره بخروش آمد، تکانی خورد، هر دو دست خود را روی دسته‌های طرفین صندلیش گذاشت و فریاد کشید: نه، نه. من از گرفتن پولیکه بدین طریق بدست شما افتاده‌بیزارم. "

آه پدر اجازه بده. . . اجازه بده. . . این پول، پولیکه منظور منست پول چندان کمی نیست و منظور من از ارسال اینهمه پول در هر ماه برای شما اینست که مقداری از آن را برای خود بردارید و بقیه را بین دوستان سابق خودمان ماریوباردلی و بچه‌های او و سایر همزمان پارتیزانیمان تقسیم کنید، بین کسانی که سالها برای ایتالیا فداکاری کردند و فعلا قادر بکار کردن نیستند و در حال حاضر بدون داشتن وسیله امرار معاش از کار افتاده و خانه نشین شده‌اند.

دنباله مطلب فرانسیسکارا گرفتم و گفتم من هم حاضر سهم طلای خودم را در اختیار فرانسیسکا بگذارم، تا هر جور که مایلست آنرا بمصرف برساند یا در بین همزمان سابقش تقسیم کند.

کنت مدتی ساکت و سربزیر بتفکر پرداخت، سپس سر بلند کرد و گفت: پس با این طریق میشود گفت که هدف شما آنقدرها هم مذموم و برخلاف نیست زیرا تا حدودی در طریق انصاف و دستگیری از خدمتگزاران واقعی باین کشور می‌باشد. خدمتگزارانیکه حقشان بکلی پایمال شده و کاملاً "در مضیقه‌اند. بدین لحاظ من هم حاضر پول شما را قبول و بین آنها تقسیم کنم. فرانسیسکا اظهار داشت موزر شمارا در اینکار کمک میکند. من با اعتراضی دست خودم را بلند کردم و گفتم: چرا موزر وقتی خود شما هستید نیازی به موزر نیست؟

نه من که همراه شما هستم. "

نه فرانسیسکا فعلاً "و بخصوص در این سفر من صلاح در به همراه بردن ترا نمی بینم.

دهان باز کرد تا به اعتراض چیزی بگوید . . .

پدرش مهلتش نداد و بالحنی تحکم آمیز اظهار داشت: دخترم بهتر است گوش بحرفش بدهی و از دستوراتش اطاعت کنی. اینطور که من می بینم او صلاح ترا میخواهد.

فرانسیسکا با وجود اینکه ظاهراً "نا آرام بود. دستور پدرش را اطاعت کرد و بیش از این چیزی نگفت.

کنت ضمن تکان دادن سرش بعنوان رضایت روباو کرد و اظهار داشت: خیلی- خوب فرانسیسکا حالا ممکنست از تو خواهش کنم که برای چند دقیقه ای من و هال را تنها بگذاری، میل دارم کمی با او به تنهایی صحبت کنم صحبت‌هایی مردانه بین من و او.

آه حتماً " داخل هال منتظرش میمانم پیشانی پدرش را بوسید و از در خارج شد.

کنت آنقدر منتظر ماند تا صدای پای او در انتهای راهرو پس از پیچیدن بداخل هال محو گردید سپس رو بزم کرد و گفت: "آقای هالوران اینطور که من تشخیص دادم شما جوانی، با وجدان، با شخصیت و جوانمرد هستید. من این جریان را قبلاً "هم از زبان موزر بهنگام تلفن دیشب شنیدم.

حالا دلم می‌خواهد با صراحت تمام بمن بگوئید که قصدتان از به‌مراه بردن دختر من ایتالیا چیست و به چه منظوری او را با خودتان می‌برید؟
اگر اجازه بفرمائید می‌خواهم افتخار ازدواج و همسری با او را پیدا کنم، البته بمحض انجام طلاق و جدائی رسمیش؟

از قوانین عادلانه درمورد طلاق در کشورهای دیگر اروپا اطلاع دارم و هرگز قصد مانع شدن از آزادی دخترم را ندارم، ولی می‌خواستم با اطلاعتان برسانم که من در واقع در عین حال وظیفه‌پذیری و وظیفه‌مادری و پرورش این دختر را هم از او ان کودکی یعنی از همان زمانیکه مادرش فوت کرد بعهده داشته حتی به‌نگام آغاز قیام پارتیزانی من بر علیه ارتش اشغالگر اجنبی هم او را با خود بمیان کوهها بردم و بزندگی پارتیزانی عادت دادم. در نتیجه این دختر با وجود داشتن قلبی رئوف و شهامت و شجاعتی همچو شیر چون مادری بخود ندیده و از ازدواج اولش هم نصیبی نبرده نیاز به محبت بیشتری دارد. امیدوارم که شما قاربه تأمین این کمبود برای او باشید و دل شکسته‌اش را بامرهم محبت و فداکاری خود التیام بخشید.

بله پدر... من از جان و دل باو علاقمندم و بجز فراهم آوردن سعادت همسر آیندمام هیچ هدف و آرزوی دیگری ندارم. حتی حاضرم سهم گنج بدست آمده خودم را هم بدون ذره‌ای تأمل بپایش نثار کنم.

موضوع دیگر اینکه از قرار خبرهایی که بمن داده‌اند شما قبلاً "شغلی آبرومند، درآمدی کافی، تحصیلاتی عالی و زندگی نسبتاً" مرفهی داشته‌اید، حال روی چه منظوری خود را درگیر این کار پرماجر ساخته‌اید این موضوع واقعاً "برای من بصورت معمائی غیرقابل حل درآمده هر چند که امیدی به موفقیتتان در این کار مورد اکراه خودم ندارم امیدوارم در صورت موفقیت این ثروت افسانه‌ای و پول بادآورده باعث ایجاد فساد، رفاه طلبی زیاده‌روی و انحراف شما از طریق انسانی نگردد، زیرا کمتر انسانی را میتوان یافت که با وجود دست یافتن به ثروت هنوز هم شرافت، پاکی، قناعت بحق، طرفداری از انصاف و عدل و سایر رفتارهای پسندیده انسانی خود را بدون خدشه و دست‌نخوده نگهداشته باشد. ثروت زیاد و دل‌بستن به ثروت و پول‌ودارائی را هدف نهائی و افضل بر سایر اهداف قراردادن انسان را از سایر هدفهای متعالیش جدا و فاصله‌ای بین او و خدا و خلقتش می‌اندازد. مثل بتی میشود که دل ثروتمندان بیشتر راغب پرستش‌آنند تا پرستش خالقشان انسانهای پولدار آنچنان بر توقع میشوند که با وجود اجحاف بحق دیگران نپرداختن به وظایف دینی و دنیائی و مملکتی بمنظور سرپوش گذاشتن بروی وجدان و احساس انسانی خویش، برای خود دلایل غیر قابل قبولی می‌تراشند و همه‌جا حق بهره بیش از حد و حق بردن را بخود میدهند. بهر صورت دلم می‌خواهد که شما در دام این شیطان و سوسه‌گر بنام ثروت

و طلاها نیفتد و در صورت بچنگ آوردن این گنج آنرا در راه توسعه کار خودتان و بکار گرفتن مردمان و فراهم آوردن وسائل رفاه و آسایش دیگران خرج کنید و بمصرف برسانید، بعقیده من ثروتمندان مورد عنایت خداوندند که اینچنین وسیله کسب رضایت او در کفشان نهاده شده و وسیع بیشتری در جلب رضای حق و رسیدگی به بندگان در اختیارشان قرار گرفته، بشرط اینکه بینش این درک را داشته و بشکرانه مورد لطف پروردگار قرار گرفتن مدام در پی استفاده از ثروت در راه نجات محرومان و مظلومان باشند، گر از کار مردمان بگشایند و پی باین لذت ملکوتی ببرند تا روز بروز متعالی تر و در صف نیکان خدا قرار گیرند، نه اینکه ثروت را صرف عیش و عشرت خود و خانواده، تجملات و تفریحات و ریخت و پاش و تفریط سازند و بهنگام ترک دنیا قبلاً "گلہائی از نیکوئی، احسان، جوانمردی و ایثار در گلزار وجود نکاشته و توشه‌ای از آن به همراه نداشته باشند، در دنیا حمال و نگهبان حریص و پولها و در آخرت بنده‌ای شرمند و روسیاه باشند.

آنچنان تحت تأثیر اینهمه بینش، بزرگواری، صفا، خلوص نیت و پاکیز قرار گرفتم که بی- اختیار دست دراز شده او بطرف خود مرا در میان دستانم فشردم و گفتم: "واقعاً خوشحالم که با انسانی اینچنین بلند نظر، پاک، متعالی، مؤمن و خالص و بی‌ریا ملاقات میکنم و بشما قول میدهم که همه این نصایح گرانبهاتر از همیشه در نظر داشته‌و در هر حال چه ثروتمند بشوم و چه نشوم آنرا آویزه گوش خود سازم و مخلصانه در نظر داشته باشم. اصلاً "هیچ دلیلی برای ماندن شما در ایتالیا نمی‌بینم، حال که این دولت و مردم با شما اینچنین ناسپاسی کرده و تحت تأثیر تبلیغات گمراه کنند و ناجوانمردانه کمونیست‌ها همه چیز حتی شرف و افتخارتانرا از شما گرفته‌اند چرا هنوز هم حاضر به ترک ایتالیا و این محیط خفقان آورش نیستید؟ من حاضر با کمال افتخار شمارا بهر کجا که خواسته باشید ببرم و وسائل رفاه تا آخر عمرتانرا فراهم آورم.

لبخند تلخی برگوشه لبانش نشست. عارفانه نگاهی بسراپای من انداخت سرش را تکان داد و گفت: "نه متشکرم فرزندانم. من مال این آب و خاکم، گوشت و استخوان و خون من و اجداد من پشت اندر پشت مربوط باین مملکت بوده و خواهد بود. من وطن فروش نیستم و بخاطر جفا و نادانی فرزندان وطن قادر به پا گذاشتن بروی قلب تپنده نیاز به نوازش مادر میهن نمی‌شوم افتخار میکنم در همیجا بمانم، جور ناراحتیهای حاصل از تحولاتش را بکشم ولی هرگز حاضر به ترک خاک وطن بخاطر رفاه و خوشی خود نیستم من جزو این مردم تلخی و سختیهای این ملک مال همه مربوط بهمم و رفع گرفتاریهایش هم جزو وظایف عموم، وظیفه آنهاست که توقع همه چیز از آن دارند می‌باشد چند صباحی بیشتر از عمر من نمانده این کاروانسرای موقت بنام جهان ناپایدار را ارزش اینهمه سخت گیری، توقع و زیاده طلبی و حرص و کینه جوئی نیست.

خدا حافظ پسرم ، دست حق بهمه‌را هتان .
بدین طریق این آخرین دیدار من با کنت شجاع و این مرد عارف بزرگوار و با ایمان بود و دیگر
هرگز او را ندیدم .



فصل ۳۲

سرانجام انتظار سرآمد و یکروز کشتی تعمیرورنگ شده مان درحوضچه تعمیرگاه دوباره بآب انداخته شد .

کورتز که متوجه به تماشا و صحبت ایستادن ما درکنار ساحل بودغررکنان اظهارداشت :
مثلا اینکه فراموش کرده اید که هنوزهم کارهای زیادی هست که ما بایدانجام دهیم و سپس به صحبت و تعریف و تماشای کشتی بایستیم ، درنتیجه همگی بطرف کارگاه برگشتیم .
دراین هنگام فرانسیسکا بمقابل من آمد و اطلاع داد که هنوز هم خبری نیست و اوضاع بندر

کاملاً "آرامست، متکالف داخل کشتی خودش و تورلونی هم در اطاق مهمانخانه‌اش ساکن است. از قرار معلوم متکالف نیروهای خود را آماده حمله‌ای گسترده بمحض حرکت کشتی سانفورد بسوی سواحل دوردست نموده‌است. هرچه پیش خود فکر کردم پی بعلت عدم حمله آنها بهنگامیکه ساکن در ساحل بودیم نبردم،

فردای آنروز یکی از خوشترین و درعین حال پرکارترین روزهای توأم با هیجان مادر زندگی بود. روزیکه در آن موفق شدیم کلیه شمشهای طلای بصورت ورقه‌های مخصوص درآمده را در قالبها و جاکاری ویژه‌ایکه در کفه کشتی برای آنها در نظر گرفته بودیم جای دهیم و روی آنها را بوسیله تخته‌های معمولی رویوش و استتار نمائیم. با انجام این ابتکار توانستیم ورقه‌های زرین قالبگیری شده را بجای ورقه‌های سربی قبلی مخصوص کفه کشتیها با محاسبه‌ای دقیق بطریقی کار بگذاریم که وزن این چهارتن طلا به نسبتی معلوم و مساوی در تمام کفه کشتی پخش گردد و ایجاد عدم تعادل ننماید.

پس از انجام کار وقتی با قیافه‌ای گشاده و چهره‌ای عرق کرده از شدت تلاش از دور به تماشای سانفورد ایستادم در دل آنرا با تصور داشتن اینهمه طلای خالص در کفهاش گرانترین کشتی تاریخ جهان از نوع خودش دیدم. آنشب هنگامیکه پس از خاتمه‌این روز پرخاطره و تلاش همگی در ظاهر ساکت و در باطن دست‌بگریبان با افکار مختلف بمنظور صرف‌شام پشت یک میز در مقابل هم نشستیم. چند دقیقه بعد روبه فرانسیسکا کردم و گفتم بعقیده من بهتر است که توهمین امشب قبل‌از اینکه بحران یا حمله‌ای پیش بیاید صندوقهای جواهرات را از انبار خارج و بمحل امنی برسانی، زیرا برابر توافق قبلی سهم او و یارانش را برداشتن همه این جواهرات و کلیه طلاها را هم برای خودمان در نظر گرفته بودیم.

خنده معنی‌داری کرد و گفت: خیالت از این لحاظ کاملاً راحت باشد زیرا مورز قبلاً "فکر همه چیز را کرده و کلیه آن جواهرات را با دقت تمام در میان آجرهایی پنهان و جا داده‌است. همه آن آجرها در حال حاضر بیرون از محوطه تعمیرگاه نزدیک ساختمان نیمه تمامی که پالمیرینی در دست ساختن دارد رویهم چیده شده است.

خنده بلندی کردم، کارشانرا تحسین نمودم و گفتم: مایلم شخصا آنها را بچشم خود ببینم و با نحوه این ابتکار شما آشنا شوم؟

خیلی خوب چرا معطلی همین حالا راه بیفت برویم و آنها را ببینیم. یکی از مشعلهای باطری‌دار را بدست گرفت و باتفاق بآنطرف حرکت کردیم رفتیم تا بیک کوپه آجرهای رویهم چیده شده نزدیک ساختمان نیمه‌تمام واقع در زیر رویوشی از برزنت رسیدیم. با انگشت بطرف کپه آجرها اشاره کرد و گفت: حالا هرچقدر که دلت می‌خواهد نگاهشان کن

اینها گرانقیمت ترین آجرهای تاریخ و دنیا هستند .

آفرین ، آفرین ، چه ابتکار خوبی .

بهنگام برگشت آرام آرام شروع بصحبت کرد و پرسید : فکر میکنی سfortان چقدر طول بکشد و

چه موقع دوباره باینجا برگردید ؟

بمحض فروختن طلاها و انجام کارهای مربوط بآن قول میدهم که با اولین پرواز خودم راه

اینجا برسانم .

بهر صورت هر چقدر که طول بکشد با اشتیاق تمام درانتظارت میمانم ولی نه دراینجا بلکه

درمیلان و در کنار پدرم .

بدینطریق مدتی با هم بصحبت پرداختیم ، از پدرش ، از پیشنهاد من برای به همراه آمدنش ،

گفتگو کردیم سرانجام فرانسیسکا که خیلی خسته بود شب بخیر گفت و بطرف خوابگاه خودش رفت .

ولی من تصمیم گرفتم هنوز هم مدتی دیگر درکنار این ساحل آرام بمانم و به تماشای منظره زیبای

ماه برآمده از افق دوردست و انعکاس نور نقره ای آن بروی آبهای آرام و بیکران بپردازم مدتی

به همین حال گذشت و من غرق در افکار خودم همچنان به تماشای ستاره بودم . ناگهان صدای خفیف

پائی مرا درجا نکانداد ، پس از آن متوجه صدای کاملاً " آرام کسی شدم که میگفت : هالوران ،

هالوران ؟ "

بسرعت شستی چراغ قوه مرا فشردم بطرفش گرفتم و پرسیدم : کی هستی ؟

اه ، نور آن چراغ لعنتی را خاموش کن کسی نیست ، منم متکالف "

چراغ قوه را خاموش کردم بسرعت دست بروی زمین بردم یکی از نیمه آجرهای سنگین را بدست

گرفتم و بمنظور آمادگی مقابله با هر اتفاق سوئی آنرا پشت سرخودم همچنان آماده بدفاع در

دست نگهداشتم ، خاموش و بدون حرکت منتظرش ماندم . قصدم براین بود که در صورت لزوم مغز

متکالف را بایکی از همان آجرهای قیمتی محتوی جواهر متلاشی سازم . شبه تاریکی از دور شروع

به جلو آمدن بطرف من کرد و دربین راه اظهار داشت : هرگز فکر نمیکردم ملاقات تو وزن دلخواهت

اینچنین کوتاه و ساده باشد . بهر صورت منتظر ماندم و مزاحمتان نشدم .

خفه شو و زودتر منظور اصلیت را از این دزدانه وارد محوطه ماسدن و در تاریکی جاسوسانه

دیگران را تعقیب کردن بگو ؟ اصلاً " از کدام راه وارد اینجا شدی ؟

خنده صداداری کرد و پاسخ داد : بچه های تورلونی همراهها را گرفته اند . مجبور شدم راه دریا

را انتخاب کنم و از آن طریق خودم را باینجا برسانم .

خیلی خوب حالا بگو ببینم چکار داری ؟

هال ، پسر من باور کن من هنوز هم خیر و صلاح ترا میخواهم و مایل به درافتادن با موجودی

مثل تورلونی نیستم . آمدم بتو اطلاع دهم که او و مردانش آماده شده‌اند همین امشب بطرف شما حمله کنند . سعی کردم که سرشب او را پیدا کنم و وادار به انصراف از اینکارش سازم ولی موفق به پیدا کردنش نشدم ، اصلاً " معلوم نیست کجاست و به چه طریق قصد شروع برنامه را دارد ؟

اصلاً " بگو ببینم تو طرفدار کدام جبهه هستی ؟

باز هم شروع بخندیدن کرد و گفت : راستش را بخواهی طرفدار هیچکس ، من برای خودم کار میکنم . در اینموقع لحنش جدی‌تر شد ، روبمن کرد و پرسید : حالا بگو ببینم تصمیم داری چگونه در مقابلش بایستی و خودت را از صدمات حمله او درامان داری ؟ با بی‌اعتنائی شانه‌هایم را بالا انداختم و پاسخ دادم : مگر بغیر از مقابله و جنگیدن راه دیگری هم دارم ؟

دست از دیوانگیت بردار مرد ، اینقدر یکدنده نباش . تو هنوز تورلونی را نشاخته‌ای و از قدرت او و مردان آدمکش و بیرحمش اطلاع نداری ! حالا بگو ببینم تعمیر کشتیت تمام شد ؟ هنوز هم که مشغولیم . "

آه عجب احمقی هستی . مگر ورقه وزنه‌های تازه قالب‌گیری کرده مربوط به کفیات آماده نیست ؟

از اطلاعات او در اینمورد حیرت کردم ، چاره‌ای جز اعتراف نداشتم و پاسخ دادم : حالا فکر کن که آماده شده .

خوب چرا معطلی دست از این رنگ و روغنکاریها بردار ، اگر از من میشنوی بهتر است هرچه زودتر بار و بنهات ببندی و این ساحل مرگبار را ترک کنی ، در این ضمن یک تعداد عکس و دفترچه و اوراق گمرکی درمیان دست من گذاشت و گفت ببین اینها پاسپورت و مدارک گمرکی و اجازه عزیمت کشتی تست که من موفق شدم امروز آنها را برایت از سروان مسئول انتظامات و امور گمرکی بندر بگیرم ، قبلاً " بتو گفته بودم که من و او از سالها قبل باهم دوستیم و روابط نزدیکی داریم .

اصلاً " از طرز رفتار عجیب او گیج شده بودم ، اوراق و مدارک را گرفتم داخل جیب بغلم گذاشتم و با تعجب پرسیدم : ممکنست بپرسم به چه دلیل حاضر شدی بما کمک کنی ، مدارکمان را بگیری و حالا هم موضوع خطری را که تهدیدمان میکند با طلاعمان برسانی ، میدانی ، من تا این لحظه فکر میکردم تو و تورلونی باهم کار میکنند یعنی دردرواقع او را از عاملین استخدام شده بوسیله تو بشمار می‌آوردم .

لبخند بلب سرش را تکان داد و گفت : آه ، نه اشتباه میکنی ، تورلونی هم برای خودش کار

میکند و کار او اصلاً "ارتباطی بکار من ندارد. وقتی قضیه مضروب شدن پیرمرد بیچاره یعنی همان نگهبان کشتی ترا شنیدم خیلی متأسف شدم اینکار هم کار مردان او و بدستور خودش بمنظور نشان دادن اولین ضرب شستشیتو بود.

فکر میکردم که تو اینقدرها پست و نامرد نیستی.

آه بله. فعلاً "وقت این حرفها نیست تورلونی از همه اسرار شما، یعنی از وضع طلاها، جواهرات کوره‌ها همه و همه چیزتان کاملاً" آگاه است. آخر آن واکر لعنتی باندانم کاریهایش کلیه اسرار شما را بهنگام مستی برملا کرده.

گفتی واکر: چه وقت؟

حتماً "اطلاع‌داری که یکی از افراد تردست تورلونی چند شب پیش بدستور او جیب واکر را زده و ضمن کیف پول قوطی سیگار زرین و تاریخی همراه او را از جیبش درآورده. قوطی سیگاری زیبا، عتیقه و استثنائی که در داخل دارای خط نوشته‌هایی مبنی بر تقدیم آن از طرف موسولینی دیکتاتور ایتالیا به هیتلر بهنگام ملاقاتشان در سال ۱۹۴۰ می‌باشد. تورلونی که قبلاً "از سوابق این گنج افسانهای و صورت کلی آن مثل بیشتر مردم ایتالیا و عوامل دولتی بدنبال آن اطلاع داشت بمحض مشاهده این قوطی سیگار برگه خوبی بدستش افتاد و اطمینان کاملی به حدس خود درمورد کشف و حمل طلاها و جواهرات بوسیله شما پیدا کرده. آه... من از همان ابتدا این واکر احمق و بی‌شعور را می‌شناختم و از بی‌ارادگی و کارهای احمقانه‌اش اطلاع داشتم. بهر صورت در اینمدت من خیلی سعی کردم جلو تورلونی و مردان او را بگیرم ولی بیش از این مقدورم نبود و او که کاسه صبرش لبریز شده طرح حمله امشب را صادر نمود. با سوابقی که من از این مرد دارم حاضر است بمنظور بدست آوردن آن طلاها حتی اگر لازم باشد سرپدر خودش را هم ببرد تاچه رسد به من و تو بهمین لحاظ بود که پیش تو آمدم تا موضوع را باطلاعت برسانم.

آیا خبر داری که در چه ساعتی قصد آغاز حمله را دارد؟

ساعت سه بعداز نیمه شب به همراه کلیه عواملش و باتمام قوا.

حمله مسلحانه؟ منظورم اینست که قصد استفاده از اسلحه گرم و ایجاد سرو صدا دربندر

را هم دارد؟

نه زیرا در اینصورت مجبور به درگیری با عوامل انتظامی بندر و ازدست دادن طلاها

می‌گردد.

شنیدن این مطلب مایه امیدواری من شد و پرسیدم در حال حاضر مردان او در کجا هستند؟

اینطور که بمن اطلاع رسیده سرشب شامشان را خورده و زودتر از همه شب خوابیده‌اند تا

در سه بعد از نیمه شب آمادگی بهتری برای حمله داشته باشند .
پس با این حساب در حال حاضر هر شانزده نفرشان در میان هتل و در اتاقهای خودشان
میباشند ؟

متکالف که هرگز انتظار شنیدن این همه معلومات دقیق از تعداد نفرات دشمن را از دهان
من نداشت بعنوان تحسین و نشان دادن حیرت خودش سوت بلندی کشید و گفت : این جور که
معلومات اطلاعات تو در مورد اتفاقات بندر دست کمی از اطلاعات من ندارد !
بله آقای متکالف ما هم در این مدت اینطور که شما تصور میکنید خام نبوده و از کلیه
حریانات دقیقا " با اطلاع بودیم حتی ، محل توقف تو و مردانت . تاریخ ورودت به بریندرو
هتل ، همچنین در مورد تورلونی و آدمکشهای حرفه‌ایش .
پس میخواهی بگوئی که مضروب شدن یکی از مردان مخفی من در مونت کارلو هم کار بچه‌های
شما بوده ؟

کار من که نه بلکه کورتز در این ضمن دستم را محکمتر به دور لبه‌های نیمه آجر در پشت سر نگه
داشته‌ام فشردم و تصمیم گرفتم آنها را از همانجا بشدت بالا ببرم و بمیان فرق این حقه‌باز دور
و ور و بیهوده حيله‌گر بگویم . آجر را تهدیدکنان بالا آوردم و گفتم : زود باش بگو ببینم این همه
اطلاعات در مورد ذوب فلز و کارگذاری آن در کفه کشتی و سایر موضوعات را چگونه بدست آورده‌ای
و کدامیک از همراهان ما را خریده‌ای ؟

بدون اینکه از تهدید من جا بخورد لبخند بلب خونسردانه نگاهم کرد و پاسخی نداد .
چرا خفه‌شدی ، زود باش جوابم را بده وگرنه چراغ قوه‌ام را روشن کردم ولی تا
بخود آمدم با کمال تعجب متکالف را در آنجا ندیدم . مثل یک روح آمد و همچون سایه‌ای
سبکبار در میان تاریکی‌ها ناپدید گشت چند لحظه بعد صدای تکان تکان خوردن آب و پارو
زدن او را از دهها متر دورتر در میان دریا شنیدم .



فصل ۳۳

بسرعت بداخل محوطه کارگاه و محل زیستمان برگشتم نگاه بساعت مچیم انداختم ، ساعت ده شب بود با این حساب از حالا تا زمان قرار بر حمله تورلونی و مردانش پنج ساعت فرصت داشتیم تا بکمک افراد خودمان آماده مقابله با آنها شویم هرچند که در این دیرگاه آمیدی به پیدا کردن همه مردان و قرارداد دادن آنها در نقاط حساس دفاعی نبود . هرگاه میخواستیم بطور علنی از محوطه کارگاه خارج شویم و در یرتو نور چراغهای نورافکن قوی بندر مردانمانرا در محلهای خود مستقر سازیم بطور قطع این موضوع توجه دیده بانان در اطراف ایستاده تورلونی را متوجه

قضیه میساخت و آنها را وادار به اتخاذ تاکتیک دیگری میکرد.

بهر صورت چاره‌ای جز ایستادگی و تداوم نبرد نبود. ابتدا بسراغ کورتز رفتم بسرعت از تختخوابش پائین پرید و دست بطرف لباسهایش برد. درحالیکه زیرلب مشغول غرغروته‌دید دشمنان کرده از اینکه پس از این مدت انتظار فرصتی جهت زورآزمایی و انتقام‌کشی‌اش دست داده بود اظهار نشاط و شادمی میکرد.

ابتدا تصمیم گرفتم کورتز را در جریان قوطی سیگار تاریخی هیتلر که واکر آنرا از داخل صندوق جواهرات و عتیقه‌جات کش رفته و باعث برملا ساختن اسرارمان شده بود بگذارم ولی دوباره پیش خود فکر کردم در این صورت ممکنست مورد حمله و ضربات سنگین کورتز قرار گیرد و چند لحظه بعد با وجود این همه گرفتاری در دسر و گرفتاری جنازه‌کشی او هم گریبانگیرمان گردد. کورتز ناگهان با تردید بطرف من برگشت و پرسید: راستی بگو ببینم در این موقعیت شب این اطلاعات را چگونه و از چه منبعی بدست آوردی؟

جریان آمدن متکالف از طریق دریا بوسیله قایق و انجام مذاکراتمان را بطور اختصار برایش تعریف کردم. با ناباوری سرشرا تکان داد و گفت: من از کار این افعی چند چهره متحیرم! فعلا "که وقت این حرفها نیست بعقیده من بهتر است هر چه زودتر وسایلمانرا بداخل زورق خودمان بریزیم و قبل از رسیدن مردان تورلونی باینجا با عجله ساحل را ترک کنیم. هیچ فکر دکل و جانداختن آنرا در تاریکی کرده‌ای، کاریکه بطور حتم توجه‌دیده‌بانان دشمن را جلب و آنها را بطرف ما میکشاند؟

بالاخره چاره‌ای نیست ابتدا سعی خودمانرا میکنیم، هرگاه در تاریکی موفق باینکار نشدیم چاره‌ای نداریم جز اینکه برای چند لحظه آنهم در آخرین فرصت بمنظور جانداختن دکل چراغها را روشن کنیم، و در عین حال بایستی از آرایش مردان موز و سایر همدستان در مواضع حساس دور ویر و داخل ساختمان و اسکله کمین کرده هم غافل نمائیم.

منکه از هر لحاظ به کورتز این شیر جنگدیده و رزمنده کهنه‌کار و تاکتیکهایش ایمان داشتم برنامه دفاعی خودمان را بطور کلی با و محول کردم. او ابتدا بسراغ موز رفت پس از بیدار کردنش شروع به تعیین مواضع و گماردن هر نفر در محل‌های حساس کرد و سفارشات لازم را به آنها نمود. درحالیکه من و واکر هم بسرعت مشغول حمل وسایل و بارگیری سانفورد بودیم. فرانسیسکا هم بمحض شنیدن هیاهو و سرو صدای ما از جاپرید و پی بموضوع برد.

در این ضمن موز نقشه‌بزرگی از بندر را پالورا که بمنظور استفاده توریستی چاپ شده بود بروی زمین گسترده و همگی بدورش حلقه زدیم تاراههای مختلف خروج از میان اسکله‌های بندری و جهت حرکتان را از قبل مشخص و معین کنیم و در ضمن پی به نقاط نفوذ احتمالی

دشمن ببریم و آنها رامسدود سازیم. طرحهای تاکتیکی نظامی کورتز حساب شده و دقیق بود که نبوغ نظامی و استعداد او را در این کار بخوبی نشان میداد بطوریکه من پیش خود فکر کردم هرگاه او در جریان عملیات حمله به توپراک به اسارت متفقین درنیامده بود بطورحتم در طول دوران جنگ ضمن نشان دادن لیاقت و رشادتهای خود بدرجه افسری ارتقاء مییافت.

بایک تکه چوب باریک در پرتو نور کمرنگ چراغ قوه دستی شروع به توضیحات و نشان دادن نقاطی در روی نقشه کرد و گفت: اینجا هتل هولیدی سیزن است، همانجائیکه در حال حاضر مردان تورلونی در داخل اطاقهای خود واقع در همین هتل استراحت کرده اند. هرگاه قصد حمله بطرف ما را داشته باشند از نقاطی مثل، اینجا، اینجا، اینجا و اینجا شروع به گسترش و پیشروی بطرف ما خواهند کرد جمع نیروی آنها با خود تورلونی حدود بیست و یک تا بیست و سه نفر است.

که در مقابل ما هم میتوانیم جمعا "بیست و پنج نفر را آماده و در کمین آنها قرار دهیم. حالاً من قصد دارم ده نفر را در مرکز و نقطه اصلی حمله یعنی در داخل محوطه قرار دهم و بقیه را بصورت نیروی احتیاط و حمله از جناحین در دو طرف مرکز حمله بحالت آماده به پشتیبانی نگهدارم. بنظر من در همان دقایق اول ده نفر پارتیزانهای جنگدیده و بیباک ما قادرند نیروی دشمن را عقب زده و با ضد حمله خود کنترل نیروهای متزلزل آنها را بهم بزنند و از هم بپاشند. بطوریکه وقتی در انتهای نبرد در تاریکی ناگهان همه چراغهای محوطه را روشن می کنیم و با این تاکتیک انتهائی بکلی روحیه مهاجمین را متزلزل و آنها را وادار به فرار جهت بدست آوردن پناهگاه و گریختن از ضربات کارد چماق و مشت های پولادین خود میسازیم.

در این ضمن نوبت به پانزده نفر بقیه در خارج از حلقه انتهائی ناحیه عملیات به کمین ایستاده ما میرسد که از هر طرف مثل عقاب بسر فراریان هجوم ببرند و آنها را بسختی از پا در آورند و مانع فرار یا موضع گیری مجددشان شوند.

در این هنگام سرش را بلند کرد بطرف من چرخید و پرسید: بنظر تو این برنامه چگونه است؟

بسیار عالیست بشرط اینکه ایتالیائیهای در کمین نشسته هم هریک با سرعت عملی فوق العاده به عملیات خود بپردازند.

راستی هرگاه قرار بر نبرد با اسلحه گرم باشد چطور؟

نه بطوریکه متکالف بمن اطلاع داده اصلاً موضوع سر و صدای زیاد آتش کردن اسلحه گرم و در نتیجه به اینجا کشاندن پای پلیس در بین نیست. نبردی تن به تن تنها بوسیله، کارد، دشنه، خنجر و چماق و مشت و لگد می باشد.

در این ضمن مورز که از شدت هیجان حالت چشمانش عوض شده بود اظهار داشت: خیالتان

از طرف مردان من راحت باشد بشما قول میدهم که مثل مرغ گرسنه‌ای که بمیان گندمها افتاده باشد نفرات دشمن را یکی یکی از روی زمین جمع کنند مطمئن باشید که تا پنج دقیقه بیشتر تاب تحمل در مقابل مار رانمی‌آوردند و بکلی ازهم پاشیده میشوند.

در این ضمن ناگهان متوجه واکر شدیم که پاورچین پاورچین از میان تاریکی بطرف در خروجی می‌رود و از قرار معلوم قصد فرار و دور کردن خود از منطقه عملیات و خطر را دارد.

دو نفر را به تعقیب فرستادم هر کدام یک بازویش را از هر طرف چسبیدند و کشان کشان بطرف ما آوردند. روباو کردم و گفتم تو هم مجبوری در کلیه اتفاقات تلخ و شیرین این برنامه در کنار ما باشی خدا گواه است چنانچه خیال فرار از این محوطه را داشته باشی بمحض پا گذاشتن به بیرون بایک تیر خودمانرا از شر وجود نحست راحت میکنم و فرصت قدم دوم را بتو نمی‌دهم. آه... نه... نه... نه... منکه قصد فرار نداشتم. خواستم... می‌خواستم یک پاکت سیگار...

به آرامی سردرگوشش گذاشتم و گفتم: خفه شو احمق در این نیمه شب تاریک خیال مراجعه به کدام معازره داشتی؟ نامرد حقه باز همه این بدبختیهائی که ما می‌کشیم عکس العمل طمع بیجا و عمل احمقانه تو در مورد سرقت آن قوطی سیگار طلا می‌باشد! خود شرا به ندانستگی زد و پرسید: کدام قوطی سیگار طلا؟ منکه اصلاً "متوجه حرفهای شما نمی‌شوم".

همان قوطی سیگار زریکه به همراه کیف پولت بهنگام مستی از جیبت زدند و برای تورلونی بردند

حالا همینجا میمانی و خفقان میگیری یا میل داری موضوع را به کورتز اطلاع دهم و ترا بدست او بسپارم؟

لب بالا نیش از شدت ترس و وحشت شروع به لرزیدن کرد، نگاه ملتمش را به نگاه من دوخت و گفت: آه... خواهش میکنم... خواهش میکنم چیزی به کورتز نگو هر کاری که خواسته باشی انجام میدهم.

خیلی خوب پس حواست جمع باشد حق خارج شدن از محوطه را نداری؟ کورتز و مورز را صدا زدم سه نفری بطرف دفتر پالمیرینی رفتیم گفتم: بهتر است او را هم خبر کنید تا در صورت امکان در جا انداختن دکل زورق ما را یاری کنید. مورز اظهار داشت به منزلش تلفن کرد ما قرار است بزودی خود شرا باینجا برساند.

خوب تا این لحظه اوضاع از چه قرار است؟ همه چیز تحت کنترل ماست. حتی ما قادریم از همینجا و از بالای شکاف دیوار تخته‌ای

کارگاه‌همین حالا یکی از مردان به دیده‌بانی ایستاده در عین حال بی احتیاط تورلونی را در میدان بغل کارگاه درزیر لامپ چراغ برق کوچه ببینیم. بزانبوی زمین نشستیم و از لای درز تخته‌ها اورادیدم که بی خیال و غافل از همه جا تکیه بر دیوار در زیر چراغ ایستاده است و از قرار معلوم از شدت بیکاری مشغول از این دست بآن دست کردن تعدادی سکه می‌باشد.

نگاهی بساعتم انداختم، کورتز پرسید چقدر وقت داریم؟

وقت زیادی به زمان قرار بر حمله آنها نمانده. بااین وجود همه چیز آرام و صدائی بجز صدای گهگاه مرغان دریائی بگوش نمی‌رسید. در این ضمن موز پاورچین پاورچین با چهره‌ای گشاده و خوشحال بطرف ما آمد و آرامی اظهار داشت: مردان ما دو نفرشانرا دستگیر کرده‌اند. تو از کجایی باین اتفاق بردی؟

شروع بخندیدن کرد و گفت: مرغان دریائی خبرش را بما رساندند.

کمی فکر کردم تازه متوجه مطلب شدم، مرغان دریائی که شها خوابیده‌اند و هرگز صدا نمی‌کنند، پس در نتیجه این صدای مرغ دریائیهائیکه ما میشنویم صدای مردان موز است که هر کدام بطریق رمزی حامل یکنوع پیام بخصوص می‌باشد.

در این ضمن صدای عربده‌کشی و آواز مستانه چند نفر از پشت دیوار چوبی بگوشمان رسید، سه نفر مستارا مشاهده کردیم که دو نفر از آنها زیر بغل نفر سومی بدست‌تر را چسبیده هر سه نفر تلوتلو خوران و عربده‌کشان در حال عبور از کوچه بودند. و او را با خود بجلو میکشند.

منکه متوجه بودم نفر وسطی یکی از مردان از پا درآمده و از شدت ضربه بهوش شده دشمن و دو نفر دیگر افراد خودی با تظاهر به مستی در حال انتقال مردک اسیر گرفته شده به ناحیه قسمت خودی بودند. زیر لب بانگرانی اظهار داشتم: وای خدای بزرگ امیدوارم با وارد آوردن ضربه کاری مردک را بقتل نرسانده باشند.

موز سرشرا تکان تکان داد و گفت: نه خیالتان راحت باشد آنها واردند چگونه و به چه نقاط حساسی ضربه را وارد کنند که باعث کشته شدن طرف نگردد.

نزدیک بدروازه بارانداز ناگهان عربده‌های مستانه قطع شد و بر سرعت و تعادل کامل قدمهای دو نفر طرفین نفر سوم که در حال کشیدن او بروی پاهایش بودند افزوده گشت. در همین بین سه نفر دیگر هم بهمین صورت از سمت چپ کوچه ظاهر شدند. و نفر سومی را بداخل بارانداز منتقل نمودند. در این ضمن اتومبیلی بسرعت وارد کوچه شد و با همان شتاب بداخل بارانداز پیچید. کورتز رو بطرف من کرد و گفت: با دو نفر اسیر حمل شده بوسیله این اتومبیل جمع اسرای ما به چهار نفر رسید. گفتیم بهتر است یک تکه پارچه کهنه در دهان هر کدام فرو کنند دستها و پاهایشانرا ببندند و آنها را بزیر زمین تعمیرگاه ببرند و در را برویشان قفل کنند.

مورز رو بطرف مردانش کرد و دستورات لازم را صادر نمود چند نفر بسرعت حرکت کردند تا دستورات رئیسشانرا هرچه زودتر انجام دهند. در این ضمن چند نفر از مردان هیجانزده از این برنامه که خود عامل از یاد آوردن مردان تورلونی و حمل او به اینجا بودند با سروصدای زیاد شروع به تعریف اولین شاهکار خودشان کردند که ناگهان مورز بسرشان فریاد کشید: احمقهای بی انضباط بگوئید ببینم شما افراد جدید تازه بسر بازی آمده هتسید یا غیر نظامیان جوان تعلیمات ندیده؟ اگر خود جناب فرمانده کنت اینجا بود و این رعایت نکردن برنامه استتار و خاموشی شما را در شب مشاهده میکرد همین حالا دستور اعدامتانرا صادر می کرد.

ناگهان همگی ساکت شدند و نفس از کسی در نیامد مورز هم فرمان داد: خوب حالا چرا ایستاده اید و ما را نگاه میکنید؟ فوراً " بسر پستهای خودتان بگردید. هی تو جیسی ، برو اطاق دفتر و همانجا کنار دستگاه تلفن بحال آماده باش کامل بمان. بمحض شنیدن صدای زنگ تلفن فوراً " بمن اطلاع بده در این ضمن بطرف نگهبان مقابل در ورودی برگشت و صدازد: بگذار آن اتومبیل وارد شود، مانعش نشو مال پالمیرینی است.

فیات کوچک پالمیرینی با چراغهای خاموش داخل محوطه شد. محض رعایت احتیاط و بمنظور کمک بیشتر هر سه پسر رشید و درشت استخوان خود شراهم به همراه آورده بود. بمحض پائین پریدن از داخل اتومبیل بطرف ما آمد و گفت: بمن تلفن کردند که شما قصد آماده کردن کشتی خودتان و اقدام به ترک بندر را دارید؟

بله درست فهمیدی. فکر میکنی چقدر کار داشته باشد؟

در صورت روشن بودن چراغها و همیاری شماها فکر میکنم چهار ساعت بیشتر طول نکشد. بجای من کورتز با اعتراض فریاد زد: ولی آقای پالمیرینی همه ما در موقعیت آمادگی جنگی هستیم و قادر به ترک سنگرهای خود نیستیم.

ولی من باتکان دادن سرم او را مطمئن ساختم و بدنبال کارش روانه نمودم. ناگهان بطرف پسران خودش برگشت و باخسونت تمام فریاد کشید: خوب چرا ایستاده اید مگر دستور جناب هالوران را نشنیدند زودتر راه بیفتد گردن کلفت های تنبل و همگی بسرعت شروع بدویدن بداخل کارگاه کردند در حالیکه خود پالمیرینی هم با همان شتاب تمام آنها را دنبال میکرد.

بمحض روشن شدن چراغهای تعمیرگاه کشتی سازی. فرانسیسکا رو بیا کرد و گفت: اگر من بجای شما بودم با داشتن دروازه چوبی باین ظرافت و کم دوامی هرگز چراغها را روشن نمیکذاشتم. زیرا ممکنست آنها با استفاده از این نور چراغ سوار بر یک خودرو سنگین با ضربه سپر جلو آن دروازه را از جابکنند و خود را بوسط محوطه دفاعی ما برسانند.

کورتز لبخندی از روی رضایت زد و گفت: ولی من حسرت این موفقیت را بادل آنها نمیگذارم

همین الان یکی از وانت‌ها را روشن میکنم و آنرا از طول در پشت در ورودی قرار میدهم که در صورت گذشتن از دروازه بدنه بزرگ و سنگین وانت مانع ورود آنها بداخل گردد،

در این ضمن پالمیرینی شتابزده و ناراحت خود را بمن رساند و گفت: جناب هالوران، در شرایط حاضر کشتی شما بهیچوجه آمادگی عزیمت بیک سفر طولانی دریائی را ندارد. زیرا نه بتونه کاری و رنگش تمام شده و نه کار کف کاریش. مسافرت با این کشتی برابر با باستقبال مرگ رفتن در میان امواج خروشان مدیترانه است تا همه کارهایش تمام و تعمیراتش پایان نیافته اصلاً "صلاح در مسافرت با آن نیست زیرا در وسط اقیانوس از هم میپاشد یا بعلت کامل نبودن بتونه کاری آب بداخلش نفوذ میکند. باقیافه‌ای جدی و لحنی مصمم پاسخ دادم: ما بیش از این وقت پرداختن باین کارها را نداریم و ناچاریم بهمین صورت فعلی که هست آنرا بمیان اقیانوس بکشیم. با نارضائی تمام سرش را تکان داد و گفت: منکه اصلاً "حاضر به دادن اجازه خروج یک کشتی تعمیری نیمه کاره از کارگاهم نیستم و بکلی از عاقبت اینکار میترسم، یک عمر کسب شهرت و آبرو کرده‌ام در صورت صدمه رسیدن باین کشتی در وسط دریا، جواب مردم را چه بدهم؟

اورفتمن بطرف فرانسیسکا برگشتم و گفتم: حالا بهتر است توهم از اینجا بروی و هرچه زودتر منطقه خطر را ترک کنی، زیرا چیزی به آغاز مرحله درگیری نمانده میترسم صدمه‌ای بتو وارد گردد.

با لحنی قاطع و قیافه‌ای کاملاً "جدی پاسخ داد: نه من این اولین بارم نیست که در مرحله زد و خورد کوچکی مثل این قرار میگیرم، همانطور که میدانی من در عملیاتی بمراتب از این خونین‌تر شرکت داشته و هرگز پشت بمنطقه عملیات نکرده‌ام.

با این وجود در موقعیت فعلی ماندن صلاح نیست و بهتر است هرچه زودتر بروی و ما را با درگیری مردانه خود مان تنها بگذاری.

ولی من نه تنها در حال حاضر ترا اینجا تنها نمیگذارم، بلکه قصد دارم بهنگام عزیمت هم بهمراحت بداخل زورق سانفورد بیایم و همه جا همسفر باشم.

سرانجام پالمیرینی و پسرانش کشتی را آماده کردند و موتورش را روشن نمودند.

پالمیرینی روبمن کرد و گفت: بهر صورت منکه اصلاً "با اینکار شما موافق نیستم. در هر صورت حال که به توصیه‌های من توجه نکردید پس بهتر است تا آنجا که میتوانید با سرعت کمتری پیش بروید و بمحض رسیدن بساحلی دیگر داشتن فرصت حتماً "به انجام بقیه تعمیرات کشتی بپردازید.

سرما تکان دادم، نگاهی بساعت مخیم انداختم ساعت دو بعد از نیمه شب بود و اظهار داشتم: خدای من یک ساعت بیشتر به آغاز عملیات خونین ما نمانده.

در این ضمن فرانسیسکا دوان دوان خود را از دفتر بمن رسانید و گفت: «هال عجله کن موز کار مهمی با تو دارد ضمن دویدن بطرف دفتر در بین راه به کورتز اشاره کردم تا آماده باشد. وقتی وارد دفتر شدم موز را مشغول صحبت بوسیله تلفن دیدم. پس از چند دقیقه گوشی را گذاشت و گفت: دارند می‌آیند درگیری آغاز شده.

کورتز در حالیکه رودر روی میزیکه نقشه را بروی آن گسترده بودیم ایستاده بود، پرسید: تلفن از کدام جناح منطقه بود؟

موز دست بطرف نقشه برد، انگشت روی نقطه‌ای گذاشت و گفت: یکی از مردان ما از همینجا تلفن کرد. آنها در آنجا دو نفرند که در خط مقدم بعنوان نیروی پیشرو به کمین ایستاده‌اند.

پس از قرار آن چهار نفر بعدی در پشت سر آنها هستند، راستی از آنها چه خبر؟ فعلا " که خبری نشده، بلند شد، بطرف پنجره رفت آنرا باز کرد و دستوراتی بیک نفر که در میان تاریکی ایستاده بود داد و دوباره بمحل خود برگشت نگاه بی‌ساعت ماند اتمام. در این موقع ساعت دو نیم بود.

همگی ساکت و بی‌صدا منتظر سر رفتن دقایق، دیر گذر بودیم. این لحظه‌های پراشتاب مرا بیاد لحظات حمله یاد رکمین زمان جنگ می‌انداخت. زمانیکه منتظر رسیدن آلمانها از میان جاده بودیم در حالیکه انگشت بروی ماشه تیربارها می‌انداختیم ولی آنها دیر کرده و ما را بشدت نگران ساخته بودند. در این ضمن ناگهان صدای تلفن در اطاق پیچید و همه را در جانی خیز کرد.

موز بسرعت گوشی را بلند کرد و گوش بصحبت‌های طرف مقابل داد در حالیکه مرتبا "لب‌های خود را می‌جوید و دندانهای درشتش را بهم می‌سایید. سرانجام گوشی را گذاشت و گفت: «بطوریکه خبر میدهند تورلونی مردان زیادی بهمراه دارد، دو کامیون باری پراز یک‌دسته چاقو کشهای جانی معلوم نیست این جنایتکار پست اینهمه نفر را از کجا آورده؟

فکر میکنم آنها را از یک باند جنایتکار دیگر واقع در اسپرینا به امانت و کمک گرفته. در این ضمن فکر من متوجه این موضوع شد که چرا تورلونی اینهمه نفر را بر علیه چهار نفر تجهیز کرده؟ پس حتما "از همکاری فرانسیسکا و مردانش با ما اطلاع داشته و بدین سبب تصمیم گرفته با بکار گرفتن نفراتی بمراتب بیشتر از افراد ما اینجا را بتصرف خود در آورد و ما را شکست دهد. در این موقع کورتز رو بیا کرد و گفت: پس معلوم میشود این تعداد علاوه بر بیست و دو نفر قبلیست؟

بله حدود سی نفر شاید هم بیشتر از گروه قبلی.

با مشت محکم بروی میز کوبید و زیر لب شروع به غرغر کرد، زیرا بدین طریق نقشه عملیاتی او بی‌ثمر می‌ماند. زیرا نفرات اندک و پخش شده از هم جدای ما هرگز قدرت مقابله با یک نیروی پنجاه نفری را نداشتند.

نگاهی به مورز کردم و پرسیدم: «قادری قبل از اینکه فرصت از دست برود مردان خود را احضار کنی؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، نفرات من مثل خطر نجیر با هم متصلند و دستورات مرا بسرعت منتقل میکنند. بطرف کورتز برگشتم و گفتم بنظر تو بهترینیست که همه نیروها را بداخل اینجا بخوانیم و منتظر رسیدن دشمنان بمانیم؟ سرش را بشدت تکان داد و پاسخ داد: «نه هنوز هم موقعیت نفرات ما پرارزش است، میگذاریم بیایند، آنها را بداخل اینجا میکشم و به نفرات خارج از اینجا خودمان فرصت حمله از پشت سر و محاصره کرن دشمنرا میدهیم.»

حالا جمع نفرت ما رویهمرفته به چند نفر میرسد؟

بیست و پنج نفر ایتالیائی بحر چهار نفر خودمان

همگی ساکت شدیم، باز هم سستیز گذشتن دقایق سنگین و دیرگذر ماندیم.

صدای رنگ تلفن در اطاق پیچید، مورز بسرعت گوشی را بلند کرد، چند لحظه‌ای گوش کرد، سپس شروع بدادن دستوراتی نمود. خبر حاصله مبنی بر این بود که مردان ما موفق به از یاد را آوردن چهار نفر دیگر از آنها شده‌اند، کورتز فوراً "دست به قلم و کاغذش برد ضمن یادداشت بصداى بلند اظهار داشت در نتیجه چهل و شش نفر دیگر از نیروهای دشمن هنوز هم آماده بکارند.

خبر بعدی دلیل بر خارج شدن تورلونی از مهمانخانه و پیوستن او بمردان خودش بود. در این ضمن خبر بعدی دلیل بر براه افتادن دودستگاه اتومبیل سواری همراه بادوکامیون قبلی بود. بلند شدم از دفتر خارج شدم بداخل تاریکی رفتم لحظه‌ای بعد کورتز هم بمن پیوست و اطلاع داد که سیم تلفن را قطع کرده‌اند. آه این یکی دیگر غیر قابل تحمل است از این لحظه ببعد ما دیگر قادر بدریافت اخبار و آگاه ماندن از نفرات خودمان نخواهیم بود. لحظه‌ای بعد مورز هم بما پیوست از مورز پرسیدم: «فکر میکنی پسران پالمیرینی هم در این نبرد بما به پیوندند؟ مسلم است بخصوص وقتی مشاهده کنند که کارگاهشان مورد تجاوز و حمله قرار گرفته مطمئنم که بی تفاوت نمیانند.»

پس بهتر است که قبلاً "آنها را در جریان بگذاری، ولی به پدرشان بگو که همانجا در داخل کارگاه روی زمین دراز بکشد زیرا هیچ دلم نمیخواهد که به این پیرمرد خوش قلب صدمه‌ای وارد شود. اورفت، من و کورتز هم همانجا آرام روی زمین نشستیم و ساکت گوش به بیرون داشتیم، خیابانهای اطراف خلوت و اصلاً "هیچگونه صدائی از هیچ طرف شنیده نمیشد پیش خود فکر کردم شاید تورلونی از دستگیری چند نفر از افرادش بوسیله ما عبرت گرفته و بمنظور متحمل نشدن ضربه بیشتر ناگهان از ادامه حمله منصرف گشته و آنرا برای فرصتهای بعد محول ساخته. نگاهی بساعتم انداختم یکربع بعد از سه را نشان میداد. کاش تورلونی منصرف میشد تا ما هم با استفاده از این

فرصت قادر به آماده کردن کشتی و ترک بندر می‌گشتیم. ناگهان کورتز بما هشیار داد و گفت: مثل اینکه صدائی بگوش من رسید. " کمی گوش کردم صدای تعویض دنده و ناله موتور خودروی راشنیدم ناگهان هیاهو و سروصدای عجیبی برخاست، چشمان به روشن شدن چراغ جلو و پیشروی سریع چهار دستگاہ خودرو حامل افراد دشمن بسمت خودمان افتاد خودرو جلوی راتشخیص دادم یک دستگاہ کامیون باری سنگین بود که با همان سرعت مستقیما " بطرف دروازه چوبی محوطه می‌شتافت. در این ضمن در دل پیشنهاد فرانسیسکا در مورد گذاشتن یک خودرو در پشت در را تحسین کردم و فریاد کشیدم: حمله بطرف دروازه. صدای برخورد محکم سپر جلو کامیون با دروازه کم دوام چوبی شکستن آن و برخورد مجددش با خودرو واقع در پس دروازه در فضا پیچید بیش از این قادر بجلو آمدن نشد و خود بخود متوقف گشت.

در این ضمن ماکه از ساعتها قبل چوب و چماق و چاقو تبر و تیشه بدست منتظر موقعیت بودیم فرصت پیاده شدن از کامیون و امکان عمل را به مردان تورلونی ندادیم و مثل عقاب بطرفشان حمله بردیم. من ضمن پا گذاشتن بروی بدنه خودرو وانت واقع در پس دراز آن بالا کشیدم و از همانجا بطرف سرنشینان کامیون حمله کردم. قبله از همه بطرف راننده رفتم و مجال نگان خوردن و پائین آمدنش ندادم. او که قبلا " با برخورد سپر جلو کامیونش بایک مانع محکم بکلی روحیه اش را باخته بود ناگهان با ضربات مشت‌های پولادین و سنگین من بسرو رویش مواجه شد. ضربات آنچنان کوبنده بود که او را بیهوش و از پشت فرمان بیائین فرستاد. راننده کامیون دومی سعی در روشن کردن خودرو و عقب کشیدن آنرا داشت که با ضربات مشت‌های همچون پتک فولادین کورتز مواجه شد تا بخود آمد، کورتز او را از پشت فرمان بیرون کشید، و از بالای سرش در میان تاریکی محکم بزمین کوبید. بطوریکه مثل یک تکه چوب خشک بیحرکت بهمان حال باقی ماند. وضع کاملاً " درهم و شلوغ شده بود یکنفر از بالای کامیون ضربه محکمی بسر من وارد ساخت، بطوریکه شدت این ضربه بکلی گیجم کرد و از بالای اطاق خودرو سواری تصادفی بیائین پرت کرد. درهمین حال متوجه مردان در حال حمله خودمان شدم و بیش از این چیزی نفهمیدم. دوباره وقتی بهوش آمدم و متوجه اطراف خود شدم که همه چیز تمام شده بود. کورتز خم شد، مرا از زیر بدنه کامیون بیرون کشید و پرسید: صدمه‌ای که ندیده‌ای؟ در حالیکه هنوز هم چشمانم سیاهی میرفت و احساس گیجی میکردم شروع بماساژ محل ضربه در روی سرم کردم و پاسخ دادم. نه مسئله‌ای نیست، راستی چطور شد؟ آنها کجا رفتند؟ ما فرصت هرگونه اقدام را از آنها گرفتیم و در همان حمله‌های نخستین از آمدن پشیمان‌شان ساختیم اصلاً " گیج شده بود و در میان تاریکی نمیدانستند که چکار میکنند و این ضربه‌ها را از چه کسی و از کدام طرف می‌خورند مرتباً " ما آنها را از کامیون بزرگ میکشیدیم، کتکشان میزدیم و سرو کله‌شان را میشکستیم، باز از ترس جان بطرف کامیون هجوم می‌بردند

و از آن بالا میکشیدند .

فکر میکنی چند نفر بودند ؟

معلوم نیست فقط میتوانم بگویم که مثل کتاب بهم فشرده درمیان هردو کامیون بودند با وجود این اصلاً " فرصت هیچ کاری پیدا نکردند آنچنان درسی بآنها دادیم که از این پسر هرگز جرئت اقدام به چنین غلطهائی را نکنند .

اشتباه آنها در این بود که دروازه را آسیب پذیرترین محل تشخیص دادند در حالیکه ما آنجا را از لحاظ قراردادن اتومبیل به پشتش بصورت استحکامات قابل ملاحظه و مطمئنی درآورده بودیم در این ضمن موز هم نفس نفس زنان بما پیوست ، گزارشات عملیات را با اطلاع رساندو گفت : سه نفر اسیر جنگی داریم ، آنها را چکار کنیم ؟

دست و پایشانرا محکم با طناب ببندو نزد اسرای قبلی ببر تا بعداً " تصمیمی در اینمورد اتخاذ کنیم بدینطریق تا این لحظه تورلونی حدود یازده نفر از افراد خودش را از دست داده بود یعنی حدود یک چهارم از تعداد کلیه قوای تهاجمیش را ، امیدوار بودم که این موضوع او را وادار به تفکر و انصراف از حملات بعدی نماید .

روبه کورتز کردم و پرسیدم : مطمئنی که آنها قادر به حمله و نفوذ از طرفین مان نیستند ؟ کاملاً " زیرا محوطه ما از دو طرف محصور درمیان ساختمان است ، در نتیجه در صورت تصمیم بحمله چاره ای جز از طریق جلو ندارند . با این وجود گم شدن و از میدان در رفتن کامیون دومی برای من بصورت یک معما درآمده . در این ضمن دوباره صدای غیرمنتظره زنگ تلفن در اطاق پیچید . روبه موز کردم و گفتم : تو که میگفتی آنها سیم تلفن را قطع کرده اند ؟

بله قطع کرده بودند اینطور که معلومست مثل اینکه معجزه های شده یا یک نفر دوباره آنرا وصل کرده ، همگی بی اختیار بطرف دفتر دویدیم . قبل از همه این کورتز بود که داخل اطاق شد و گوشی تلفن را بدست گرفت . چند لحظه ای گوش بصحبت طرف داد ، درعین حال با حرکت لبها بما فهماند که مشغول مکالمه با تورلونی میباشد !

گفتم : گوشی را بده بمن میخوام با او صحبت کنم ، درعین حال کف دستم را روی دهنی تلفن گذاشتم روبه موز کردم و گفتم فوراً " پالمیرینی را باینجا برسان . سپس مشغول صحبت با تورلونی شدم .

تورلونی توئی ؟

بله خودم .

حتماً " توهم هالوران هستی ؟

خوب چکار داری ؟

هالوران چرا عاقلانه فکر نمی‌کنی؟ خودت میدانیکه شانس هیچگونه نجاتی را نداری پاسخ دادم، همین تلفن کردن توهم دلیل بر پیروز بودن ماست، اگر درگارت موفق شده بودی و یا امیدی بموفقیت داشتی هرگز زحمت تلفن کردن را بخودت نمیدادی. حالا اگر فکر میکنی راه دیگری داری خوب چرا معطلی اقدام کن، اگرهم راه دیگری جلوپایت‌نمانده بهتر است خفه بشوی و صحبت نکنی.

صدایش زننده و لحن کلامش کاملاً "تهدیدآمیز بود: گوش‌کن مرد، هیچکس تا بحال جرئت اینچنین صحبت کردن با مرا نداشته قول میدهم که از کار خودت پشیمانم کنم، بهتر است دست از لجابت بیهوده برداری، حاضرم نصف طلاها را بخودتان بدهم یک تقسیم برادروار و عادلانه. برو گمشو کثافت اشغال.

خیلی خوب خیلی خوب، این آخرین فرصتی بود که بتو دادم، پس منتظر خرد شدن و از هم پاشیدن کشتی خودتان باش، ایندفعه بلائی بسرتان بیاورم که هرگز فراموش نکنید. جرئت داری حمله کن، تا پلیس را خبر کنم "البته این یک بلوف تهدیدآمیز و تو خالی بیش نبود."

کمی ساکت ماند و دوباره پاسخ داد، با چه وسیله پلیس را خبر میکنی تو که در حال حاضر تماس تلفنی نداری؟

میدانی در حال حاضر ما تعداد زیادی از افراد ترا در اسارت خودمان داریم، باز هم کمی تأمل کرد و اینبار با لحنی قاطع پاسخ داد: بمن بلوف نزن همینقدر که من از پلیس بیزارم خود تو هم از مواجه شدن با آنها بیم داری، گوش کن هالوران حتماً "فراموش نشد که همین چند روز پیش من ترا از یک درگیری و مخمصه کامل نجات دادم، منظورم موضوع مضروب ساختن استرونولی و خرد کردن چانه اوست. حتماً "آنها بخاطر داری؟ حالا وقتش رسیده که توهم این خدمت مرا جبران کنی."

بیهوده منت بدوش من مگذار، قصد تو خدمت به متکالف و جلب رضایت او بوده من. بیش از این حاضر به ادامه مذاکره نشدم و گوشی را سرجایش گذاشتم.

کورتز پرسید: چه میگفت؟

چیز مهمی نبود فقط نصف همه طلاها را میخواست.

خیلی خوب آنچنان طلائی باو بدهم که کیف کند.

پالمرینی چه شد؟

در همین حین در اطاق باز شد و پالمرینی با قیافه‌ای ناراحت وارد اطاق شد.

پرسیدم کار زورق ما بکجا کشید؟

فقط یک ربع دیگر بمن فرصت بده، قول میدهم بهر طریق آماده‌اش کنم.

خیلی خوب منتظر میمانم، دوباره روبه کورتز کرده و گفتم بنظر من ایندفعه آنها از دیوار بالا میکشند و داخل اینجا میشوند، اینکار برایشان خیلی گران تمام خواهد شد، زیرا در صورت شکست از اینبار راه فراری بسادگی دفعه قبل ندارند.

تصمیم گرفتیم ابتدا همه افراد را در نقاط حساس و مطمئن در کمین گذاریم بعلاوه بمحض بالا آمدن آنها از دیوار یکدفعه همه چراغها را روشن و نور چراغهای خودرو و اتومبیلها را همراه میان چشمان بیندازیم و بدین طریق تا چند لحظه‌ای آنها را دچار کوری موقت کنیم، چند لحظه حساس و کار ساز برای حملات مقدماتی و کوبنده ما. باز هم تا مدتی ساکت و آرام به انتظارشان ماندیم، تا اینکه دوباره همان صدای پاهای جمعی و همه‌همه آرام آنها را از خارج از محوطه شنیدیم کورتز سربلند کرد و گفت دارند می‌آیند، آها ها... مثل اینکه در حال بالا کشیدن از دیوار هستند صدای فرو افتادن از بالای دیوار آنها را بنوبت شنیدم و ناگهان فریاد کشیدم: چراغها روشن.

منظره عجیبی بود تعدادی از افراد مهاجم در حال فرو افتادن تعدادی چمباته در کنار دیوار نشسته و منتظر رسیدن بقیه بودند. آنچه که بچشم آنها خورد برای ما قابل درک نبود، همینقدر میدانم که ناگهان خودشانرا در پرتو روشنی خیره کننده چراغها در حالیکه دشمن نامرئی در تاریکی کمین کرده یا آماده بحمله بسویشان بود. مشاهده کردند این موضوع از همان آغاز باعث تزلزل روحیه و از دست دادن جرئتشان شد.

بدون تکلیف وظیفه خودشانرا نمیدانستند که ناگهان با حمله کوبنده و ضربان سنگین افراد ما از طرفین مواجه شدند. موز سرپرستی گروه حمله سمت چپ و کورتز هم رهبری مهاجمین جناح راست را بعهده داشت. من بعنوان قوای ذخیره نسبی به همراه سه نفر از قلدرترین افراد ناظر بر جریان ماندم تا بمحض احساس ضعف از هر جناح یکمک آنها بشتابم.

در یک چشم بهم زدن چماقها بالا رفت تیغه‌های کارد، دشته و خنجر در هوا درخشید، و بسرعت پائین آمد هربار بالا رفتی و پائین آمدن این سلاحهای سرد توأم با فریاد ناله و وحشت از مهاجمین در دام افتاده بود. فریاد پرا زخمش جنگجویان پارتیزانیکه از زمان جنگ تا کنون هرگز فرصت خود نمائی محدود را پیدا نکرده بودند همچون رعد در فضا پیچید و باعث بر ایجاد رعب بیشتر در دل دشمنان شد با این وجود تعداد افرادی که مرتباً "خودشانرا از بالای دیوار پائین میانداختند" بشمار بود بطوریکه تصمیم گرفتم باتفاق نیروی اندکم وارد عملیات شوم که ناگهان صدای فریاد و هیاهویی را از پشت سر خود شنیدم. به افرادم دستور دادم تا بسرعت مرادنبال کنند. زیرا همه فریادها از سمت سانفورد کشتی تازه تعمیر شده، در حال حرکت ما بود. در اینجا پی بردم که آن تعداد افراد سوار بر یک کامیونیکه کورتز آنها را گم کرده بود کجا رفته و قصد پیاده

کردن چه نوع برنامه‌ای را داشتند، از قرار معلوم خود تورلونی فرماندهی این گروه حمله به کشتی و از جناح پشت سر ما را بعهده گرفته بود. گروهی در حال دویدن بطرف سانفورد گروهی دیگر هم در حال پیاده شدن از قایق‌های پهلو گرفته در کنار ساحل بودند. نفرات جلو سعی در بالا کشیدن از دیوار کشتی داشتند. در حالیکه مردان مشغول به آماده کردن کشتی ما دست از کار کشیده و با وجود اندک بودنشان سرسختانه در حال نبرد و پائین انداختن نفرات مهاجم از دیواره کشتی بودند. در این میان چشمم به پالمیرینی افتاد که با آن چته کوچکش ضمن دردست داشتن تکه طناب ضخیمیکه حلقه‌های آهنین بسرش وصل شده بود آنرا بدور سر خود میچرخاند و با هر ضربه‌اش یکنفر را از لبه کشتی بمیان امواج اقیانوس سقوط میداد.

علاوه بر پیرمرد جسور پسران رشیدش هم دلاورانه می‌جنگیدند و نفرات دشمن را با نردبامشان بداخل دریا هول میدادند. در این میان ناگهان باکمال تعجب متوجه فرانسيسکا شدم که از یک چنگک لنگر قایق بعنوان اسلحه استفاده کرده بانوک تیز آن ضرباتی کاری بر پیکر مردان مهاجم وارد می‌سازد و همچون ماده شیری خشمگین نعره کشان به نبرد با دشمن ادامه میدهد.

با این وجود تعداد بیشمار مهاجمین اصلاً قابل مقایسه با ماچند نفر اندک نبودند و در نتیجه ادامه دادن به این نبرد در واقع خود یکنوع خودکشی غیرعقلانه محسوب میشد. سرانجام کار بجائی رسید که چاره‌ای بجز عقب نشینی و فرار بطرف محوطه تعمیرگاه‌ها ندیدیم بیشتر نگرانی ما از مورد تعقیب قرار گرفتن بوسیله آنها بود غافل از اینکه هدف آنها تسخیر کشتی سانفورد و بدست آوردن طلاهای در کف کارگذاری شده آنست.

نگاهی بصحنه داخل محوطه انداختم در آنجا قوای دشمن در حال عقب نشینی و کورتز و مردانش در حال برتری کامل بر آنها بودند. در این ضمن نگرانی شدیدی بمن دست داد از آن بیم داشتم که هر دو گروه مهاجمین از خشکی و دریا بهم بیوندند و با تشکیل یک قوای کوبنده بطرف ما حمله‌ور شوند.

رو به فرانسيسکا کردم و گفتم بهتر است نوحه خودت را به انار برسانی و در زیر گونی روپوش برزنتی‌ها مخفی کنی تا من بتوانم با خیال راحت ترتیب بقیه کارها را بدهم. سپس بطرف کورتز دویدم و موقعیت نظامی خود ما را از او جویا شدم. با خوشحالی تمام ضمن اشاره بطرف دیوار سمت راست اظهار داشت نگاه کن نگاه کن علاوه بر از پا در آوردن عده‌ای و عقب زدن نیروی کلی بچه‌ها را در آنسوی دیوار به تعقیبشان فرستاده‌ام خوب درسی به آنها دادیم درسی که هرگز فراموشش نمیکنند. با نا اراحتی سرما تکان دادم و گفتم چه فایده هدف اصلی آنها سانفورد بود که آنرا تصرف کرده‌اند و در حال عقب زدن و اخراج چند نفر باقیمانده از افراد ما از آن هستند ناگهان کورتز بخود آمد، باد در سینه انداخت. چشمانش برگشت و فریاد کشید: همین الان آنها

را از کشتی به دریا میریزم. مگر من مرده باشم که آنها بتوانند سانفور در اب جنگ بیاورند و طلاهای ما را با خودشان ببرند.

با دست اشارهای به انتهای محوطه تعمیرگاه کردم، جائیکه تورلونی آنجا ایستاده و با فریادهای تشویق آمیز خود نفرانش را وادار به جلو رفتن و حمله میساخت.

پرسیدم موز کجاست بهتر است خودمان را به پشت دیوار آن سمت همانجائیکه تورلونی ایستاده است برسانیم با یک خیز سریع از بالای دیوار بسرش بپریم و او را به اسارت خودمان در آوریم، بجز این چاره دیگری نداریم.

موز از پشت سر پاسخ داد: من اینجا هستم رئیس چکارم داری؟

سه نفری خودمان را به پشت دیوار انداختیم و در میان تاریکی شروع بدویدن به آن سمت کردیم. یکوقت بخود آمدم که در میان تاریکی علاوه بر موز یک نفر دیگر هم همه جا قدم به قدم در کنارم میدود. کمی جلوتر متوجه فرانسیسکا شدم و با اعتراضی تمام باو گفتم: مگر قرار نبود تو در انبار بمانی و خودت را در میان باراننداز مخفی کنی؟

سرش را بعنوان مخالفت تکانداد و همچنان بدویدن خود ادامه داد در این ضمن چشم به پالمربینی پیر افتاد از او خواستم که فرانسیسکا را تنها نگذارد و همه جا مواظبش باشد. خودم بسرعت شروع بدویدن نمودم و دوباره در کنار کورتز و موز قرار گرفتم روبه کورتز کردم و گفتم فراموش نکنی که ما مجبوریم به ترتیب خود تورلونی را جنگ بیاوریم.

بسرعت شروع به جلو رفتن کردیم، هیچکس جلودار ما نبود، خود کورتز آنچنان بسرعت پیش میدوید که گوئی در میان زمین فوتبال عقب توب میدود و قصد شوت کردن آنرا بداخل دروازه دارد.

با این اختلاف که اینبار گل و هدف نهائی ما تورلونی بود. چند ده متری بیشتر با او فاصله نداشتیم که ناگهان ما را دید، بخود آمد متوجه قصدمان شد و لحظه ای بعد برق تیغه کارد بلندش در هوا درخشید.

با این وجود هنوز هم هر سه ما بهمان سرعت مردان خودی و اجنبی را می شکافتیم و بطرف او میشتافتیم روبه دو نفر دیگر کردم و گفتم بهتر است از سه طرف مخالف بطرفش حمله ور شویم. کمی جلوتر متوجه اشتباه خود شدیم. آنچه که ما آنرا درخشش تیغه کارد تصور کرده بودیم چیزی بجز برق لوله یک قبضه هفت تیر سبک و خوش دست نبود. اسلحه را بمنظور شلیک بالا برد ولی کورتز مثل یک فیل وحشی معطلش نکرد و با همان سرعت بطرفش پرید. من و موز هم بلافاصله بیارزش شتافتیم. ضربه تیغه ای پنجه دست راست من با چنان شدتی بر بیاض گردنش فرود آمد که صدای شکستن استخوانش بوضوح بگوشمان رسید، این ضربه آنچنان کاری بود که باعث

رها شدن اسلحه از دستش و چرخیدن آن در میان هوا گشت .

با این وجود صدای فریاد یاری طلبی او گروهی قابل ملاحظه از مردانش را باین سمت کشید . ولی همه آنها با مشاهده صحنه مقابل همانجا توقف کردند و با بلا تکلیفی تمام به نظاره ایستادند . زیرا من موفق شدم در یک فرصت مناسب اسلحه را از زمین بقایم و سرلوله آنرا روی جملجه تورلونی قرار دهم . روباو کردم و فریاد کشیدم ؛ فوراً " سگهای شکاریت را صدا کن و گرنه آتش می‌کنم و مغزت را متلاشی می‌سازم .

تورلونی که تصمیم قاطع مرا در میان چشمان از شدت خشم از هم باز شده ام تشخیص داد و چاره‌ای جز اجرای دستورم ندید . روبه مردانش فریاد کشید ؛ هی . . . بچه‌ها دست نگهدارید . بس کنید . با شما هستم .

کورتز فشار محکمی به شانه‌هاش وارد آورد و گفت ؛ بلندتر ، بلندتر فریاد بکش تا همه صدای نحست را بشنوند و گرنه با یک مشت دندانهایت را به حلقه میریزم . در این ضمن خود کورتز هم با آن صدای مردانه و خشنش با او همصدا شد و گفت ؛ بس کنید ، تورلونی میگوید ؛ دست بردارید .

با این وجود مردان او دست بردار نبودند زیرا مزدوران حرفه‌ای میدانند چنانچه رئیسشان دستگیر گردد و اسیر شود کس دیگری نیست که مزد آنها را بدهد لذا بمنظور رها ساختن اربابشان با وجود تاریکی بشدت مجنگیدند و دست بردار نبودند .

در این ضمن کورتز دلاوریکه از پادرا آمده بود و پس از یک بیهوشی کوتاه دوباره بهوش آمد نشسته بر روی زمین دستش را بروی زخم شانه‌اش گذاشت با این وجود خون زیادی از لای انگشتانش بیرون میزد . دستش را پائین آورد با ناباوری نگاهی به انگشتان خودشانداخت و حیرت زده فریاد کشید ؛ ای نامردها ، این نامردها که قرار بود از اسلحه گرم استفاده نکنند و پس کدام حرامزاده‌ای بمن تیراندازی کرده ؟

بسرعت خود مرا به بالای سرش رساندم و احوالش را پرسیدم .

دوباره دستش را بروی زخم شانه‌اش فشرد و با همان حال از جا بلند شد . بطرف تورلونی برگشت و گفت ای نامرد جانی حالا مرا هدف تیر قرار میدهی همین حالا حسابت را میرسم و دندانهایت را بمیان دهانت میریزم

با اعتراضی جلو حمله‌اورا گرفتم و گفتم و فعلاً " و لش کن در حال حاضر ما از وجود او بعنوان اسیر بمنظور فراخواندن مردانش یعقب و انجام یک آتش بس استفاده میکنیم تا بعد که به تصفیه حسابهایمان با او برسیم .

تورلونی را جلو خود مان انداختیم و دسته جمعی بطرف سانفورد رفتیم وقتی بکنار دیواره

کشتی رسیدیم دوباره لوله اسلحه را روی شقیقه تورلونی گذاشتم و تهدیدکنان از او خواستم تا مردان خود را صدا بزنند .

فریاد بلند کرد : بچه ها گوش کنید : تا دو دقیقه دیگر همه شما بایستی خارج از کشتی روی اسکله ایستاده باشید ، هرکس تمرد کند خودم حسابش را می رسم .

مردان او دست از نبرد کشیدند و از همان بالا با تردید چشم بدهان اودوختند . دوباره سر لوله اسلحه را روی نرمی گوشت گردن او فشردم و گفتم : معطلش نکن تکرار کن . با فریاد مجدداً و همگی سر بزیر و ناراحت شروع به پائین آمدن از نرد بامهای تکیه داده بردیواره کشتی کردند .

لحظه ای بعد همگی بدنبال ارباب خودشان از محوطه خارج شدند درحالیکه اسلحه کمری او هنوز هم بحالت تهدید رویه سمت آنان در دست من قرار داشت ، آنها رفتند درحالیکه هنوز هم تورلونی اسیر ما بود .

در این ضمن من رو بیا سیرین کردم و گفتم : یکنفر پالمیرینی را پیدا کند و از او در مورد وضع کشتی و میزان خسارات احتمالی وارد شده بآن بپرسد . چنانچه صدمه ای باو وارد نشده بهتر است هرچه زودتر تا مأمورین پلیس خود را باینجا نرسانیده اند بندر را ترک کنیم .

خود پالمیرینی از پشت سر فریاد کشید نه آقای هالوران خوشبختانه آنها فرصت اینکار را پیدا نکرده اند ؛ کشتی شما کاملاً آماده بحرکت است و میتوانید همین حالا بندر را ترک کنید .

کورتز با بلا تکلیفی رو بمن کرد و گفت : چه تصمیمی درمورد این نامرد داری :

مجبوریم تا رسیدن بساحل دیگر او را نزد خودمان نگهداریم و با خود ببریم . سپس روبه فرانسیسکا کردم و گفتم : از قرار معلوم کورتز مجروح شده ممکنست خواهش کنم نگاهی به جراحات او بیندازی و زخم بندیش کنی ؟

خود کورتز صدابه اعتراض بلند کرد : نه من فعلاً "خوبم و نیازی به زخم بندی ندارم .



فصل ۳۴

وقتی در حال بالارفتن بداخل کشتی بودم موز را بکناری کشیدم و گفتم: سلام مرا به
کنت برسان و بگو من مجبور شدم برخلاف قرار قبلی مان فرانسیسکا را باخودم ببرم زیرا از این
بیم دارم که بعد از رفتن ما تورلونی تصمیم به انتقام بگیرد و مزاحمش گردد. هرچند که فعلاً "
درچنگ ماست ولی ناچاریم تا رسیدن بساحلی دیگر او را رها کنیم. و بطور حتم با اولین وسیله
باین شهر برمیگردد و آنوقت؟

حق باشماست صلاح کار هم در همینست.

خوب وضع مردان تو چطور است صدمه زیادی که ندید ماند ؟
 دو نفر دست شکسته ، سه نفر چاقو خورده ، یک نفر دندان شکسته ، بقیه سالمند .
 خوب خوشحالم که در این برخورد خونین جان کسی بخطر نیفتاد و مایه پشیمانی مانگشت .
 دست او را فشردم و از زحماتش تشکر کردم قول دادم که بمحض فروختن طلاها بهمراه فرانسیسکا
 نزد آنها برگردیم و سهمشانرا بدهیم .
 کشتی آرام آرام شروع به دور شدن از ساحل کرد هرچه که دورتر میشد بهمین نسبت هم
 چراغهای بندر کوچک و کوچکتر میگشت .

نگاهی به ستاره‌های بالا سرمان انداختم و با نگرانی در دل بخود گفتم : آیا ما بدون
 اینکه بهمانعی بر بخوریم موفق به دور کردن کشتی و رساندن آن بساحلی دیگر خواهیم شد ؟ و آیا
 این کشتی کاملاً "رنگ و تعمیر نشده ما قادر به مقاومت در مقابل این امواج خروشان خواهد شد ؟
 یا در نیمه‌راه با نفوذ آب بداخلش ب زیر امواج فرو خواهد رفت . با اینهمه چاره‌ای نداریم جز
 اینکه در ساحلی دیگر به ادامه بقیه تعمیرات بپردازیم و پس از آمادگی کامل زورق بقیه‌راه را ادامه
 دهیم .

در این بین کورتز از عرشه کشتی بطرف من آمد و پرسید : تکلیف ما با این تورلونی نامرد
 چیست ؟ خیال داری تا بکجا او را با خود ببری و در میان انبار کشتی دست و پا بسته نگهداری ؟
 تا اولین ساحل بمحض رسیدن به نزدیکترین ساحل او را پیاده میکنیم و براه خودمان
 ادامه میدهیم .

کورتز در حالیکه با ناراحتی دندانهایش را رویهم میفشرد سرشرا تکان داد و گفت : فکر
 نمیکنید اینکار شما به یکنوع دیوانگی بیشتر شبیه است تا کاریک آدم عاقل ؟ شما مار سمی را با
 هزار زحمت گرفته و در کیسه انداخته‌اید ، حال خیال دارید دوباره آزادش کنید ؟ اگر نظر مرا
 می‌خواهید بهتر است همینجا از همین بالا با یک لگد او را بداخل امواج اقیانوس بیندازیم و با
 خیال راحت پی کار خودمان برویم . اصلاً " اعدام یک جنایتکار مودی نه تنها زبانی بکسی
 نمیرساند بلکه خود یکنوع خدمت به مردم پاک و بی‌آزار اجتماع است .

نه کورتز ما حق نداریم پیش خود و بدون داشتن صلاحیت قانونی کسی را محکوم به اعدام
 کنیم اینجا که کوهستان نیست ما هم پارتیزانهای زمان جنگ نیستیم که برای اشخاص خائن
 دادگاه صحرایی زمان جنگ تشکیل دهیم و همینجا او را محکوم به اعدام کنیم . مملکت قانون
 دارد و ما هم تابع قوانین اجتماعی هستیم .

در این ضمن فرانسیسکا با نگرانی روبه‌رو کرد و پرسید : این صدا را میشنوید ؟ همگی ساکت
 شدیم و به صدای عجیبی که در فضا پیچیده بود گوش فرادادیم . ابتدا تصور کردیم صدامربوط

به‌بدکار کردن موتور کشتی خودمانست. با نگرانی از پله‌ها بالا رفتم و خودمرا به عرشه کشتی رساندم ناگهان در میان تاریکی متوجه نزدیک شدن یک زورق بزرگ موتوری بطرف زورق خودمان شدم!

سر مرا بطرف کورتز برگرداندم و از همان بالا صدا زدم: مثل اینکه عده‌ای بی‌خبر به ملاقاتمان آمده‌اند بچه‌ها را خبر کنید.

بسرعت خودمرا به‌رشه کشتی رساندم و از مشاهده نور چراغ زورق مزبور دچار ناراحتی شدید شدم. چند دقیقه بعد بما نزدیکتر شد و در همین ضمن صدای بلندگوئی سکوت شب‌دریا را درهم شکست و بگوش ما رسید که می‌گفت:

روبه‌کورتز کردم و گفتم مثل اینکه صدای مورلیکس است همان جانی تبه‌کاری که در زد و خورد بندر بنا بدرخواست تورلونی‌افرادش را در اختیار او گذاشت و با کامیون دومی بطرف سانفورد حمله برد. کورتز مشتهای خودمرا بهم فشرد، زیرلب جملاتی را جویده جویده بیان کرد و پایش را محکم بروی عرشه کوبید.

دوباره صدای بلندگو بلند شد: آقای انگلیسی خوب گوشه‌ایت را باز کن و بحرفه‌ایم گوش بده ما تصمیم داریم تا چند لحظه دیگر با کمک از نردبامهای خودمان از دیواره کشتی بالا بکشیم و بسراغ شما بیائیم مقاومت بیهوده است. تعداد چهار نفر شما بهیچوجه تاب مقاومت در برابر هجوم سی نفر مردان ما را نخواهند آورد.

در این ضمن بدنه کشتی آنها لحظه‌به‌لحظه به کشتی ما نزدیکتر میشد. از صدای فریاد و عریده تهدید آمیز سرنشینان زورق مهاجمین معلوم بود که تعدادشان بیش از آنیست که ما تصور میکردیم. چند دقیقه بعد دیواره زورق آنها بدیوار سانفورد چسبید اولین کسی که پابروی عرشه کشتی ما گذاشت خود مورلیکس بود. منکه قبلاً "اسلحه‌به غنیمت گرفته از تورلونی را آماده به شلیک بالا آورده و انگشت بر ماشه آن داشتم پای او را هدف گرفتم و بدون تامل شلیک کردم. ابتدا فریاد بلندی کشید و سپس از همان بالا با سر بمیان کشتی خودشان سرنگون گردید.

در این بین کورتز هم درحالیکه محکم پس یقه تورلونی را چسبیده بود، کشان‌کشان، اورابه بالای عرشه کشید مثل یک بچه تا روی سرش بالا برد و از همانجا بمیان کشتی مهاجمین پرت کرد و گفت: بگیرید اینهم ارباب کثیف‌تان. هیکل تورلونی معلق زنان از همان بالا بروی مردان افتاد و صدای ناله چند نفر را بلند کرد.

خودمرا به‌لبه کشتی رساندم، اتفاق این دو حادثه باعث بر ایجاد سرو صدا و هیجان و وحشت زیادی در میان مهاجمین گشت، تاجائیکه بیش از این جرئت بالا کشیدن از دیواره و هجوم بداخل زورق ما را نکردند. و تا حدودی از ما فاصله گرفتند. از قرار معلوم هیکل معلق

زنان تورلونی مستقیماً "بسرناخدای زورق فرود آمده باعث برخارج شدن کنترل سکان کشتی از دست او شده بود. بیش از این مزاحم ما نشدند صدای فحش و ناسزای آنها را ضمن دور شدن زورقشان میشنیدیم، درحالیکه مرتباً "ما را تهدید میکردند که دوباره بسراغمان برمیگردند ولی ازقرار معلوم شلیک همان یک تیر و مضروب ساختن رئیسشان باعث شد همه را بترساند و وادار به فرارشان سازد.

نفس راحتی کشیدیم و دوباره کشتی سانفوردر را بمیان امواج آبی اقیانوس بجلوراندیم، درحالیکه نور ماه نقره‌ای بروی عرشه تابیده منظره شاعرانه‌ای بآن بخشیده بود. بدین طریق آخرین خاطره خونین این ساحل پرماجرا را پشت سر گذاشتیم و بسوی حوادث پرماجرای آینده شروع به پیشروی نمودیم.



فصل ۳۵

در آغاز باد دریا موافق بود و زورق سانفورد براحتی شروع به جلو رفتن نمود . ولی کیلومترها جلو تر رفته رفته هوا منقلب و حالت دریا طوفانی تر گشت . ما که بعلت بیرون آوردن ورقه وزنه های

(۱) در اینجا با توجه به تلاش سر نشینان کشتی برای فرار از خطر و برگشت اخباری آنها به محل خطر مرا بیاد این شعر انداخت : خدا کشتی آنحاکه خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد (مترجم) .

سربی وجانشین ساختن طلاها بجای آن نعادل اصلی کفه را بهم زده از طرفی بعلت نداشتن ملاح بحد کافی قادر به تنظیم مداوم دکل و بادبان باوضع جوی و باد نبودیم . بخصوص کورتز که بعلت جراحت شدیدشانه اش کاربرد چندانی چون سفر قبلی نداشت در نتیجه همه موارد در کار کلی زورق بخوبی رنگ و بتونه نشده و نامتعادل ما اثر میگذاشت .

با همه این احوال صبح فردا بمحض طلوع آفتاب ما که خود را کاملاً " از ساحل بدور و در میان امواج اقیانوس دور از تهدید و تعقیب دشمنان در حال پیمودن راه بسوی مقصد بی نشان خود دیدیم اصلاً " احساس نگرانی نمیکردیم و آماده مقابله با اتفاقات آینده شدیم . که دوباره هوا منقلب گشت و ناراحتیهای حاصل از ناپایداری زورق بسراغمان آمد . چیزیکه در وسط امواج خروشان اقیانوس نه قابل ترمیم بود و نه مقدور به تعمیر .

چاره ای نبود به امید بی خطر رسیدن به اولین لنگرگاه سعی در مشغول ساختن خود به موضوعات دیگر کردیم . از همه مهمتر بهترین دلخوشی ما در این سفر وجود فرانسیسکا و چشیدن دست پختهای لذیذ او در عرشه کشتی بود .

در این فرصت فرانسیسکا با مهربانی تمام به مرهم گذاری و تعویض باند جراحت کورتز پرداخت جراحاتیکه چندان عمیق و نگران کننده نبود .

بدین طریق مسافرت ما همچنان ادامه داشت و موفق شدیم در مدت پنج روز اول حرکتیمان روزانه تا حدود یکصد و پنجاه کیلومتر راه آبی را طی کنیم مشاهده آفتاب و صاف بودن هوا مایه امید دلخوشی ما گشت و من در حالیکه فرانسیسکا را در جریان امور دریانوردی از قبیل ستاره شناسی کار با قطب نما و نحوه اداره سکان کشتی میگذاشتم همچنان بمسافرت خودمان ادامه میدادیم .

خوشحالی دیگر من مشاهده رفع همه کدورت و دل تنگیهای موجود بین کورتز و فرانسیسکا باتوجه بسوابق و اتفاقات قبلی آنها بود . کورتز که بکلی تغییر اخلاق داده و با منتهای دقت مواظب رفتار و گفتار خودش بود . بنظر من حال که میلیونها دلار طلای خالص را در زیر پای خودش میدید ، هیچنوع احساس نگرانی از آینده نداشت و از طرفی درخت امید و آرزوهایش را در حال باروری و ثمر میدید ، بعلاوه شرکت در نبرد با باند متکالف و سایر جنایتکاران و خالی کردن عقده دلش بر سر آنان نیز در این تغییر روحیه اش چندان هم بی اثر نبود . بهر صورت ایندو نفر آنچنان باهم صمیمی شدند که اکثر اوقات در کنار هم بشرح اتفاقات گذشته و اوضاع آفریقای جنوبی در حال میپرداختند .

طی یکی از همین هم صحبتها فرانسیسکا از کورتز پرسید : راستی کورتز خیال داری سهم دریافتی از طلاها را چگونه به مصرف برسانی ؟

دلم می‌خواهد با این پول یک مزرعه بزرگ خریداری کنم و در آنجا علاوه بر زراعت به دامداری بپردازم .

بدین‌طریق از نظر من پنج‌روز اول مسافرت ما پس از ترک خاک ایتالیا یکی از خوشترین و لذتبخش‌ترین روزهای زندگی برای همه‌ما محسوب میشد زیرا با به‌مراه بردن گنجی در زیرپا و مجسم کردن به ثمر رسیدن نخل آرزوها کاملاً " شاد و خندان بی‌خبر از هرگونه نگرانی و غمی بودیم .

در انتهای روز پنجم مسافرتمان بود که وزیدن باد موافق متوقف گشت . بطوریکه از سرعت حرکت کشتی کاسته شد و در آن‌روز تنها یکصد کیلومتر بیشتر بجلو رفتیم .

از صبح روز ششم حتی وزیدن جزئی نسیم قبلی هم متوقف گشت و بر درجه حرارت هوا هم شدت افزوده شد تا جائیکه کشتی سانفورد مثل تخته پاره‌ای در وسط اقیانوس ساکن و بی‌حرکت بکلی از رفتن بازماند . بطوریکه من احساس کردم بیش از این حوصله یکجا نشستن و ناامیدانه چشم بساحل دور دست داشتن را ندارم ، بلند شدم از پله‌های عرشه پائین رفتم و در طبقه پائین داخل اتاقک زیرین کشتی خودم را سرگرم محاسباتی نمودم ، طی این محاسبه معلوم شد که از ظهر روز گذشته تا ظهر امروز تنها سی کیلومتر^۱ بجلو رفته‌ایم . بنابراین هرگاه وضع به‌همین منوال ادامه مییافت مسافرت از آنجا تا تانجیر سه‌ماه تمام بطول میانجامید . سری به مخزن سوخت کشتی زدم ، پانزده گالن بیشتر سوخت در ته مخزن نداشتیم و در این‌صورت با این سوخت میتوانستیم حداکثر ۲۰۰ کیلومتر دیگر را در طول مدت ۳۰ ساعت طی کنیم ، تصمیم گرفتم بیتی از این بیهوده بدون تکلیف به انتظار وزیدن باد موافق نمانم و با روشن کردن موتور کشتی تا آنجا که سوختمان اجازه میدهد جلو برویم شاید که در مسافتی دورتر با تغییر هوا و وزیدن بادهای مواجه گردیم . هدفم رسیدن بساحل پالما نزدیکترین ساحل تا اینجا بما بود .

بدین‌طریق سرتاسر آن‌شب را تا ظهر روز بعد با موتور روشن بسرعت پیش‌رفتیم ، هنوز هم جزئی اثری از وزش حتی نسیمی نبود . قیافه آسمان صاف و آبی ، خورشیدن همچنان برافروخته و خشمگین بر چهره نگران ما میتابید و جهنی واقعی برایمان بوجود آورده بود . هیچکس حوصله حرف زدن نداشت نگرانی همه از این بود که پس از تمام شدن آخرین قطره سوخت مخزن تکلیف ما در میان این اقیانوس بی‌انتهای بدون وزیدن باد چه خواهد شد ؟

وقتی موضوع را با کورتز در میان گذاشتم و باو گفتم چطور است که راه خودمان را دوباره

(۱) طبق معمول همیشگی بمنظور سهل‌تر کردن محاسبه برای همه خوانندگان واحد مایل

را تبدیل به کیلومتر کرده‌ایم . (مترحم)

بطرف پالما کج کنیم؟

اودر حالیکه باعصابیت تمام مشتهای گره کرده اش را بهم میفشرد اظهارداشت: نه ممکنست در آنجا دوباره بدام کانگسترهای جانی بیفتیم. من بامشاهده جدول پیشبینی شده هواشناسی درمورد روزهای آینده اطمینان پیدا کرده ام که همین امروز یا فردا دوباره وضع جوی تغییر پیدا میکند و باد موافق بوزش درخواهد آمد.

آه... نه اینقدر ساده و زودباور نباش این نوع پیشبینیهای آنها اغلب غلط از آب درمیآید، وای بساکه تا هفته ها بعد هوا همچنان ساکت و اخم کرده و بدون باد و باران بماند. آه بلندی کشید، سرش را نامیدانه تکان داد و گفت: کاپیتان کشتی توهستی و اختیاردار باتجربه ما در همه اینکارها، پس هرطور که صلاح میدانی عمل کن ما هم حرفی نداریم.

لدا جهت کشتی را بسوی بندر پالما تغییر داد و با نگاهی به عقربه سوخت نما امیدوی به تکافو کردن سوخت تا بدانجا را نداشتم، ولی خوشبختانه موفق شدیم بهر طریق خودمانرا به آنجا برسانیم و در ساحل بندر پهلو بگیریم. در حالیکه سوختمان در حال اتمام و موتور کشتی دچار سرفه های تک تک و قطع و وصلهای گهگاه گشته بود، تا جائیکه چند صدمتربجا یگاه سوخت گیری مانده موتور بکلی خاموش شد و بقیه راه را با استفاده از سرعت اولیه بجلو رفتیم و آرام در همانجا لنگر انداختیم.

هنوز پا بروی اولین پله کشتی بسمت پائین نگذاشته بودم که متکالف را لبخند بلب در کنار ساحل منتظر خودم دیدم.

فصل ۳۶



یه بهانه برگشت اضطراری و عدم تصمیم به پیاده شدن در بندر موفق شدیم خودمان را از انجام تشریفات گمرکی بندری معاف داریم ، افسر انتظامات گمرک هم ما را از مسافرت کردن در یک چنین هوای نامناسبی منع کرد و گفت : بهتر است همینجا در ساحل بمانید تا من وسیله تلفن از هواشناسی کسب تکلیف کنم و وضع شرایط جوی آینده را بپرسم سپس در اینبار تصمیم بگیرید و بیهوده خود را بخطر نیندازید .

وقوع این حوادث باعث فراهم آمدن یک فرصت ملاقات اجباری و سجدد بین ما و مستکالف

گشت ، اما او ضمن تحویل دادن لبخندی معنی دار و تکان دادن سر بعنوان آشنائی منتظر ملاقاتمان نماند ، برگشت و با عجله بطرف اتومبیل پارک شده خودش در آنسوی ساحل رفت .
کورتز زیر لب غرغرکنان اظهار داشت ؛ معلوم میشود از قبل منتظر ما بوده و حال بمنظور پیاده کردن بقیه طرحهای شیطانیش می شتابد .

من در حالیکه از شدت اوقات تلخی حوصله حرف زدن نداشتم پاسخ دادم ؛ بدیختانه با منتهای تلاشی که ما برای دورماندن از این اژدهای هفت سر بکار میبریم موفق نمیشویم و هر بار بیپای خود دوباره در دام دیگرش گرفتار میآئیم اصلا " معلوم نیست چه از جان ما میخواهد و چرا ما را بحال خودمان نمیگذارد .

او هم تقصیر زیادی ندارد جاذبه قوی همین چهار تن طلائی که اینجا در زیرپاهای ما قرار دارد او را دائم بی اختیار بدنبال ما میکشاند ،

منکه اصلا " حاضر بقبول گفتههای کورتز نبودم نگاهی به عرشه کشتی جائیکه واکر با آن قیافه تکیده ، لاغر و مفلوکش زانو ببغل و متفکر نشسته بود انداختم و پیش خود فکر کردم ؛ اگر سست زبانی و مشروبخواری نابجای این مرد بی اراده و الکلی نبود ، در حال حاضر هرگز مردان زرنگ ، تیزهوش و خطرناکی چون متکالف و تورلونی هم پی به اسرار ما نبرده و اینچنین در فکر بدام انداختن و نابود کردنمان نبودند .

فرانسیسکا که طی این ساعات بحرانی بکلی خاموش بود و حوصله حرف زدن نداشت روبمن کرد وبا نگرانی تمام پرسید ؛ فکر میکنی ایندفعه چه نقشه ای برای ما طرح کرده باشد ؟

فکر میکنم که ایندفعه دست بیک حمله دریائی مثل تمام دزدان دریائی دنیا بزند و مستقیما " وارد عمل گردد . بهر حال فعلا " که ما چاره ای نداریم جز اینکه همینجا در مقابل چشمان دشمنانمان چشم براه تغییر هوا و وزیدن باد ملایمی بمانیم و منتظر اتفاقات بعدی باشیم .

کورتز در حالیکه از شدت ناراحتی و عصبانیت مثل یک کوه آتشفشان بخروش آمده بود پایش را محکم بروی زمین کوبید و گفت ؛ اگر این باد لعنتی بيموقع قطع نمیشد ما بهمراه بار طلاهایمان براحتی از چنگ متکالف و یارانش در رفته و روانه سواحل دوردست دیگری در سایر نقاط جهان بودیم و هرگز مجبور به بازگشتن بمیان این جانیان خون آشام نمیشدیم .

منکه از تجهیزات کامل کشتی متکالف بخصوص دستگاه رادار آن اطلاع داشتم ؛ گفتم اشتباه نکن کورتز متکالف کسی نیست که باین سادگی حاضریه دست کشیدن از این طلاها باشد . اوبطور حتم با استفاده از دستگاه رادار خود همه جا دورادور مواظب ما و منتظر وارد آوردن ضربه ای کاری در یک موقعیت مناسب بوده ، دستگاه راداری که میدان عملی برابر حدود یکصد کیلومتر مربع در اطراف خود را دارد .

فرانسیسکا با ناراحتی تمام پرسید؛ بهر حال برنامه آینده شما چیست و چه تدبیری برای مقابله با تمهیدات شیطانی او اندیشیده‌اید؟ فعلاً " که جایمان امن است و منتظر تغییر وضع جوی مشغول استراحت هستیم، برای آینده هم هرگز حاضر به دست بسته تسلیم شدن در مقابل دشمن و دودستی تحویل دادن طلاها باین لاشخوهای جنایتکار نیستیم مردانه در راه مبارزه مردن هزاران باربر در مقابل دشمن زانوزدن و بزندگی ننگین بدست آمده در نتیجه تسلیم و بردگی شرف دارد، بهر حال میایستیم و مبارزه میکنیم یا مردانه میمیریم یا دشمن را بزانو در میآوریم، لذا ابتدا سوخت و آب کشتی را تکمیل کردیم، نیمه شب آنشب آرام آرام شروع بخارج کردن کشتی از لابلای سایر کشتیهای پهلو گرفته دربندر کردیم و با سرعتی کم آهسته آهسته شروع به پیشروی بسمت افق تاریک و ناپیدای مقابل نمودیم، جهت کشتی را اینبار بسمت جنوب قرار دادیم، رفتیم تا به حدود چهل تا پنجاه کیلومتری ساحل رسیدیم هرچه بدور وبر خود نگاه کردم قیافه واکر را در اطراف خودم ندیدم، سراغ او را از کورتز گرفتم پاسخ داد؛ در آن پائین تکیه بردیواره کشتی چمباتمه نشسته و مشغول چرت زدنست، راستی حال ماکه مقصد اصلیمان " تانجیر" است فکر نمیکنی یارفتن بطرف جنوب بدین طریق بیهوده باعث از دست دادن وقت و صرف سوخت اضافی میگردیم؟ ی

بله حق با تست ولی قصد ما منحرف کردن متکالف و بموقع تغییر دادن جهت بسوی مقصد اصلی مان میباشد که صبح فردا در طلوع آفتاب بدان خواهیم پرداخت، خوشبختانه سحرگاه بادی موافق شروع به وزیدن کرد، بادبانها را بالا کشیدیم و پس از خاموش کردن موتور زروق طلائی سانفور را به دست نرم باد سپردیم، با این وجود بمحض تغییر جهت بسمت تانجیر جهت باد موافق نبود و تأثیری در طی کردن مسافت سانفور بدون استفاده از موتور نداشت، چند ساعت بعد دوباره جهت باد تغییر کرد و اینبار موافق با جهت مقصد و مسیر ماسد و بر سرعت آن افزود،

بر سرعت پیش میرفتیم و در عین حال بانگرانی تمام مواظب سواحل دوردست و سردر آوردن کشتی سریع السیر متکالف در مقابلمان بودیم ولی تا این لحظه که اثری از آن نبود، با این وجود هنوز هم خطر هر لحظه سردر آوردن تعقیب کنندگان و حمله آنان از هر جهت بود، سرانجام تصمیم گرفتم بمنظور چند ساعت خواب و کسب نیروی مجدد واکر را پشت سکان قرار دهم و خود در داخل کابین به استراحت بپردازم سفارشات لازم را باو کردم و خود بطرف کابین براه افتادم امیدمختصرم براین بود که باوجود گشت مداوم قایق موتوریهای گمرک جبل الطارق باند متکالف هرگز جرئت حمله در روز را بما نمیکند و چنانچه چنین تصمیمی داشته

باشند آنرا به شب هنگام و پس از تاریک شدن کامل پهنه اقیانوس محول میکنند .
هنگامیکه پس از اینهمه تلاش و خستگی در بستر خود دراز کشیده و قصد رویهم نهادن
پلک چشمانرا داشتم . درد دل بدرگاه خدا از وزش باد بموقع ، موافق ، چاره ساز و سرعت دهنده
به کشتی سانفورد شکرگزاری نمودم .



فصل ۳۷

معلوم نیست چند ساعت در خواب بودم و چگونه با وجود اینهمه تکان و صدای امواج خروشان بیدار نشدم بودم که ناگهان متوجه فریادهای بلند کورتز و تکانهای مداومی که او بشانم میزد می‌دادم؛ بلند شو حال . بلند شو مرد چقدر می‌خواهی؟ بلند شو یک فکری برای ساندی بکن از من و واکر که کاری ساخته نیست و ممکنست این شدت طوفان باعث تغییر جهت کشتی شود. را در وسط اقیانوس سرگردان نماید .

بسرعت تکان خوردم، درجا نشستم، نگاهی بساعت مجیم انداختم ساعت ۲ بهازم بود.

با این حساب حدود شش ساعت تمام از خوابیدن من میگذشت. زورق سانفورد مثل یک پرگاه در روی امواج خروشان و کوه مانند اقیانوس مرتباً "بالا و پائین میشد از قرار معلوم شدت طوفان بیش از حد تصور ما بود، از لبه تخت چوبیم پائین پریدم بهنگام پوشیدن شلوار بارها بدیواره کابین تصادف کردم و مجبور به چسبیدن باینطرف و آنطرف شدم. در این ضمن صدای وحشتزده فرانسیسکارا از کابین بغلی جائیکه محل اختصاصی خواب و استراحت او بود شنیدم که میپرسید: هال چه خبر شده؟ مثل اینکه طوفان خیلی شدید و کوبنده است؟

چیز مهمی نیست، نگران نباش، برگرد به کابینت به خواب و استراحت خودت بپرداز مطمئن باش که همه کارها درست میشود.

خواب؟ کدام خواب. مگر با وجود این تکان و طوفان و صدای وحشتناک امواج خروشان کسی خوابش میبرد؟

ناراحت نباش، این هنوز اول کار است و قول میدهم که رفته رفته عادت کنی و باین شدت ناراحت نشوی. بسرعت از پله‌ها بالا رفتم و خودمرا به کابین فرمان رساندم، حق با کورتز بود اداره سکان و تعیین جهت سانفورد در این هوای طوفانی کار آنها نبود. شدت طوفان و برخورد امواج به بدنه کشتی نگران کننده بود. ابرهای سیاهی مشغول متصل شدن بهم درپهنه آسمان بودند. هرچند یکبار امواجی کوه‌پیکر از یکطرف شروع به بالا آمدن مینمودند و همراه با مسیر طوفان هر دم بسوئی حرکت میکردند و لحظه‌ای بعد بصورت کفی سفید بر پهنه آبهای متلاطم پخش میشدند. زورق سانفورد دستخوش تلاطم امواج گاه بر فراز قله موج و زمانی از همان بالا ناگهان بزیرسقوط میکرد و در نتیجه قادر به پیمودن مسیر اصلیش نبود. روبه کورتز کردم، بمنظور رسیدن صدایم باو مجبور به فریاد کشیدن از بیخ خلق شدم و گفتم حق با تست هدایت زورقی باین سبکی از میان این طوفان کوبنده کار هرکسی نیست و باعث سرگردانی و گم شدن آن در مسیری دیگر میگردد.

پشت فرمان یا سکان نشستم، کمربند نجاتم را محکم بدور کمرم قلاب نمودم، با هر دو دست محکم به پره‌های طوقی بزرگ سکان چسبیدم و سعی کردم بهر طریق مانع منحرف کشتی آن از مسیر اصلیش کردم. بمحض در مسیر قرار گرفتن کشتی سکان را روی همان درجه و سمت مستقر وثابت نمودم روبه کورتز کردم و پرسیدم: حالا چطور است؟

آه: بکلی فرق کرد، مثل اینکه بر سرعتش هم افزوده گشت.

با اینهمه من باطنا "نگران شدت یافتن طوفان و ضربات سنگین امواج آن بر بدنه کاملاً" تعمیر نشده زورق طلائی و ظریف سانفورد بودم. تصمیم گرفتم بمنظور کاستن از نگرانی همسفران و دادن روحیه بیشتر بآنان قهوه‌ای تهیه کنم و بهر کدام از آنها فنجان تعارف کنم. باوجود

تلاطم شدید کشتی به ترتیب موفق شدم اتفاقاً " نوشیدن یک فنجان قهوه داغ در این گیرودار طوفانی کاملاً " مؤثر و بجا بود .

فرانسیسکا که از دور نشسته بروی تخت چوبیش ناظر بر تهیه کردن قهوه بوسیله من بود بمحض آماده شدن لبخند بلب داد و طلب تقسیم آن شد . بدین طریق همگی در حالیکه لیوانها را در میان هر دو کف دست خود فشرده بودیم آرام آرام ضمن صحبت درباره هوا مشغول نوشیدن آن شدیم .

فرانسیسکا نگاه مملو از نگرانش را بطرف من دوخت و پرسید ؛ مثل اینکه مشاهده این وضعیت برای دریانوردانی حرفه‌ای مثل تو چندانهم بی‌تنوع نیست ؟
نه ، آخرین طوفان آنچنان طوفانی نیست که قابل به‌نگرانی باشد ،
او در حالیکه قصد جمع کردن فنجانهای خالی و پر کردن مجدد آنها را برای ما داشت گفت ؛ خیال دارم یک فنجان قهوه هم برای کورتز ببرم .

گفتم ؛ نه زحمت نکش همین حالا من بجای او در پشت‌سکان قرار می‌گیرم و خود شرابه‌همین جا نزد شما می‌فرستم ، زیرا مایل نیستم او را با آن شانه مجروح و سوراخش بیش از این در تقلاو ناراحتی نگهدارم ، راستی وضع جراحت شانه‌اش چطور است ؟ جای نگرانی نیست ، در حال بهبود است . آه راستی که خیلی شانس آورد اگر گلوله تنها چند سانتیمتر پائینتر می‌خورد کارش تمام بود .

خوشحالم که این اتفاق پیش نیامد . زیرا هرچه که بیشتر با و نزدیک می‌شویم و پی به اخلاقش می‌بریم بهمان نسبت هم نظر من نسبت با و تغییر میکند و به نسبت بیشتری پی به مردانگی ، صداقت و محسنات دیگر اخلاقیش می‌برم . بطوریکه میتوانم بگویم رویهمرفته آدم چندان بدی نیست .

بله ، قلبی طلائی ، در زیر این قیافه و ظاهر خشن و درون سینه‌ستبر و جا دارد .
بله همینطور است .

با این وجود همین قلب طلائی پیوستگی و عشق و علاقه زیادی با آن طلاها پیدا کرده . که ممکنست باز هم او را وادار به انجام خطاهائی نماید ، حتماً " سوابق او را در مورد دوستان قبلیش از یاد نبرده‌ای ، پس باید منتظر ماند و در آینده در این مورد قضاوت نمود .
بلند شدم باطاق کابین فرمان رفتم ، بجای کورتز نشستم و او را بمنظور استراحت و نوشیدن قهوه نزد سایرین فرستادم .

ساعتی بعد هنگامیکه واکر بمنظور تعویض من باطاق فرمان آمد ، پس از استقرار و هنگامیکه مشغول پائین رفتن از پله‌ها بمنظور صرف صبحانه بودم کورتز با نگرانی نگاهی بسمت ابرهای

سیاه و متراکم در آسمان انداخت و گفت: از قرار معلوم مثل اینکه هوا دارد بدتر میشود. " سرما بلند کردم نگاهی بیالا انداختم و پاسخ دادم: نه فکر نمیکنم، اغلب هوای مدیترانه بمرحله وخیمتر از اینهم میرسد. من که خود بیش از سایرین از این همه تعبیر سریع هوانگران بودم، از پله‌ها پائین رفتم نگاهی به مسافت سنج سانفوردا انداختم و متوجه شدم با وجود وخامت شدید هوا موفق شده‌ایم از ظهر روز گذشته تا ظهر امروز حدود ۲۰۰ کیلومتر راه دریائیرا بسوی مقصد طی کنیم.

از بعد از ظهر آنروز هوا بشدت رو بوخامت رفت و بهمین نسبت هم بر سرعت و شدت طوفان افزوده گشت. تا جائیکه رفت و آمد و کار کردن در عرشه برای کارکنان بکلی خطرناک گشت. ارتفاع امواج هم کاملاً " بیسابقه و دوام آنها هم شدید و خطرناکتر شده بود و رفته رفته ضمن در هم پیوستن امواج بلند از دور همچون هیولائی وحشتزاکه در روی سطح آبهای متلاطم براه افتاده و قصد درهم کوبیدن زورق ما را داشته باشد بنظر میرسید.

لذا بهمه دستور دادم کسی حق رفتن بر عرشه را بجز شخص مسئول اطاق فرمان ندارد، او هم مجبور است بهنگام لزوم بر خروج از کابین از طناب مهاریهای هر طرف متصل بدیواره کشتی استفاده کند. بطرف کابینم رفتم و بیهوده سعی در مشغول کردن خود به مطالعه مجله‌ای نمودم، در حالیکه باطنا " بفکر متکالف و تعقیب احتمالی زورق ما بوسیله او بودم.

در این هنگام شدت تکان کشتی و طوفان بحدی بود که من بیش از این آنطور که باید قادر به کنترل زورق بسوی هدف نبودم و نگران خطرات احتمالی آینده از این بابت شدم. با نگاهی به موقعیت نقشه خود مانرا در نقطه‌ای از اقیانوس واقع در بین محلی در اسپانیا بنام المویا و مراکش دیدم. نگرانی بیشتر من از جزیره سنگی سر از دل اقیانوس بیرون کشیده‌ای واقع در این نواحی بنام "البوران" بود که در صورت نزدیک شدن کشتی ما بآن حدود احتمال خطر برخورد بدنه کشتی با سنگهای صخره‌ای تیز و سرکشیده از میان این آبها در میان بود. ساعت پنج بعد از ظهر بمنظور آخرین بازدید روزانه قبل از فرارسیدن شب بروی عرشه رفتم، کورتز هم در این بازدید همراه من بود و بکمک هم موفق به طی کردن راه و رساندن خودمان به اطاق فرمان شدیم، آب داخل کابین با وجود کار شدید موتورهای تخلیه با لوله‌های ضخیم تلمبه‌هایش تا بالای زانو میرسید درهمین حین موجی بزرگ باعث پر شدن مجدد آب در اطاق کابین شد. موج کوه پیکر دومی کشتی سانفوردا را بشدت تکانداد و جابجا نمود. از قرار معلوم زورق ظریف ما هرگز تحمل اینهمه ضربت و صدمه حاصل از آنرا نداشت با نگرانی تمام پیش خود فکر کردم بهتر است تا شب نرسیده و کار از کار نگذشته فکری برای نجات آن بکنم، با لحنی متفکر در حالیکه سراپایم خیس آب و از شدت وحشت حدقه چشمانم از هم باز و آب دهانم خشک شده بود هیچ راه چاره‌ای بنظرم

نمیرسید، با این وجود در پی راه چاره‌ای بودم.

روبه‌کورتز کردم و گفتم: «بیطرف تنها چاره‌ایست که بطریقی بمقابله با طوفان بپردازیم...»
هی... واکر زودتر آن حلقه طناب نایلونی محکم چهار اینچی را بمن برسان، کورتز توهم لباس
ضد آب را بپوش و همراه من بیا.

سکون هم شروع به بیجیدن طناب محکم بدور حلقه سکان کردیم بطوریکه تا حدودی ایجاد
مانع در مقابل هرزکردی و احتمال از حاد آمدن و شکستن آن در اثر چرخش شدید در مقابل ضربات
کوئیده طوفان نمودیم.

فکر دیگری هم بخاطر من رسید سر درگوش کورتز گذاشتم و فریاد کشیدم برو از میان مخزن
بررسی کشتی یک کال گازوئیل به بالا بیاور. آنرا بدست فرانسیسکا بده و بگو هرچند دقیقه‌ای
بکار یک، کمی از آنرا در داخل توالت خالی کند. زیرا شنیده بودم که ریختن روغن بداخل آبهای
خروشان نظیر این آب را تا حدودی چرب و در نتیجه برای پیشرفت کشتی مانع چندانی ایجاد نمیکند.
نگاهی بساعتم انداختم. ساعت شش بعد از ظهر بود و در نتیجه احتمال درپیش داشتن شبی
پرماجر و خطرناک میرفت. چند دقیقه بعد کورتز برگشت و بکار گرفتن تدبیر مرا با اطلاع رساند
نگاهی به اطراف خود انداختم و تغییرچندان محسوسی در وضع کشتی ندیدم. با این وجود بهر حال
ما مجبور به اتخاذ هر نوع تصمیمی که احتمال جزئی کمکی در بهبود وضع داشت بودیم.

مرتبا "بر ارتفاع امواج افزوده میگشت و بهمان نسبت هم سانفورد بیچاره بالای قله امواج
کشیده میشد و ناگهان از همان بالا بیائین سقوط میکرد. مشاهده امواجی با این حجم و سرعت
واقعا "وحشت انگیز و نگران کننده بود که بمحض رسیدن به زورق ما ضمن دربرگرفتن زورق آنرا
تا بروی سرش بالا میبرد و از همان بالا رهایش میکرد سرفایق آنچنان بصورت عمودی از آن بالا
بیائین شیرجه میرفت که گوئی قصد مستقیم فرو رفتن، بقعر اقیانوس را دارد و لحظه‌ای بعد دوباره
یکسر زورق بطور عمودی رو به آسمان قرار میگرفت و شروع به صعود بر قله کوه امواج مینمود. گاه
ارتفاع امواج آنچنان بلند بود که دهها متر از بالای دکل هم مرتفعتر و گوئی از همان بالا قصد
مستقیم فرود آمدن بروی رعشه ما را دارد. در یکی از همین موارد که واکر در حال دویدن از روی
کشتی بداخل کابین بود ناگهان موجی کوهپیکر همراه با طوفان بروی عرشه فرود آمد و لحظه‌ای
بعد صدای فریاد وحشت او در میان خروش سهمگین امواج شنیده شد و شروع به محو شدن تا واسط
اقیانوس گشت. هنوز هم چشمان از هم گشادتر شده، رنگ پریده و دهان باز در حال فریاد او در
نظرم مجسم است.

قبل از همه کورتز عکس العمل نشان داد و با خیزی سریع بدن بالش پرید ولی کمی دیر بود و
با همه تلاشش دستش باو نرسید، در این ضمن واکر که مثل هر غریقی در پی چسبیدن بچیزی

جهت نجات بود که سر دنباله طناب آویخته از لبه دیواره کشتی بچنگش افتاد و محکم آنرا در میان پنجه‌هایش فشرد. ولی فشار امواج بیش از حد تحمل و ایستادگی او بود، کورتز با خیزدوم خویش خود را به طناب رساند و با وجود جراحت شدید شانه با منتهای قدرت شروع به مبارزه با طوفان و بالا کشیدن واکر نمود.

نگاهی بمن انداخت و گفت: بیا جلو محکم کمی مرا بچسب زیرابیم از آن دارم که تکان امواج مرا هم از جا بلند کند و بمیان دریا بکشد. بسرعت خود مرا باو رساندم، محکم کمرش را چسبیدم و پاها را بدور تیر دکل کشتی پیچاندم هیکل واکر رفته رفته بالا و بالاتر آمد و حالا حدود ۷ متری بالاتر از سطح اقیانوس در میان هوا از طناب آویزان بود و با منتهای تلاش حاضر به از دست دادن این تنها رشته اتصال او به حیات وزنده ماندنش نبود. ضمن تقلای زیاد در محکم نگهداشتن کمر کورتز در دل از خدا میخواستم که به واکر توان آنرا بدهد که بتواند طناب را در دست خود تا لحظه نجات محکم نگهدارد زیرا در صورتیکه او دست از طناب میکشید علاوه بر خود او کورتز هم ضمن بهم خوردن تعادلش از همین بالا با سربمیان امواج اقیانوس سرنگون میشد. تلاش کورتز در حال به ثمر نشستن بود و در نتیجه این تلاش رفته رفته واکر آنقدر بالا آمد تا توانست با هر دودست به لبه دیواره کشتی و نرده محکم کناره عرشه بچسبد، در این ضمن کورتز هم با یک حرکت سریع مچهای او را قاپید و با یک تکان محکم او را بالا کشید هنوز هم پائین تنه او را از لبه دیواره لیز کشتی آویخته بود و واکر بیچاره مشغول دست و پا زدن بمنظور بالا کشیدن کامل خود از این دیواره بود.

فریاد کشیدم: واکر مقاومت داشته باش، ترا بخدا خود ترا نگهدار، در همین موقع موجی با ارتفاع یک تپه بلند بد هیبت و ترس آور از میان پهنه اقیانوس همچون غولی زنجیر گسیخته سر بلند کرد و بسرعت شروع ببالا آمدن نمود و ناگهان از همان بالا با سرعت و شدت بروی ما فرود آمد و بهمان سرعت هم عرشه را ترک نمود و با تگانی شدید واکر را از دست کورتز قاپید و او را محکم بمیان اطاقک کابین کوبید. چند ثانیه بعد کورتز هم از بالا بروی او افتاد در حالیکه واکر مثل یک جنازه کاملاً "بی‌هوش و کورتز هم بر اثر این همه تقلای شدید و رنجی که از زخم شانه‌اش میکشید سینه‌اش بالا پائین میرفت و در حال نفش کشیدنهای بلند و عمیق بود.

چند دقیقه بعد بلند شد، آرام سر جایش نشست در حالیکه هنوز هم با ناباوری از نجات واکر نگاهش بطرف او بود. سر مرا بعنوان تحسین و رضایت در مقابلش تکان تکان دادم و گفتم: آفرین کورتز واقعا "که فداکاری و جوانمردی را بحد اعلای خودش رساندی و با بخطر انداختن زندگی خودت جان او را نجات دادی، حالا بلند شو تا موج دیگری بسراغمان نیامده او را با خودت بطبقه پائین ببر باتفاق مدتی در آنجا استراحت کنید تا من فکری برای بقیه کارها بکنم و بطریقی راه

چاره‌ای برای آن بیندیشم. آنها رفتند و من مشغول جمع کردن طناب و تنظیم سکان کشتی و جهت دادن بآن شدم. درحالیکه از شدت تلاش فراوان و خستگی زیاد در مرحله ازپادرا آمدن بودم. ساعتی بعد دوباره کورتز تلوتلو خوران درحالیکه بزورخودش را ازپله‌ها بالا میکشید بروی عرشه آمده و پره‌های سکان را از دست من گرفت، فرصتی یافتم تا نفسی تازه کنم و نگاهی باطراف خود بیندازم. هنوز هم امواج لجام‌گسیخته دریا تو فنده و کف برب در حال خروشیدن و ضربت زدن بر بدنه سانفورد ظریف ما بود و لحظه به لحظه بر هیبت و شدت آن افزوده میگشت. سرم را بلند کردم، نگاه خسته‌ام را بمیان دیدگان مطمئن و پرنفوذ او دوختم و گفتم: واکر چطور است؟ کمی حالتش جا آمده، فرانسیسکا مشغول مواظبت و پرستاری از او میباشد. من تلاش زیادی بخرج دادم تا توانستم او را وادار ببالا دادن آب‌هائیکه بلعیده بود بکنم، خنده‌ای کرد و گفت: پسرا گریه‌دانی، کاش آنجا بودی و میدیدی شکم لاغر واکر مثل طبل بالا آمده و از قرار معلوم تا بیخ حلقش پراز آب شور دریا شده بود. در این ضمن بی‌اعتنا بهمه اتفاقات بصدای بلند شروع به خندیدن نمود خنده‌های بلندیکه حتی از صدای امواج خروشان دریا پرخروشتر بود. از مشاهده اینهمه دل و جرئت و روحیه عالی او دچار حیرت شدم و در دل شهامتش را تحسین کردم.



فصل ۳۸

معمولا " طوفانهای دریائی مدیترانه و خروش امواج آن مدت زیادی بدرازا نمیکشد و پس از زمانی کوتاه از شدتش کاسته میگردد . ساعت چهار صبح بود که بامشاهده طلّیعه آرامش دریا و اطمینان از برطرف شدن خطر کلی سکان را به کورتر سپردم .

چند دقیقه بعد هنگامیکه در طبقه پائین روی نیمکت چوبی داخل کابینم نشستم هر دو دستم از شدت تلاش و خستگی دچار رعشه‌ای بی اختیار گشته و احساس درد و کوفتگی عجیبی در سراپای خود میکردم .

فرانسیسکارو بمن کرد و گفت: از قرار معلوم خیلی گرسنه هستی و نیاز مبرمی به غذا داری اگر چند دقیقه صبر کنی غذای دلچسبی برایت فراهم میکنم تا جبران اینهمه زحمت و تلاش را بکنی.

نه فرانسیسکا اینقدر حسد دارم که دلم میخواهد همینجا روی این تخت بیفتم و قبل از آنکه در آمدن خواب و استراحتی بکنم، ابتدا لباسهای خیس را عوض کردم و در عین حال چرت زدن از حال واکر پرسیدم.

آه مثل یک تکه چوب همانجا افتاده و بخواب سنگینی فرو رفته. خواهش میکنم فراموش نکنی که تا دو ساعت دیگر مرا بیدار کنی، مواظب باش بیشتر از دو ساعت نخوابم زیرا تمایلی به تنها گذاشتن کورتز در نبرد با این امواج خروشان و اداره سکان کشتی ندارم. بیش از این متوجه چیزی نشدم و بی اختیار بخواب رفتم.

ساعت شش و نیم صبح بود که با صدای فرانسیسکا بیدار شدم و بصرف صبحانه لذیذ و دلچسپی پرداختم در ضمن سفارش کردم صبحانه کورتز را هم آماده کند تا پس از رفتن باطاق کابین او را برای صرف صبحانه بیائین بفرستم.

وقتی از پله‌ها بسمت عرشه کشتی بالا میشکیدم از آن بالا نگاهی بموقعیت دریا انداختم هنوز هم امواج دریا خروشان و ناراحت‌کننده بود ولی نه آنچنان کوبنده و خطرناک بشدت شب گذشته.

بکنار کورتز رسیدم دستی بعنوان قدردانی به پشتش زدم و گفتم: حالا نوبت تست که پائین بروی و پس از صرف صبحانه چند ساعتی به استراحت بپرداز. باتفاق سکان کشتی را تنظیم کردیم و با توجه بروی قطب نما او را جهت دادیم سکان را با طناب محکم در همان جهت ثابت نمودیم و با اطمینان از اینکه باد دریا و امواج فعلی آن نه آنچنان خطرناکست که جهت کشتی را تغییر دهد، هر دو باتفاق بنزد فرانسیسکا برگشتیم در حالیکه بهنگام عبور از روی عرشه و پله‌ها با هر دو دست محکم از طنابهای حفاظی دوروبر چسبیده بودیم و با احتیاط قدم برمیداشتیم.

فرصتی دست داده بود که بهنگام صرف صبحانه چند کلمه‌ای با کورتز صحبت کنم و بی به بعضی شبهه‌های موجود از زندگیش ببرم، او شروع بمالیدن مقداری کره بروی نان خودش کرد و من در این اندیشه که موضوع را از کجا و چگونه آغاز کنم، بهر صورت پس از کمی تفکر رویا و کردم و گفتم: حتماً "بخاطر هست با وجود آنهمه تلاشی که تو در مورد بیرون کشیدن بدون خطر من از زیر دهها تن سنگ و خاک انجام دادی و جان مرا نجات دادی هنوز تا این لحظه من تشکری از این بابت از تو نکرده‌ام. در صورتیکه واقعاً "موظف به اینکار بودم."

درحالیکه باشتهای تمام مشغول جویدن لقمه‌های بزرگش و فرودادن آنها بود، بادهان پریاسخ مختصر مراد داد و گفت: آه... اصلاً "حرفش راهم نزن. پسر، منکه کار مهمی نکرده‌ام. راستش را بخواهی من خودم را مقصر اصلی در انجام آن سهل‌انگاری میدانم و در نتیجه چون من خود باعث آن پیش‌آمد ناراحت‌کننده برای تو شدم، اگر قرار بر معذرت‌خواهی باشد این منم که بایستی از تو معذرت خواهی کنم.

ولی علاوه بر من، شب گذشته هم با انجام یک فداکاری بی‌سابقه و قابل تحسین موفق به نجات جان واکر شدی پس او هم موظف به اظهار سپاس و تشکری کامل از تو می‌باشد. سرش را با ناراحتی تکان تکان داد و گفت: چه کسی اهمیت به تشکر کردن یا تشکر نکردن آدم‌هایی مثل واکر میدهد، او که قابل این حرف‌ها نیست.

منکه موقعیت طرح سؤال واقعیم را یافته بودم بی‌تأمل آنرا با او در میان گذاشتم و پرسیدم اصلاً "به چه دلیل حاضر به انجام این همه فداکاری برای او شدی؟ درحالیکه مطمئن بودی از بین رفتن واکر در آن سانحه طبیعی سودی برابر میلیون‌ها دلار برای تو دربردارد. با این وجود نه... تنها از بچنگ آوردن آن همه ثروت و طلا چشم پوشیدی بلکه نزدیک بود در راه نجات او جان خودت را هم از دست بدهی؟

مدتی خیره به چشمان من نگاه کرد آرام آرام وضع قیافه‌اش دگرگون شد، رنگش تغییر کرد و گفت: هی... مرد نباشد که تو مرا یک جانی آدمکش میدانی؟

بله تا مدت‌ها بهمین تصور بودم ولی هرگز آنرا بروی تو نیاوردم، با این وجود هنوز هم خیلی چیزها هست که میل دارم اگر مانعی ندارد آنرا برایم توضیح دهی مثل جریان قتل پارکر، آلبرت و کورسویا دوناتو ورنیالیدی دلم می‌خواهد صراحتاً "بمن بگوئی بدانم که آیا تو خود عامل همه این قتل‌ها نبوده‌ای؟ ناگهان بخروش آمد: چه کسی مرا قاتل اینها بتو معرفی کرده؟ اصلاً "تو با نسبت دادن ته‌مته‌ها به من داری حوصله‌ام را سرمی‌بری.

با دست بطرف کابینی که هنوز هم واکر در داخل آن بخواب رفته بود اشاره کردم و گفتم: او گفته.

ابتدا پیش خود تصور کردم همین حالا منفجر میشود و مثل یک پلنگ زخمی بطرف واکر حمله می‌برد ولی او درحالیکه کاملاً "منقلب شده بود، شروع به جویدن لب پائینش کرد، از قرار معلوم آنچنان دچار التهاب و ناراحتی شد که قادر بحرف زدن نبود. من دنباله صحبت‌م را گرفتم و گفتم بنا به اطلاعاتی که از دوستان تو بدست آمده تو تنها کسی بودی که آلبرت را به داخل آن دام مرگبار هدایت کردی و از بالای پرتگاه بی‌این هولش دادی. باز هم این تو بودی که آن ضربه کاری را بسر دوناتو وارد ساختی و متأسفم بگویم که باز تو بودی که بهنگام نبرد با

آلمانها از پشت گلوله‌ای بمیان سر پارکر شلیک کردی . "

ای حرامزاده دروغگو ، همین حالا حسابشرا میرسم ناگهان از جا کنده شد و فریاد زد : فکر میکنم وقتش رسیده که اقرار به این قتلها را با فشردن گلو از حلقش بیرون بکشم .
دستم را بالا بردم و صدا زدم : نه نشد اجازه بده قبلا " موضوع را از طریق گفتگو روشن کنیم سپس دست بعمل بزنیم دلم میخواهد اصل ماجرا را از زبان خودت بشنوم . اصل موضوع در اینست که خود منم با مشاهده جریان طوفان دیشب بخاطر افتادن واکر و فداکاری تو جهت نجات او در قبول این تهمتها دچار تردید شده‌ام زیرا هرگاه تو همان قاتلی بودی که یکیک رقیبان خود ترا بمنظور تصاحب سهمشان از جلوپا بر میداری دلیلی نداشت که رقیب دیگر در خطر مرگ افتاده خود ترا با آنهمه تلاش و فداکاری نجات دهی ، حالا بهتر است خودت حرف بزنی و همه چیز را کاملا " روشن کنی .

مثل اینکه صحبت‌های من تا حدودی باعث آرامش او گشت ، آهسته در کنارم نشست ، آه بلندی کشید ، سرشرا تکان تکان داد سربزیر بفکر فرو رفت ، پس از چند لحظه سر بلند کرد و گفت : علت مرگ آلبرتو در حقیقت یک حادثه بود ، تلاش زیادی بمنظور نجاتش بخرج دادم ولی متأسفانه موفق نشدم .

بله ، با مشاهده آن رفتار دیشب ادعایت را قبول دارم .

اما در مورد نحوه کشته شدن دوناتو اطلاعات زیادی در این باره ندارم . هر چند که این اتفاق از نظر من هم اتفاقی عجیب و باور نکردنی بنظر میرسید زیرا دوناتو کسی نبود که عشق و علاقه چندانی به کوهنوردی و یا بقول آنها سنگ نوردی آنهم به تنهایی داشته باشد . زیرا برنامه‌های تعلیماتی که کنت برای ما تنظیم کرده بود همه روزه شامل چند ساعتی هم کوهنوردی سخت و خسته کننده بود .

خوب در مورد پارکر چطور ؟

در مورد این یکی بقتل رساندن او توسط من ، حتی اگر هم قصد آن را میکردم اصلا " مقدورم نبود .

چطور ؟

زیرا در آنروز و در زمان قتل او همه‌ما بسرپرستی آلبرتو به ماموریت کمین و تعقیب آلمانها در نقطه‌ای دهها کیلومتر دورتر از محل اردوگاه رفته بودیم در بین راه آلبرتو ما را بدو گروه مجزا تقسیم کرد و هر گروه را بیک سمت دره فرستاد . پارکر و واکر جزو گروه دوم بودند کار تعقیب و کمین بطول انجامید بطوریکه هر کدام از این گروهها مجبور به استقرار در نقطه‌ای کاملاً " دورتر از گروه دیگر شدیم و شب را در همانجا بسر آوردیم . سرانجام وقتی جدا از گروه دیگر

به اردوگاه خودمان برگشتیم ، از واقعه اسف بار قتل پارکر باخبر شدم .
 کمی ساکت ماند ، شروع به خاراندن چانه اش نمود و پرسید : مثل اینکه گفتی واکر برای
 تعریف کرده که قتل پارکر در اثر گلوله ای که از عقب به پس کله او شلیک شده بود ؟
 بله همه این اتفاقات درست پس از دفن کردن طلاها و در مراحل مختلف اتفاق افتاد
 قتل آنها هر کدام بطریقی ماهرانه و بفاصله انجام گرفت که در کلیه آنها آخرین نفری که در سرد
 مقتول دیده شده واکر بوده . حتی در یکی از مراحل که من پیشرو گروه بودم با شلیک یکتیر
 نابجا و قبل از رسیدن موعد حمله آلمانیها را خبر کرد ، و در اصل ما رالو داد در حالیکه خودش
 در خط عقبه بود قصدش از این کار هدف تیر قرار گرفتن من بوسیله آنها بود . دوباره ساکت شد ،
 در حالیکه مرتباً " پنجه هایش را بهم میفشرد .

روباو کردم و گفتم : حالا میفهمم که چرا از همان ابتدا میلی بدیدارت نداست و از تو
 کاملاً " بیمناک بود ؟

بله ، زیرا من تنها شریک باقیمانده از یابندگان طلا و شاهد بر همه جنایات او بودم . مثلاً "
 همان دوناتوی بیچاره که تا آخرین لحظه حیات همراه با واکر بود ، فکر میکنید چه کسی بغیر از
 واکر قادر به کشتن این جوان ساده و مهربان بود ؟
 فقط واکر و حالا بهتر است کمی با خودش صحبت کنیم و بدانیم برای من و فرانسیسکا چه
 نوع دامی گسترده است ؟

بله حق باتست ، همین الان بیدارش میکنم و همه چیز را از دهانش بیرون میکشم . بلند
 شد و با قدمهای بلند و محکمش بطرف در خروجی رفت که با فرانسیسکای در حال آوردن قهوه
 روبرو درآمد ، فرانسیسکا از مشاهده قیافه برافروخته و خشمگین کورتز حیرت زده برجای ماند و رو
 بمن پرسید هال چه خبر شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

بلند شدم ، لیوانهای قهوه را از دست او گرفتم روی میز گذاشتم و پاسخ دادم : ناراحت
 نباش چیز مهمی نیست . ما خیال داریم چند دقیقه ای بصورت جدی با واکر صحبت کنیم و حقیقت
 اتفاقات را از زبان خودش بشنویم ، بهتر است تو هم همراه ما ناظر بر این جریان باشی . "
 غافل از اینکه واکر از همان ابتدای آغاز مذاکرات ما بیدار بوده ، گوش بحرفهایمان داشته
 و حال با اطلاع از تصمیمان از تخت پائین آمده و قصد فرار بطرف عرشه کشتی را داشت که کورتز
 از پشت سر یقه او را چسبید و محکم بطرف خودش کشید .

منکه نگران عصبانیت بیش از حد کورتز بودم ، جلو پریدم و گفتم : کورتز مواظب باش .
 قرارمان صحبت با او بود ، نه خفه کردن و از بین بردنش .

خیلی خوب ، خیلی خوب ، دست از یقه او کشید ، کمی عقبتر آمد و منتظر اقدامات بعدی

من چشم به صحنه دوخت .

یكقدم جلو گذاشتم ، روبه‌واكر بطرف نیمکت چوبی اشاره كردم و گفتم : بنشین ، خیلی خوب ، فكر میکنم حالا وقت آن رسیده كه كمی با هم صحبت كنیم . كورتز ادعا میکند كه تویك دروغگوی متقلب بیش‌بینی ، نظر خودت در اینباره چیست ؟

آرام آرام سرش را بلند كرد ، نگاه وحشت‌زده‌اش را به قیافه كورتز دوخت ، از قرار معلوم تحمل نگاهش را نیاورد ، سرش را بزیر انداخت و پاسخ داد : من هرگز بكسی چنین صحبت‌هایی نكرده و اتهام قتل كسیرا به كورتز نسبت نداده‌ام .

بله صراحتاً " نگفتی ولی از طریق اشاره و كنایه او را قاتل اصلی معرفی كردی .

كورتز زیر لب غرش کوتاهی كرد ، كمی جابجا شد ، با این وجود ضمن كنترل خودش اداره كار را بعهدده من سپرد و چیزی نگفت . من هم دنباله صحبت‌م را گرفتم و گفتم : ابتدا موضوع را درباره قتل پاركر آغاز میکنیم ، تو ادعا كردی كه بهنگام تیرخوردن او كورتز نزدیکترین فرد در كنارش بود ؟ حالا بهتر است دوباره ادعایت را در حضور ما تکرار کنی ؟

آه نه ... نه ... گفتم كه نه ... من اصلاً " چنین ادعائی نكرده‌ام .

فریاد كشیدم ، پس تو يك دروغگوی كثیف و ترسوئی بیش نیستی . تاجائيكه با این كتمان بی‌بیهوده خودت داری مرا هم دروغگو نشان میدهی .

ا... نه ... نه ... اصلاً " در آن موقع كورتز نزدیک او نبود . و ناگهان فریاد كشید : شماها چكار بكار من دارید ، چرا اذیت‌م میکنید . بله . من همه این حرف‌ها را از پیش‌خود ساختم و بی‌بیهوده نسبت دروغ باو دادم . او در آن موقع همانطور كه خودش میگوید در آنسوی دره بود .

پس در این صورت قاتل پاركر و كسیكه بطرف او تیراندازی كرد كه بود ؟

فریاد كشید ، منكه بشما گفتم ، گفتم كه آلمانها او را هدف قرار دادند . "

احمق بیچاره ، تیر از پشت سر باو اصابت كرده بود در حاليكه آلمانها در مقابل او بودند . بهر صورت توقع ما از اینکه او را وادار به اقرار در مورد قتل پاركر ، دوناتو ، ورینالدی بكنیم كاری بی‌ثمر و غیر ممكن بنظر میرسید . با این وجود همه چیز از قیافه آشفته ، گیج و دستپاچه و چشمان گنه‌آلود و شرمسارش مشخص بود .

در این ضمن موضوع قوطی سیگار زر عتیقه سرقت شده از صندوق توسط واكر ربهوده شدتش بوسیله مردان جیب‌بر تورلونی را پیش كشیدم و آنرا با اطلاع كورتز رساندم .

فریاد كشید : ای نامرد دزد ، دروغگوی كثیف ، حالا میفهمم كه حدس من در مورد تو بی‌مورد نبوده از همان ابتدا فهمیده بودم كه سرانجام با ندانم‌كاریهای احمقانه‌ات كاری بدست مامیدهی و دشمنانرا از سرمان آگاه میسازی .

آه... نه... نه... من اصلا " قصد بدی نداشتم ، خیال داشتم بعدا " آنرا سرچایش بگذارم . ولی ، ولی

ولی چه ، من هم حالا قصد چندان بدی در مورد تو ندارم و فقط خیال دارم ترا در اختیار کورتز بگذارم تا خودش بهر طریق که صلاح میدانند انتقامش را از تو بکشد .

آه... نه... نه... مرا در اختیار او نگذار . بلند شد چشمانش از شدت وحشت از هم باز ، رنگش بکلی پریده و زبانش بند آمده بود پس از چند لحظه دوباره بحرف آمد و نفس زنان زیر لب رو بمن اظهار داشت : ... خواهش ... خواهش میکنم ، خودت هر تنبیهی که میخواهی در مورد من اجرا کن و ترا بخدا مرا در اختیار کورتز نگذار ، من بشدت از او میترسم ، در این ضمن ناگهان خودش را از روی تخت بزمین انداخت ، در مقابل فرانسیسکا زانو زد ، دامن او را چسبید و گریه کنان التماس کرد : آه... خانم ... خانم فرانسیسکا شما بفریادم برسید و مرا از دست او نجات دهید .

من که قبلا " از اطاق خارج شده بودم ، لحظهای بعد فرانسیسکا هم سراسیمه خودش را بمن رسانید و گفت : هال ... فکری بحال آن احمق بیچاره بکن . مطمئنم با این حالیکه کورتز دارد در همان لحظات اول با چند ضربه کشنده اش او را خرد میکند و بقتل میرساند .

آیا از نظر تو قاتل سه نفر جوان بیگناه ، دروغگوی مکاریکه بارها قصد بقتل رساندن کورتز را داشته ، علاوه بر این اتهام این قتلها را هم باو نسبت داده و کسیکه با انجام تقلب و سرقت احمقانه اش ما را بدام باند جنایتکاران بین المللی انداخته سزاوار اعدام و کشته شدن نیست ؟ پس چه بهتر که دخالتی در این موضوع نکنیم و کورتز را در گرفتن حق پایمال شده خودش از واکر کثیف آزاد بگذاریم .

بیش از این صحبتی بین ما رد و بدل نشد ، هر دو عرق در افکار خود سر بزیر و متفکر در مقابل هم نشستیم و منتظر نتیجه کارمانندیم .

چند دقیقه بعد ، در کابین باز شد ، هیکل رسا و مردانه کورتز با قیافهای برافروخته و خشمگین از میان چهارچوب در ظاهر شد . نگاهی بطرف ما انداخت و گفت : قصد داشتم او را با دستهای خودم خفه کنم ، اصلا " تکه تکه اعضایش را از همین بالا بمیان اقیانوس بیندازم و طعمه کوسه های دریائی سازم ، ضربه اول را هم زدم ، ولی دوباره عقب کشیدم . آخر... آخر... من تا بحال هرگز رودر روی یک آدم ضعیف لاغر مردنی ، آدمیکه قادر بدفاع از خودش نیست نایستاده ام و قادر به ضربه وارد ساختن به کسیکه توان مبارزه را ندارد نیستم .

با مشاهده این همه مردانگی و علوهمت بی اختیار از جا بلند شدم . هیکل مردانه اش را در بغل فشردم ، دستی به پشتش زدم و گفتم : آفرین کورتز ، واقعا " که مردی و مردانگی را تمام کردی ، فرانسیسکا هم از شدت خوشحالی ضمن خنده های بلند شروع به کف زدن کرد . کورتز

نگاهی از من به فرانسیسکا و از فرانسیسکا بطرف من انداخت . رفته‌رفته قباچه‌اش از هم باز شد ، لبخندی از رضا و خوشحالی بر لبانش نشست و گفت : متشکرم ، متشکرم ولی فکر میکنید من حاضرم از این لحظه ببعد با این روباه مکار و جانی تبه‌کار همسفر و همکار باشم . آه نه اگر شما خیال ادامه کار با او را دارید من حرفی ندارم و از همینجا با شما خدا حافظی میکنم گفتم که من طاقت ماندن در کنار نامردانرا ندارم .

نه‌کورتز ، خیالت راحت باشد این واکراست که باید برود نه تو ، در اولین بندر اورامثل یک سگ‌دله از کشتی پائین میاندازیم و پی کار خودمان میرویم .

بدین‌طریق هر سه نفر خوشحال و خندان در آن هوای مطبوع بالای عرشه کشتی بصحبت نشسته بودیم که ناگهان فرانسیسکا وحشتزده در جانیم خیز شد ، با دست راست بطرف افق دوردست اشاره کرد و گفت : آه . . . آنجا را نگاه کنید ؟

بی اختیار همگی بآنطرف برگشتیم و کشتی مجهز و سریع‌السير متکالف را در حال نزدیک شدن به کشتی خودمان دیدیم .



فصل ۳۹

قیافه هرسمان درهم شد، مشاهده مجدد این کشتی و تصور عواقب وخیم آن برای ما که فکرمیکردیم کاملاً "از دام دشمن رسته ایم واقعا" وحشت آور بود. از قرار معلوم علت عقب ماندنش از تعقیب حدوث توفان سهمگین دریائی و از کار افتادن رادارش در چنین حالات بوده بهر صورت اینک دوباره در اینجا در وسط اقیانوس بی کران همراه با افراد مسلح خود رودر رویمان ایستاده بود، در حالیکه اینبار کوچکترین ترس و نگرانی از دخالت احتمالی پلیس و رسیدن قوای انتظامی بکمک ما را نداشت.

روبه‌کورتز کردم و با دستپاچی تمام دستور دادم: بپرپائین و فوراً "موتور کشتی را روشن کن. فرانسیسکا توهّم به مخزن زیر کشتی برو و تا خاتمه برنامه و تعبیین تکلیف قطعی مان در همانجا باش.

نگاه مجددی بطرف کشتی در حال جلو آمدن نمودم در حال حاضر هنوز هم حدود دو کیلومتر با ما فاصله داشت و با این حساب تا پنج دقیقه دیگر بما میرسید، در این ضمن موتور سانفورد هم روشن شد و لحظه به لحظه بر سرعت آن افزوده گشت. با این وجود هرگز با سرعت کشتی سریع‌السير متکالف قابل مقایسه نبود.

ابتدا نگران بتوپ بسته شدن کشتی از طرف دشمن شدم دوباره بخود نوید دادم که چون متکالف از وجود طلاها در داخل کشتی ما اطمینان دارد هرگز حاضر به از هم پاشیدن و غرق آن نمیگردد. با روشن شدن موتور کشتی و سرعت گرفتن آن در نتیجه این تعقیب گریزها بر فاصله زمانی پنج دقیقه پیش‌بینی قبلی بین زورق ما تا دشمن افزوده گردید. و تا به حدود یک ساعت تا جائیکه در این فرصت به طرح برنامه‌ای پرداختم و تصمیم گرفتم تا آخرین لحظه با آنهانبرد کنم و تسلیمشان نگردم.

صدا زد م کورتز فوراً "ساک مسافرتی چرمی مرا به اینجا بیار.

چند لحظه بعد هنگامیکه مشغول باز کردن در ساک خودم در مقابل چشمان حیرت‌زده کورتز بودم ابتدا اصلاً "چیزی درباره مسلسل دستی آلمانی که در آن پنهان کرده بودم باو نگفتم. ناگهان آنرا در مقابل دیدگان از حیرت بازمانده کورتز روی کفه عرشه گذاشتم و مشغول وصل کردن لوله به بدنه، تنظیم پایه‌ها، و جازدن خشاب پر از فشنگ بداخل مخزنش شدم در ضمن به کورتز اشاره کردم تا بر سرعت مشغول پر کردن خشابهای یدکی اسلحه از فشنگهای داخل جعبه مهمات گردد. فرانسیسکا که هنوز هم حاضر به ترک کردن من نشده و با چشمان باز ناظر بر جریان مانده بود، با ناباوری نگاهم کرد و پرسید: راستی... یعنی واقعا "شما خیال استفاده از آن تیربار را دارید؟

البته تا وقتی آنها در اینکار پیشقدم نشده باشند ما هم دست از پا خطانخواهیم کرد. نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم: و اگر کجاست؟

کورتز پاسخ داد: همانجا... آن پائین، مثل یک موش ترسو از ترسش بداخل کابین گریخته، همانجا مانده و در را از داخل بروی خود قفل نموده.

بهتر... اصلاً "مایل نیستم او اینجا باشد و دم دست و بال ما را بگیرد.

کورتز با دست بطرف تیربار آلمانی اشاره کرد و پرسید: بگو ببینم آن تیربار کجا بود و آنرا چگونه و از کجا بدست آوردی؟

از داخل تونل، ولی امیدوارم مهماتش در این مدت پانزده سال در اثر رطوبت فاسد نشده و قابل استفاده باشد. ضمن اینکه تیربار را آزمایش میکردم با کنایه روبا و کردم و گفتم: بهتر است تو هم اسلحه کمربت را از جلدش بیرون بیاوری، آماده بکار کنی، که موقعیت استفاده از آن رسیده.

لیخند معنی داری در گوشه لبانش نقش بست و پاسخ داد: تو که فشنگهای آنرا آنشب به همراه خشابهایش بدور انداختی.

آه بله حق باتست. راستی یادم افتاد میتوانی از اسلحه کمری بجا مانده از تورلونی استفاده کنی آنرا همانجا میان کشور دست راست داخل کابین گذاشتهام بردار و فوراً به اینجا برگرد.

چند لحظه بعد کورتز برگشت در حالیکه مشغول آزمایش اسلحه کمری و جا گذاشتن خشاب آن بود.

هنوز هم خبری از حمله متکالف و نزدیک شدن کامل او بما نبود و با وجود داشتن قدرت سرعت گیری، معلوم نیست چرا هنوز هم فاصله اولیه اش با ما را حفظ کرده بود. پرسیدم فشنگهای خشاب را شمردی؟ بله اینکه کافی نیست، تنها ۵ تیر فشنگ دارد.

رفته رفته کشتی متکالف جلو تر آمد و بفاصله یکصد متری ما رسید در همین بین خود متکالف در حالیکه یکدستگاه بلندگوی باطری دارد در دستش داشت بروی عرشه آمد. بلندگو را جلود هانش گرفت و فریاد کشید: ها! آخر شما چه نتیجه ای از فرار بیهوده خود میگیرید. بهتر است کمی عاقلانه تر فکر کنید.

هر دو کف دستم را بصورت لوله در آوردم جلو دهانم گرفتم و در پاسخ فریاد کشیدم: منظور تو از این تعقیب چیست اگر که فکر میکنی بتوانی ما را حاضر به تسلیم سازی کاملاً در اشتباهی.

آه... ها، ها، ها! ابتدا خنده بلندی کرد سپس پاسخ داد: نه... من نگران طوفان بودم خواستم خیالم از طرف شما راحت شده باشد و بدیدارتان آمدم و در ضمن ها! گوش کن ببین چه میگویم. من چیزی جز کشتی سانفورد و محموله اش از تو نمیخواهم و قول میدهم که اصلاً کاری بکارتو و دوستانت نداشته باشم. حتی حاضرم در صورت نشان ندادن مقاومت و ایجاد ناراحتی همه چیز را با هم نصف کنیم.

اتفاقاً قبل از تو تورلونی هم همین پیشنهاد را بما کرد، کاش سری باو میزدی و احوالش را میپرسیدی تا بدانی چه سهم خوبی باو دادیم و چه بسرش آوردیم.

آخروضع تورلونی بامن فرق دارد ، او قدرت بکاربردن اسلحه دور بر در را نداشت ولی من دارم .

دراین‌ضمن‌کرویک آمریکائی بروی عرشه آمد درحالی‌که یک قبضه تفنگ بروی دست داشت . همانجا با سینه بروی زمین دراز کشید ، قنداق تفنگ را بگودی شانه‌اش چسباند و سرلوله را بطرف ما نشانه‌رفت .

روبه‌کورتز کردم وگفتم : می‌بینی ، این خودآنها هستند که قصد آغاز حمله مسلحانه با اسلحه گرم بطرف ما را دارند و مارا به حمله متقابل وامیدارند .

درهمین حال قایق آنها شروع به نزدیک شدن کرد ، به کورتز اشاره کردم مواظب خودت باش و کمی فاصله بگیر .

متکالف بادست بطرف تفنگچی آماده به تیراندازی خودش اشاره کرد و فریاد کشید : خوب حالا با این یکی چطوری ؟
پاسخ دادم : برو گمشو .

بیش از این منتظر عکس‌العمل مانشد ، بایک اشاره دست او ناگهان صدای گلوله در هوا پیچید و وزوز کنان از بالای سر و بغل گوش ما رد شد ، حتی چند تیر آن به‌لبه بالای دیواره کشتی نشست و روپوش فلزی آنرا سوراخ نمود .

کورتز که در اینگونه موارد از من کهنه‌کارتری بود با یک‌خیز مرا از جا کند و در روی زمین بحالت درازکش درکنار خودش دراز کرد و گفت : هی . . . مرد رگبار گلوله که شوخی بردار نیست تو داشتی از همان آغاز عملیات بعلت بی‌احتیاطی خودترا به‌کشتن میدادی

دراین‌ضمن رو بآنها فریاد کشیدم . متکالف تو که خیال نداری بدنه کشتی موردعلاقه‌ات را سوراخ کنی و بهمراه محموله‌اش بقهراقیانوس بفرستی — پس بهتر است سفارش رعایت ملاحظه‌ای بآن سگ آمریکائیت بکنی .

مثل اینکه این گفته من کاملاً " در او مؤثر واقع شد زیرا متکالف را دیدم که ضمن صحبت باکرویک بوسیله دست باو اشاره میکند که سرتفنگ را بالاتر بگیرد و قسمتهای پائین زورق ما را مورد اصابت قرار ندهد .

فرانسیسکا را صدا زدم ، و درهمین حین هم صدای رگبارهای مجدد اسلحه دشمن در هوا پیچید ، لحظه‌ای قطع شد و دوباره صدای متکالف از بلندگو شنیده شد که فریاد میکشید : هال بیهوده خودت وسایرین را بکشتن نده ، عاقلانه فکر کن و دست از لجاجت بردار .

فریاد زدم پاسخ را اول دادم و گفتم : برو گمشو .

سرش را تکان داد و دوباره بطرف تیربار چیش اشاره کرد . بلافاصله زوزه گلوله‌ها درفضا

پیچید و با فاصله‌ای اندک از بالای سر و دور ویرمان رد شد. یکی از گلوله‌ها اطاق کابین را سوراخ کرد و از آنطرفش خارج گشت جائیکه تا چند لحظه پیش فرانسیسکا در آنجا نشسته بود و اگر صدایش نکرده بودم بطور حتم مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفت.

قصد تغییر محل و جابجائی داشتم که ناگهان رگبار دیگری شلیک شد همگی بسرعت با سینه بروی کفه کشتی شیرجه رفتیم یک تکه تراشه تخته بکف دستم نشست و باعث جاری شدن خون از آن گشت.

در این ضمن با مشاهده نزدیکتر شدن کشتی آنها و در خطر بیشتر احساس کردن خودمان دست به انجام تاکتیکی زدم و فریاد کشیدم: دست نگهدار بگو ببینم چه تصمیمی داری؟ منکه حرف خود مرا زدم.

خوب چقدر؟

هرچند شما در وضعی نیستید که توافق یا عدم توافقتان ارزشی داشته باشد، با این وجود من حاضر به تغییر تصمیم نیستم و حرف اولم را تکرار می‌کنم: نصف به نصف.

روبطرف کورتز کردم و پرسیدم: خوب کورتز نظر توجیست؟

من تابع نظر تو هستم هر تصمیمی که بگیری با آن موافقم.

فرانسیسکا تو چه فکر میکنی؟ فکر میکنی با وجود شروع انقلاب مجدد هواراه چاره‌ای برای ما پیدا شود؟

بله اگر با کمی مقاومت موفق شویم تا یکساعت دیگر هم او را معطل کنیم. طبق معمول در بعد از ظهر هوا آنچنان طوفانی می‌گردد تا ما فرصتی برای فرار از جنگ کشتی پیدا کنیم و خودمان را به محل امنی برسانیم.

فکر میکنی موفق شویم؟

بله هرچند که اینکار خالی از خطر هم نیست با این وجود بهتر از تسلیم شدنست.

خیلی خوب پس میمانیم و می‌جنگیم.

نگاهی به عرشه کشتی آنها انداختم متکالف را دیدم که به امید دریافت پاسخ موافق از طرف ما با اشاره دست کراپک را وادار به توقف ساخته. فریاد بلند کردم. ما تصمیم نهائی خودمان را گرفتیم پاسخ همانست که اول گفتم: برو گمشو.

با عصبانیت تمام دستش را تکانداد و بلافاصله صدای رگباری دیگر در فضا پیچید.

روبه فرانسیسکا کردم و گفتم: حالا ملاحظه کردی که ما چاره‌ای جز رودررو ایستادن با دشمن مهاجم و پاسخ گلوله‌های او با رگبار گلوله نداریم. پس بهتر است هرچه زودتر خودترا به مخزن کشتی برسانی و همانجا بمانی تا ما تکلیفمان را با آنها یکسره کنیم.

برای متکالف اصلا " قابل باور نبود که ما در داخل کشتی خودمان تیرباری آنهم تیربار آلمانی اسمیشرداشته باشیم زیرا او مردانش بارها و بارها همه جای کشتی ما را گشته و از محتویاتش اطلاع داشتند . از طرفی تیربار باین بزرگی چیزی نبود که کسی بعدا " آنرا در دست بگیرد ، از میان خیابانهای ایتالیا بگذرد و بدون توجه مأمورین بداخل کشتی بیاورد . صدای رگبار حمله متقابل ما آنچنان متکالف را با ناباوری تکان داد : عینا " مثل شیریکه پس از حمله به یک خرگوش ناگهان مواجه با حمله متقابل آن شده باشد .

منتظر ماندم تا کشتی آنها هنوز هم نزدیک و نزدیکتر شود . کروپک هم مرتبا " بی ملاحظه شلیک میکرد . تا جائیکه کاملا " بهم نزدیک شدیم سر لوله تفنگش بطرف من برگشت انگشتش بروی ماشه رفت که مهلتش ندادم و ناگهان رگبار مسلسل را برویش گشودم . از قرار معلوم رگبار من سریعتر و کارسازتر از تیرهای بعدی او بود . و در همان لحظه اول او را درجا خاموش ساخت ، رگبار بعدیم پنجره و دیوار کابین کشتی آنها را سوراخ سوراخ کرد و شیشه‌هایش را شکست و به اطراف پاشید کروپک را دیدم که طاقباز بروی زمین افتاده پنجه دستها را بصورتش گذاشته و خون زیادی در حال بیرون زدن از فاصله انگشتانش می باشد . با این وجود متکالف زرنگتر از آن بود که مورد هدف قرار گیرد و تا سر بلند کردم از روی عرشه گریخته بود .

بسرعت بطرف کورتز برگشتم و گفتم راه بیفت برویم و هرچه زودتر خودمانرا از چنگ آنها خلاصی کنیم .

بداخل امواج و طوفانها ، همان طوفانیکه ما را تا بدینجا از شر آنها خلاص کرد . نگاهی بطرف عرشه آنها انداختیم متکالف را دیدم که بروی جنازه همکار آمریکائیش خم شده . با دبان کشتی هم بصورتی نامنظم دستخوش باد شدید عصر هنگام قرار گرفته و کسی نیست که آنرا تنظیم کند . با این وجود همچنان و با همان سرعت در تعقیب ما بود .

رو بسوی آسمان کردم و از خدا خواستم تا هرچه زودتر طوفانی سهمگین همراه با امواج خروشان دریارا بسراغ ما فرستند ، در حالیکه تا این تاریخ هرگز برای آمدن طوفان دعا نکرده بودم .



فصل ۴۰

هواکاملا "منقلب شده بود و با این وجود مابی پروا در حال پیشروی بودیم درحالیکه کشتی زور فرمایل آنها را با فاصله‌ای در حدود دویست متر همه‌جا بدنبال خود داشتیم . دوثانیه بعد که سر برگرداندم قادر به تشخیص اء در میان طوفان همراه با باران شدید نشدم . هنوز هم با همان سرعت با موتور روشن پیش‌میرفتیم در صورتیکه هرگز صلاح بر سرعت رفتن در چنین شرایطی نبود ولی چاره‌ما منحصر بفرد بود و بایستی بهر طریق کشتی سانفورد را از تعقیب دشمن بدر میبردیم .

خطرناکترین راهی که من انتخاب کردم راندن کشتی درست در جهت مخالف باد بود که متکالیف هرگز تصور آن را نمی‌کرد. سانفورد که گوئی دل خوشی چندانی از اینکار ما نداشت مرتباً "مقاومت نشان میداد. خطر ضربات وارده از طرف امواج هم بمراتب خطرناک و کوبنده‌تر بود. گاه صدای قرچ قروچ اسکلت کشتی آنچنان شدید بگوش میرسید که تصور میکردم همین حالا کشتی سانفورد بیچاره‌ما در حال خرد و از هم پاشیدنست. سرانجام اختیار کشتی از دستم خارج گشت و آنرا بدست امواج سپردم عیناً "مثل اسب سواریکه دهانه اسبش را رها کرده و در حالت چهار نعل ناخن حیوان را بحال خود گذاشته باشد، اصولاً "بههم خوردن حالت سکون و قرار کشتی کاملاً" واضح بود گاه بهنگام قرار گرفتن بر قله امواج آنچنان بدون توازن بطرف پائین سرازیر میشد که گوئی قصد فرو رفتن با سر بزیر امواج خروشان و پیش رفتن ناقعراقیانوس را دارد. سکان را بدست کورتز سپردم و خود شتابان بداخل کشتی و بطرف کفه دویدم. بههم خوردن تعادل در اثر لقی و جابجائی ورق فلزیهای مخصوص استقرار سانفورد قبلاً "سربی و بعداً" تعویض شده با شمشهای بصورت ورقه قالبی درآمده طلاها بود. ورقه‌هایی که بعلت کمی وقت و شتاب ما در آغاز مسافرت بدانگونه که باید محکم نگشته و با محاسبه توازن کلی کفه کارگذاری نشده و در حال حاضر هم در اثر شل شدن و جابجائی عامل بههم خوردن استقرار و نامتعادل ماندن کشتی در روی امواج شده و در هر بار بالا و پائین رفتن تعدادی از آنها طعمه امواج میگشت و از کشتی به بیرون میافتاد. بدین طریق ادا مه پیشروی مادر مقابل طوفان و امواج خروشان در حال از هم پاشیدن سانفورد بود. ناگهان موجی خروشان نرده‌های فلزی قبلاً "شل شده یکطرف عرشه را هم از جا کند و با خود برد فلز کفه و نرده‌هاییکه وزن کلی آنها بالغ بر سه تن میشد کم شدن وزن سه تن از یک سمت باعث بر بیشتر بههم خوردن تعادل کشتی و متمایل شدن آن بسمت دیگر گردید. تاجائیکه رفته رفته بیم هر آن واژگون شدنش بیک پهلومرا نگران ساخت. بهنگام کارگذاری ورقه‌های طلائی بجای کفه‌های سربی کورتز کم دوامی طلا و خوب جانیفتادن آن بجای ورقه‌های سربی را بما یادآور شد ولی حیف که توجه چندانی به نظریه‌اش نکردم از ناراحتی با مشت محکم بروی نیمکت چوبی کابین کوبیدم و شروع بفریاد کشیدن کردم. کورتز هم بمنظور شنیدن صدایش از میان اینهمه صدای امواج و طوفان پرخروش فریاد کشید: چه خبرت است؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ تو و فرانسیسکا هر دو از پله‌ها بروید، خودتانرا به آنطرف عرشه برسانید همانجا محکم چسبیده به نرده‌کناره پله‌ها بمانید و با کوشش درمورد پائین آوردن بادبان کمی در استقرار کشتی کمک کنید زیرا صفحه فلزیهای کفه کنده و طعمه امواج شده در نتیجه تعادل کفه بههم خورده از طرفی نرده‌های فلزیهم که کنده شده و کشتی در حال واژگون شدنست. بمحض استقرار بکمکم هم بادبانرا باز کنید.

با ناباوری و دهان باز حیرت زده دو مقابل من ایستاد و گفت: منظورت از فلزهای کف زورق چیست یعنی میخواهی بگوئی که طلاها...؟

ترا به خدا تکان بخور کورتز حالا وقت این حرفها نیست ما داریم غرق میشویم و توهنوزهم بفکر آن طلاهای لعنتی هستی، اگر کمی دیرتر نجبی ممکنست دیر باشد و اختیار اداره کشتی از دستم خارج گردد..

چند دقیقه بعد کورتز در حالیکه شتابان از پله ها بالا میدوید و فرانسيسکارا در کنارش داشت بطرف من آمد. فریاد کشیدم. زود راه بیفتید و بهر طریق بادبانرا پائین بکشید و گرنه کارمان بکلی تمام است و تا چند لحظه دیگر به همراه طلاها یمان به قعر اقیانوس فرو میرویم.

بسرعت بطرف بادبان دوید و با کمک فرانسيسکا ضمن مبارزه با امواج بهر طریق آنرا باز کردند و پائین کشیدند از این پس وضع سانفورده کمی بهتر شد و از خطر کلی تا حدودی نجات یافت.

وقتی که دوباره کورتز را در کنار خود دیدم فریاد کشیدم: در حال حاضر تنها امید ما به دکل است دکلی که در اثر از دست رفتن صفحه فلزی کفه و بهم خوردن تعادل تنها عامل استقرار نسبی سانفورده است. دعا کن که دکل لق نگردد و از جا کنده نشود اشاره بطرف تبر بزرگ مستقر بر دیواره اطاق کابین کردم و فریاد کشیدم: تبر را بردار و طناب بادبانها را قطع کن. جلو رفت تبر را بدست گرفت و شروع به قطع کردن طنابها کرد. و بطرف بادبانهای جلورفت. رو به فرانسيسکا کردم و گفتم: یک نفر باید باو کمک کند و در غیر این صورت ممکنست تاخیر در کار باعث از دست رفتن جان همه ما شود کمی مواظب سکان باش تا من خود مرا به آنجا برسانم.

وقتی به آنجا رسیدم کورتز را مشغول قطع کردن طنابها دیدم من نیز کارد شکاری بدست شروع به قطع طنابها کردم.

در این ضمن بمقابل کابین واکر رسیدم و باناراحتی تمام فریاد کشیدم. ای واکر احمق. بدیختی بررگی پیش آمده کشتی در حال غرق شدنست و تو بی خبر از همه جا آن زیر در داخل خوابیده ای، در کابین را باز کن اصلاً پاسخی شنیده نشد و در کابین همچنان از داخل قفل بود. بامشت و لگد بدر کوبیدم، محکمتر از آنی بود که چفتش کنده شود.

پس از مدتی کوبیدن بدر، سرانجام صدای ضعیفی بگوשמ رسید که پاسخ میداد: نه، من گول شماها را نمیخورم و حاضر به بیرون آمدن نیستم.

دست بردار مرد، اینقدر احمق نشو، داریم غرق میشویم، زود باش بیرون بیا. نه شما قصد گول زدن و بیرون کشیدن مرا دارید، من گول شما را نمیخورم مطمئنم که کورتز منتظر بیرون آمدن منست تا با یک ضربه محکم کار مرا بسازد.

ای بیشعور دیوانه بالاخره مجبور به بیرون آمدن میشوی در را باز کن... هر چه صدا کردم

وبیشتر بدرکوبیدم بیش از این پاسخی نشنیدم و مجبور به ترک آنجا شدم .
در این ضمن ناگهان سانفورد از فراز موجی بلند بیائین افتاد و صدای قروچ قروچ همه قطعات فلزی و چوبی آن بگوשמ رسید . سر برگرداندم دکل پانزده متری کشتی را در حال کنده شدن و جابجائی دیدم ، سعی کردم با یک شیرجه بلند خود مرا بآن برسانم و بطریقی مانع از جاکندنش شوم ولی حیف که خیلی دیر شده بود و صدای درهم شکستن دکل در اثر ضربه موجی کوبنده و بلند بگوשמ رسید ، قطعات شکسته اش از جا کنده شد و طعمه امواج خروشان گردید .

بسرعت خود مرا با طاق کابین رساندم . سکان کشتی در حال از هم پاشیدن را بدست گرفتم و از فرانسیسکا خواستم تا هر چه زودتر جلیقه های نجات را از داخل صندوق مخصوصش خارج کند . چیزی به خارج شدن کنترل زورق طلائی از دستانمان نمانده بود کورتز هنوز هم با تلاش تمام مشغول قطع طنابها و رها ساختن بادبانهای خیس شده ، سنگین و در حال حاضر مزاحم بود . به فرانسیسکا اشاره کردم تا هر چه زودتر جلیقه نجاتش را بپوشد و پشت سکان بجای من بماند من نیز سرعت آنرا پوشیدم یکی از جلیقه ها را به کورتز دادم جلیقه دیگری را با نخ محکم به دستگیره در کابین و اگر بستم تا در صورت خروج و تصمیم به استفاده آنرا بپوشد و بدون جلیقه نجات نماند . در اینجا برای اولین بار باین فکر افتادم که کاش پیشنهاد متکالف را پذیرفته بودم و بدین طریق زورق طلائی و حتی جان خودمان را بخطر نمیانداختم .

در این ضمن موجی بلند همراه با گردبادی توفنده بطرف ما آمد و سانفورد را مثل پرگاهی سوار بر فراز امواج خروشان بالا و بالاتر برد . بشدت شروع به مقاومت و پیچاندن سکان کردم ولی حیف که خیلی دیر شده بود ، بدنه کشتی کج و کجتر تا زاویه ای حدود چهل و پنج درجه شد . فریاد کشیدم : خودتان را نجات دهید سانفورد در حال غرق شدنست .

در همین حین سانفورد با آنچنان تکانی از بالای امواج بمیان آبهای توفنده افتاد که تکان شدیدی مرا سوار بر موجی توفنده بمیان دریا برد .

ابتدا خود مرا در میان دنیائی تاریک و چون پرگاهی در حال زیر رو و رو شدن در دل آبهای خروشان دیدم ، مقدار زیادی از آب شور و تلخ اقیانوس را بهنگام نفس کشیدن بی اختیار بلعیدم سرانجام هنگامی بخود آمدم که دوباره بعلت وجود جلیقه نجات خود مرا بر سطح آبهای متلاطم میدیدم . سعی داشتم بهر طریق آبهای بلعیده شده را از دهانم بیرون دهم .

دوباره هریک از ما با چسبیدن از کناره های دیواره سانفورد خودمان را به سطح کشتی کشیدیم ، سانفوردی که مثل یک اسب از پا درآمده و خسته یک پهلوی در روی آب قرار گرفته و لحظه به لحظه در حال فرو رفتن بیشتر بر زیر آب بود . کمی جلوتر رفتیم و محکم به باقیمانده نرده های محکم واقع در لبه دیواره بالائی کشتی چسبیدیم نگاهی به اطراف انداختم کورتز را در کنار خودمان ندیدم

نگران از گم شدن و خودمرا بسالار کسیدم درحالیکه همه‌ها مواظب فرانسیسکا از پشت بادست راست محکم به بند جلیقه نجاتش حبس شده بودند. حتمه براه کورتز داشتم .
در این ضمن ناگهان چشمم به کورتز افتاد که محکم بدور بدیده انتهائی باقیمانده ازدکل چسبیده ، دست خودمرا دراز کردم و بهر تلاش اورا بصره ، خودمان کسیدم درحالیکه امیدی به زنده ماندنمان نبود .

رفته رفته از شدت طوفان و خروشدگی امواج خروشان دریا گاسته شد . نگاهی به اطراف انداختم تا شاید کشتی متکالف را در آن حوالی ببینم . ولی کوچکترین اثری از او نبود و از قرار معلوم بمحض مشاهده وخامت اوضاع منطقه را ترک کرده بود .

در این ضمن کورتز بادست اشاره‌ای بطرف کفه سانفورد کرد و گفت : هنوز هم مقدار قابل ملاحظه‌ای حدود چندتن طلا و جواهرات ما آنجاست . آه چه طلاهایی

عجب آدمی هستی هنوز هم بفکر آن طلاهای شومی بهتر است فکر جان خودت باشی . به جهنم که طلاها غرق شد کاش وسیله‌ای بود و جان ما را نجات میداد . در این ضمن بکمک هم جلوتر رفتیم و موفق به قطع کردن طناب یکدستگاه از قایقهای نجات بسته شده بصورت یدک و انداختن آن بداخل آب شدیم درحالیکه هر سه نفر در میان آن قرار گرفته و مشغول متعادل ساختنش بر فراز امواج تاحدودی آرامتر شده بودیم .

هنوز درست به تعیین جهت و آزاد کردن پاروهای بسته شده بکنار آن نپرداخته بودم که ناگهان فرانسیسکا فریاد کشید : آنجا را نگاه کن : کشتی متکالف ا متکالف دارد باینطرف می‌آید ا چند لحظه بعد او هم متوجه ما شد و شروع بشکافتن امواج و آمدن بطرفمان نمود . اینبار نه تنها قصد فرار از او را نکردیم ، بلکه با خوشحالی تمام چشم براه رسیدنش ماندیم .

خود متکالف بروی عرشه آمد سر حلقه طنابیرا که در دستش داشت بطرفمان پرتاب کرد . کورتز زودتر از ما موفق بگرفتن طناب در هوا شد من هم با سرعت سر آنرا به حلقه جلوقایق گره زدم متکالف هم شروع بکشیدن کرد هنگامیکه بکنار کشتی رسیدیم خودش در سوار شدن فرانسیسکا بداخل کشتی کمکش کرد و لبخند بلب بیاریمان شناخت .

با این وجود وقتی بامن مقابل شد کنترلش را ازدست داد با هر دو دست محکم لبه یقه‌ام را چسبید و فریاد کشید : ای احمق نادان گوش بحرف من نکردی و آنهمه طلا و جواهر را مفت ازدست دادی . درعین فریاد شروع به تکان تکان دادن من کرد ، منکه آنچنان خسته و از پا درآمده بودم که اصلاً " توان هیچگونه مقاومت و اعتراضی را نداشتم و سرم مثل یک عروسک پارچه‌ای با هرتکان محکم او ااینطرف و آنطرف میشد . بمحض رها کردن یقه‌ام همانجا روی کفه کشتی نشستم و از شدت خستگی و تأسف سردرگریان باقیماندم .

در این موقع بطرف کورتز برگشت و فریاد کشید ، چقدر دیگر از طلاها در کف آن کشتی لعنتی مانده؟

یک چهارم.

آه ، حدود یک تن طلا ، من هرگز حاضر به ازدست دادن این گنج نیستم . و بایستی هر طور شده آنرا بچنگ بیاورم . بطرف اطاق کابین رفت و صدازد یک نفر زودتر بیاید اینجا .

در این ضمن ادریس نوکروفا دار او با آن هیکل درشتش بروی عرشه آمد .

زود باش راه بیفت برویم . سوار آن قایق شویم ، سربیک کابل قوی را بجلو قایق وصل کرد ، قایق متصل به کشتی در حالیکه متکالف و ادریس سوار بر آن بودند جلوتر رفت و لحظه به لحظه به سانفورد در حال غرق شدن نزدیک تر گشت . من و فرانسیسکا که اصلاً " اعتنائی به فعالیتها نشان دادن هیجان بیش از حد او به طلاها نداشتیم و بی تفاوت نگاهش میکردیم ولی برخلاف ما کورتز هنوز هم هیجانزده متوجه صحنه بود و چشم از آن برنمیداشت .

چند دقیقه بعد ، متکالف سوار بر قایقش برگشت روبه کورتز کرد و گفت حق با تست هنوز هم مقدار زیادی از صفحه‌های طلائی آنجاست و در کف کشتی چسبیده بهر حال بایستی هر طور شده این طلاها را نجات داد و از غرق شدنشان جلوگیری کرد .

بدستور متکالف کابلی قوی و ضخیم از کشتی متکالف آویختند و بکمک هم آنرا محکم به حلقه بزرگ جلو کشتی سانفورد بستند بدین امید که آنرا یک بدن بال بکشند . هنوز هم سانورد در حال زیر آب رفتن بود ، ناگهان من بیاد واکرافتادم و فریاد کشیدم : خدای من ، هنوز هم واکر آنجاست داخل همان کابین ، کابینی که تا چند دقیقه دیگر بزیر آب میرود .

کورتز مشت گره کرده اش را محکم بمیان کف دست چپش کوبید و گفت : آه . . . لعنت بمن ، اصلاً " موضوع واکر را فراموش کرده بودم ، حقش بود زودتر از این به نجاتش میشتافتم . حتماً " در اثر این همه تکان و ضربات بیهوش شده . هنوز صحبت ما در این باره تمام نشده بود که در کابین باز شد و سروکله واکر رنگ پریده و وحشتزده از میان آن شروع به بیرون آمدن کرد . هنوز موفق به بیرون گذاشتن پایش نشده بود که ضربه موجی شدید دوباره او را بداخل کابین برد . بمحض اینکه چشم متکالف با و افتاد فریاد کشید ، دیوانه احق ، من تا این لحظه تصور میکردم شما خودتانرا از شر این بدجنس متقلب خلاص کرده اید . در این بین ناگهان موجی بزرگ بر روی سانفورد فرود آمد و آنرا بیش از پیش بداخل آب کشید . تا جائیکه در صورت متصل بودن به کشتی متکالف برای او هم تولید خطر مبنمود .

بمحض فرو نشستن موج دوباره سروکله خیس و رنگ پریده واکر در میان چهارچوب در پیدا شد ، کمی جلوتر که آمد تلوتلو خوران قصد خروج از کابین را کرد در حالیکه افتان و خیزان چیز را

بدن بال میکشید و حاضر به رها کردن آن و نجات جان خودش نبود ، یک ورقه لوله شده و سنگین از طلای کنده شده از کف کشتی .

متکالف در حالیکه دندانهایش را برویهم فشار میداد متوجه کشیده شدن دنباله کشتیش بوسیله وزن بدنه در حال غرق شدن سانفورد بداخل امواج گشت و بمنظور اجتناب از به خطر حتمی افتادن کشتی مجبور به قطع کردن کابل اتصالی آن با یک ضربه شدید تیر شد . موج بعدی باعث بر فرورفتن قسمت اعظم از بدنه بیرون مانده آن شد و چند لحظه بعد کوچکترین اثری از آن نبود .



فصل ۴۱

جوش و خروش و ناراحتی متکالف هم همچون خروش امواج سرکش اقیانوس دوام چندانی
نبافت و سرعت فروکش کرد . ، درحالیکه سرش را با کمال تأثر تکان میداد اظهار داشت : " واقعا "
جای تأسف است اینهمه طلا و جواهر در حال غرق شدن در میان امواج است و ما ناظر بر آن بدون
اینکه راه چاره‌ای داشته باشیم مشغول لب‌گزیدن و تأسف خوردن هستیم .
ساعتی بعد همگی بدور هم در داخل سالن پذیرائی کشتی فرمایل نشسته و منتظر رسیدن
به بندر مالاکا بودیم جائیکه قصد پیاده شدن در آنجا و خدا حافظی از متکالف را داشتیم . او

با وجود تحمل اینکه ناراحتی و صدمه از طرف ما هنوز هم جوانمردانه نجاتمان داد، بداخل کشتیش برد، حتی دستور به آوردن لباس خشک و تمیز برای هر یک از ما داد. و با غذائی گرم و قهوه‌ای داغ از ما پذیرائی نمود.

من ضمن تشکر دوستانه از او پرسیدم، حالا خیال داری از اینجا بکجا بروی و چکار کنی؟ ابتدا به مراکش میروم، بازار خرید و فروش اسلحه در آنجا رونق دارد، از آنجا هم به کنگو میروم از قرار معلوم وضع آنجا هم آشفته و بازار قاچاق اسلحه رواج کلی دارد.

پرسیدم حاضری به چند سوال من پاسخ بدهی؟

در چه مورد؟

در مورد طلاها و اطلاع کلی تو از همه موضوعات.

آه... با وجود مردی مثل واکر احمق در میان شما پی بردن باین چیزها کارچندان مشکلی نبود. همانشب که او را مست کردم همه چیز را از زیر زبانش بیرون کشیدم. بهر صورت او به سزای خیانت خود نسبت بدوستانش رسید.

بله بخصوص قبلا "هم مرتکب جنایاتی در اینمورد شده بود.

پرسیدم چطور کروپک را این دوروبرها نمی بینم.

آه بله، اولین رگبار تیربار تو او را مجروح ساخت و فعلا "در کابین خودش بستریست.

مشاهده آن تیربار لعنتی تو واقعا "برای ما تکاندهنده و غیر قابل باور بود!

شب اولیکه پس از خدا حافظی با متکالف در اولین بندر پیاده شدیم و بداخل مهمانخانه رفتیم هنگامیکه هر سه نفر در داخل یک کابین بدور میزی کوچک بصحبت نشسته بودیم. کورتز رو بمن کرد و پرسید آیا صورت کلیه مخارج در مورد کشف طلاها، حمل آنها و از دست دادن کشتیت را در دست داری؟

منظورت چیست؟

علاقتمندم بدانم.

روی یک تکه کاغذ شروع به محاسبه نمودم و سرانجام اظهار داشتم: جمعا "حدود هفده هزار

پوند.

کمی فکر کرد، دست بمیان جیب بغلش برد و در حالیکه چهار دانه الماس درشت و درخشان

خارج کرده از جیبش را بروی میز میگذاشت پرسید: فکر میکنی اینها جبران زیان ترا بکنند؟

در حالیکه چشمانم از شدت حیرت بازمانده بود پرسیدم: ای ناغلا، تو اینها را از کجا آوردی؟

تقصیر خودم نبود وقتی در داخل تونل مشغول واری الماسها بودیم بی اختیار به نوک

انگشتانم چسبید. عینا "مثل همان تیربار آلمانی که بدست تو چسبید و بمنظور پیش بینی

موقعیت آینده آنرا داخل جعبه‌ها به‌مراه آوردی، همگی بصدای بلند شروع بخندیدن کردیم. در این ضمن فرانسیسکا هم خنده‌کنان دست بمیان جیبش کرد کیف زنانه چرمی کوچکی را از آن بیرون کشید، درش را باز کرد و محتویاتش را بروی میز خالی کرد. بدین‌طریق دودانه‌الماس درشت دیگر هم در کنار الماسهای قبلی قرار گرفت.

بیش از این تحمل نیاوردم دست بمیان جیب پشتم بردم و تعداد پنج‌دانه‌الماس درشت دیگر را در کنار الماسهای قبلی قراردادم. همگی با هم بشدت شروع به خندیدن کردیم کورتز پیشنهاد کرد بهتر است ابتدا این الماسهای گرانقیمت و بی نظیر را بفروشیم پس از برداشت هزینه مصرف شده بقیه را به نسبت مساوی بین هم تقسیم کنیم.

در این ضمن من رو به فرانسیسکا کردم و گفتم: نگران نباش هنوز هم کارگاه‌کشتی سازی من در آفریقای جنوبی منتظر برگشت مدیر و مالک خودش میباشد، ما میتوانیم ضمن تلاشی پیگیر و پوداختن به‌طراحی و تعمیر کشتی و قایق برنامه‌ای مفید و شرافتمندانه برای زندگی آینده خود و فرزندانمان در نظر بگیریم برنامه‌ای مشروع و کسبی حلال.

پس صلاح در اینست که بکلی قید الماسها را بزنیم و آنها را در اختیار کورتز بگذاریم، زیرا در حال حاضر من ضمن عبرتی که از این اتفاقات گرفتم هرگز حاضر به تحت تأثیر حرص و طمع قرار گرفتن و تصاحب الماسهائیکه از همان ابتدا آلوده بخون عده‌ای بیگناه شده نیستیم و جمع‌آوری این نوع ثروتها بمنظور دست زدن ببعضی زیاده‌طلبیها را حرام، شوم و بدیوم میدانم. لذا تصمیم گرفته‌ام پایه زندگی خانوادگیمان را بر مبنای مالی حلال و حاصل از دسترنج خویش پایه‌گذاری کنم، امیدوارم تو هم که شریک زندگی آینده من هستی مرا در رسیدن باین هدف مقدس یاری دهی و راهنمایم باشی.

آه... حال خیلی متشکرم، من هم جز سعادت خانوادگی خودمان و پروراندن فرزندانمان از طریق شرافتمندانه آرزوی دیگری ندارم و باتو هم عقیده‌ام.

باتفاق دست دراز کردیم، بآرامی الماسها را از روی میز بطرف کورتز هول دادیم و گفتم:

دوست من همانطور که اطلاع داری من و فرانسیسکا تصمیم داریم بمنظور انجام طلاق غیابی او بدادگاه خانواده آفریقای جنوبی مراجعه کنیم، پراز طلاق او با هم پیمان زناشوئی بیندیم. لذا در حال حاضر من با داشتن زنی اینچنین عفیف‌پاک و نجیب صاحب بزرگترین گنجهای جهان هستم، برای امرار معاش هم دوباره بکار شرافتمندانه سابقم میپردازم، امیدوارم نوهم پس از فروش این الماسها همانطور که آرزو داشتی با خریدن مزرعه‌ای مناسب به زندگی شرافتمندانه خود ادامه دهی و خوشبخت باشی.

پایان

قیمت: ۴۰۰ ریال

پرده برداری ارزیابی تاریخی و پرونده‌ای ناتمام از ماجراهای واقعی جنگ دوم جهانی.

چهار تن شمش طلا، یک صندوق جواهرات مختلف همراه با تاجی بزرگ، مرصع و الماس نشان مربوط به امپراطور سابق حبشه (اتیوپی فعلی)، میلیون‌ها دلار اسکناس، لیر ایتالیایی، دلار آمریکایی و لیره انگلیسی که بوسیله کاروانی مجهز از کامیونهای ارتش آلمان به نقطه‌ای دور افتاده حمل میشد طی عملیاتی شجاعانه توسط پارتیزانهای محلی در مناطق کوهستانی ایتالیا از جنگ آنان خارج، در غاری متروک دفن و پنهان گردید. بدین طریق تانکها با وجود جستجوهای پیگیر کسی از محل آن اطلاع نداشت. گنجی که پانزده سال تمام همراه با کامیونها و ستونی از افراد ارتش آلمان سر به نیست شده بود. در حالیکه طی این مدت ارتش متفقین و مقامات پلیس و دولت محلی ایتالیا با تمام قوا همه جا بدنبال آن بودند. جریان کشف آن به وسیله گروهی ماجراجو.

نبرد، توطئه و صحنه‌های شگفت انگیز و سرانجام بهت آورش شرح این داستان تاریخی و حقیقی را تشکیل میدهد. گنجی بزرگ که هنوز هم محققین و ماجراجویان گنج یاب دریائی و شرکتهای بزرگ بین‌المللی به همراه مدارک، نقشه و وسایل فنی و مجهز امروزی و غواصان حرفه‌ای مدام در جستجویش هستند و امید به پیدا کردنش دارند.



مرکز پخش: خیابان انقلاب اول لاله زار نوبلاک ۲۰ - تلفن: ۳۱۵۰۳۲